روز شنبه هفتم [illegible] بیست و چهارم [illegible]

در حضور حضرت [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

چو ارادهٔ شه ذوالکرم بظهور هستی تعلقی بکمال همت فرد خویش بحجاب خویش تعشقی

که توجه صمدیتش بتجلی احدیتش

از لیتش ابدیتش بکمال وحدت تحققی

ز لبش پی عبارتی ز رموز لطیف اشارتی

بظهور داد بشارتی بکمال لطف و رفقی

شه مصطفی همه عز و شان بکمال جاه جهانیان

ز نهان عنایت شه انجنان که تمام نشأهٔ لطف تقی

بحجاب حضرت خاص رب بکمال سکر شد و لقب

به ثنا و حمد گشوده لب بتضرعی بتملقی

سوی حق چو کرده بتی بگشود لب بتشفعی

ز حضور یافت کرامتی بجوار قرب تعرقی

چو خدا نمود رجا بشش چو قبول کرد شفاعتش

ز حیا برخ مبارکش بنموده رشح تعرقی

ز فیوض رشحهٔ آن عرق فیضان فطرت ما خلق

که بکل حضرت ذات رب بکمال داشت تخلقی

ز رشحات تو پی ربیع ادلمی خوی شعشعاد لمعات گوی ز فیض او بتمام الحمد تنسقی

تو کجا و وصف جمال او تو کجا و حرف جمال او
تو کجا و نعت خصال او که تمام ضعف و رقیقی
من و وصف دلبر لایقم من و نعت خسرو فایقم
تو بگوی سعدی ناظمم که از آن و شوقی

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله	حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
صنما بقامت معتدل تو چو سرو گلشن و سنبلم	چو بهار روی تو منجلی و چو موسی ید مدلهم
بدر تو بنده ابنده بعبار تو زمع	چه شود اگر که بخنگ شود ابد العبد
حرم موی خم حسن تو دل کائنات زمن تو	که بغیر جعد متین تو همه عروق آمده منفصم
من و دست دامن عبا و تبت و پای کوی هدی	که بجز همی شفا رعنت همه خمها شده ملتئم
شده انشا رعیا وصل تو سود دیت عهد تو	درجات عالیه تو نفع در کاف قهاو به منقسم
صفحات روی نکوی تو دلو آمع مد منجلی	قمرات کیست عقد و تو تقی بمقام آمده منقصم
بجرم و بهم بر تو سوم قصد وصفا تو	که بمسجی القا تو همه عاشقان شده ملتزم
غبرا خاکره تو را عتبات بام که نور را	همه سالکان شده مکتحل همه اصلاه و انشاء ملتثم
من و عزم تست قمع تو من و قصد صحن بدیع تو	که بغیر حسن صنیع تو همه حسنها شده منهدم
من و عشق و دی لطیف تو من مهر روی لقیف تو	که بغیر زلف عفیف تو همه دلها شده منهم
من و وصف شامل من تو بگو شیخ فصیح من	که نظام سلک مدیح من شود از بیان تو منتظم
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله	حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

منی

بنشین بملک جهان جان که تو شاه تخت تعطر کی
که بمتکای جلال شان نه بغیر تو تکیه کی
ز شکنج زلف تو سنبلم چو کشود عقده مشکلم
نه کمانی آمد در دلم سکینه نامع مرا شکی
چه شناخت عاقله خرد تو چه نسبت قد تو
چه بکل لطافت خد تو که لبی لطیفی و نازکی
شود دم زدوده غبار غم شود دم کشوده عقود هم
چو نکوت دل من قدم تو نهی بیمن و مبارکی
تو چو کس بیجه و اشها ز شمایت تجلی تو علینها
ز شمایت هستی ما سوی زنگار جود تو اندکی
دو جهان دو آینه اند ز نور تو شده جلوه گر
ز نهر آینه در نظر شود شاهد خرکی
رخت آفتاب سپهر رشد بر کی جهان حرکت
شب خنجات تو نی عجب که بتافت مهر چرکی
چه شود نهی قدمی بر دو زهمه عاشقان تو عرق خون
زنهای دست سپهر دو شده در جناب تو کی
من و غیر لعل تو شکری من و غیر وصل تو مطلبی من و غیر عشق تو مذهبی من و غیر راه تو مسلکی

رخ نیکوان همه دیده‌ام ز لبان حدیث شنیده‌ام
دگری نه بر تو گزیده‌ام که مرات عقل و مدرکی

چو براه کوی و فارسی چو بمدح شاه صفا رسی :
بشنو ز سعدی فارسی نه ز عنصری و ز رودکی
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

ز جناب حق بتو داستان چو خطاب آمد یا و سین
بنود بمذهب عاشقان چو تو دلربا چو تو نازنین
رخ ماشکفته ز روی تو دل ما است زنده ببوی تو ؛ تو
عبرات حضرت کوی تو بمژه برفته حور عین ؛
ز تو دید قامت معتدل ملکوتیان و شده خجل :
تو صفی و آدم پاک دل بمیان گل ز ما و طین
چو تو در بحر شفاعتی چو تو لعل کان کرامتی :
چه شود بچشم عنایتی نگری بجانب این غمین
نبأ عظیم بیان تو خلق عظیم نشان تو ؛
شده میهمان چو تو خوان تو همه انبیا همه مرسلین
چو عرق که ماند بکار گل چو کرم که ماند بخار گل ز تو جسم فاطمه رسل بجهان سلاله طاهرین
چو ز استقام غدیر شد لب تو شیر و شکر شد ز دست علی گشته شده با همه جمله مؤمنین

شه ذ

شه ذو العنایة و الکرم شه ذو الکرامات و النعم که بغیر نور شه قدم نبود ز جهان او نشین :
ز حقایق همه آگهی بمعارج همه همرهی بنموده نقش یداللهی چو نموده دست پیمبری
بنوال نعمت ما بسی بکمال سیرت پاک خلق
بجلال قدرت ذات حق بجمال رحمت عالمین

ز کجا زبان کمال او ز کجا بیان جمال او ؛
ز کجا بیان خصال او بشنو ز مصلح داد و دن
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
تو ئی آنکه آیه والضحی قسم خدا است بروی تو ؛
دگر آن لطیفه طه و ها خبری ز طره موی تو
لب سید کنایتی ز لبت که عین عنایتی ؛
خلق عظیم حکایتی بکلام پاک ز خوی تو
ملکوتیان لطیفه جو که ز بهر سیر تاب کو ؛
نگرند ز آدم معتدل بحجاب رخ ملکی تو
نفحات روضه عنبرین نسمات جنت حور عین ؛
درجات خلد مخلدین و نهد از جواب کوی تو
دم رحمت شه ذوالمنن که بیثرب آمد از یمن ؛
بمدینه آمده از قرن بمشام جان تو بوی تو

کشت در سرای لامکان به رهنمایی قرآن صحف و دفاتر پاسبان ز حضور تست بسوی تو

نه بکار جود تو منقطع نه کسی ز فیض تو ممتنع

که بکار شفعه متبع چو کمان ستبر عفو جوی تو

چو نهال قامت تو رسته شده ره عدو همه بسته شده

که بند ذو الفقار شکسته شده فقرات پشت عدوی تو

زمی تو مست شده ملک ز لبت بخشم دلش نمک

رسد از زجاجهٔ نه فلک بکلوس می ز کدوی تو

ز شراب خانهٔ لن فکان تو شراب بخش می کشان

نه دمهر پیکر آسمان شده جام دکان سبوی تو

سخن از کمال صریح او تو بگوی شیخ ملیح او

که سخن سرای مدیح او شده نطق نادره گوی تو

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

نگشوده دیده ناظری بجهان مثل تو شاهدی

بجهان قبلهٔ کافری بکمال کعبهٔ زاهدی

ز فیوض نور قدیم تو دل عام راست شراب پی

ز عیون فیض عظیم تو لب خاص راست مواردی

نه بدیر سینهٔ عاشقان چو رخ تو جلوه نماستی نه بخلوت دل عارفان چو لب لطیفهٔ واردی

بسما غوث فقعت درت حفظه ملائک لقمتت ز شهاب ثاقب سطوتت چه مجال خطفه مالهم

مرسا و چشم عدوی تو بجهان دلکش دروی تو

ز سپند خال نکوی تو چه محل نظرهٔ حاسدی

نه چو روت نور مبین بود چو جبین تو متین بود

که بسوت روح امین بود ز جناب رب شده قاصدی

نشنیده گوش جهانیی چو ز تیغ طاق تو بفرسر

زید لحمه از لی کسر نشنیده نسبه بعادی

تو قدم بهی به معارجی که ندیده دیدهٔ عارجی

لب ساره جان چو تو دارجی بطباق هر چو تو صاعدی

ز خدا رابت مراتبی ز حضور خاص مناصبی

که سرای وصف مناقبی نه بخوبی مدح و محامدی

رخ تست آینه هر کسی که بود نشانهٔ آگهی

ز جهان رهی تو نه تهی نه مساجدی نه معابدی

بنواز سعدی اصحفی سو بیر استعام وصحفی سو

نشنیده ایم رسول سا چو تو بارجی چو تو حامدی

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چو خدا گرفته با آسمان سخن خصال محمد (ص) بچه حد کنم من بیان صفت کمال محمد (ص)

به بهشت عدن موحدین بنگر بچهره عارفین

پس از آن بدیدهٔ پاک بین بنگر جمال محمد (ص)

بنگر با آتش بالهب تو بعین سکت و ادب

ز جحیم بالهب و غضب بنگر جلال محمد (ص)

بحجاب گاه شو خجل ز فعال خویش منفعل

همه خلقهات چو معتدل شده ز اعتدال محمد (ص)

بنگر صفی خلیل را بنگر ذبیح خلیل را

بنگر کلیم و خلیل را همه در ظلال محمد (ص)

بشعیب و هود و صالح بین بنوح و لوط ملیح بین

به نشسته خضر و مسیح بین بلب زلال محمد (ص)

ز هر روزه فرصت خصم را تو مباش تیره و در گمان

ز ازل معاینه تا ابد بنگر مجال محمد (ص)

ز جمال حسن گرفته خوش همه ملک خلق و جن و بشر

خنکش روی لطیفه نشر حشر است حال محمد (ص)

بحضور طور علی نگر بظهور نور علی نگر تو بیا ظهور علی نگر ز جمال حال محمد (ص)

همه شیفتاق علی به بین همه لقای علی به بین غرض التصاق علی به بین ز شب وصال محمد (ص)

چو سرود

چو سرود سعدی پاک دل صلوات احمد (ص) مستقل بسرود باشد و خوب صلوات آل محمدی (ص)

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

حرره الاقل غضنفر شیخ المعروف العود عن الالمعی السید الاحقر

الحکیم الصمدانی ابن السید الاکرم حضرت السید الدین المحسن

السنابادی ابن الاحقر محمد النقی

تحریراً فی سلطع

١٣١٨

٩١٠

هذا رمضان كلنا نخشاه

من اجل صيام

ما قولك يا فقيه في فتواه

مجمل بكلام

من كان معانقا لمن يهواه

هل ذاك حرام

او قبّل شعره والضنا فاه

هل صام تمام

يا من سئل الجواب عن معناه

الشرع فصيح

اسمع بكلامنا وخذ فتواه

والحق صريح

من كان معانقا لمن يهواه

ان كان مليح

لا فطر عنده يا تقبيل فاه

فالصوم صحيح

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة لاهل التقوی والیقین وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

اما بعد خدمت برادران ایمانی که پیرو سلسلهٔ علیهٔ نعمة اللهی و سالک مسالک طریقه و دارای ولای پاک [illegible]

عرض مینماید اگرچه از اول بلا اول قرار این دار امتحان چنان اقتضا داشته که در غیب

از منبع [illegible] بروز و ظهور [illegible] و خاصان درگاه آله اسباب خلاف و اختلاف بعضی و بعضی

اوقات در کمون و ضعف و بعضی زمان در ظهور و عمل بوده چنانچه بعد از غروب آفتاب نبوت

و اشتعال انوار ولایت شیاطین ارضی باعث خلاف و اختلاف گردیده بنای تغییر [illegible]

و تمام اهل عالم را از فیوضات و برکات ایمان و دریافت فیض از [illegible] و عبادت

حضرت سبحان باز نموده از صراط مستقیم جادهٔ ولایت و امامت منحرف نموده تا انقراض

عالم بدین نهج و نسق جاری خواهد بود اگرچه بنا بر اخبار که حضرت ختمی مآب علیه افضل الصلوة

فرموده است انبیاء تمام [illegible] اختلاف و اعوجاج بعد از آنچه است حضرت [illegible]

بعد از آن حضرت هفتاد و یک فرقه شد در امت عیسی هفتاد و دو امت من بعد از من هفتاد و سه فرقه خواهند

شد و یک فرقه ناجی و باقی هالک [illegible] آن بزرگوار جاری گردیده و مدت [illegible]

صاحب ولایت مطلقه بنا بر صلاح و مصلحت وقت ساکت و صامت گوشه در منزل نشسته

بلکه بعد از آنکه [illegible] خلافت [illegible] آن بزرگوار رسید بلکه بنای نفاق و خلاف را محکم

گذارده و خلاف امر ولایت را جزء اعظم اعمال خود بسته بلکه اکثر از ارکان اسلام قرار

داده بودند [illegible] شده آن بنا را برهم زده تغییر داده و الآن با وجود اینکه قوت اسلام [illegible]

داشت

داشت مجری [illegible] حضرت [illegible] شده و اهل ایمان که غایت دین اسلام است بسیار کم

بلکه نادر چنانکه خوب ملاحظه و رجوع به اخبار [illegible] واقع خواهد شد که تمام این خلاف و اختلافات

و بدعتها از صدر اول بنا گذاشته شده و محض بروز هوای نفس و حب ریاست و تحصیل

مال و جاه و [illegible] بدعات بعضی را ظاهر نمودند اگرچه از حالات و فضایل

اولیا در هر زمان کتب و رسائل بسیار تحریر و تصنیف شده و از جمله از زمان مجدد سلسلهٔ علیهٔ نعمة اللهیه

در ایران جناب آقای [illegible] علیه الرحمه در بستان السیاحه و حدائق و ریاض السیاحه و [illegible]

حاجی محمد خان قراگزلو در رساله جواب مباحث [illegible] جناب فاضل مراغه و جناب رضاقلی خان

هدایت [illegible] در ریاض العارفین و ریاض العاشقین ذکری فرموده و شاید دیگران هم نوشته

باشند و از جمله از زمان بستان السیاحه و دیگر کتب که تاکنون قریب [illegible] سال گذشته

و حال هم زمان [illegible] حضرت سلطان

علیشاه [illegible] ذکری از بعضی فقرات و اختلافات از بعد از آقای

محمد [illegible] علیشاه رحمة الله و جناب [illegible] شاه و رحمت علیشاه و سعادت علیشاه و نور [illegible]

[illegible] از آنچه [illegible] شنیده و دیده عرض مینماید

[illegible] بزرگان ظاهر و از میان رفته [illegible] آنچه [illegible]

[illegible]

از آن بزرگواران دیده یا شنیده علاوه [illegible] از میان رفته [illegible]

در باب سیم در خاتمه کتاب جواب مباحث فاضل براونه جناب حاجی محمد کریمخان

قراگزلو [illegible] جناب سید معصوم علیشاه مظلوم از جانب قطب الاولیاء شاه علیرضا دکنی رحمة الله علیه به تاکید

غیبی به ایران آمده و جناب نور علیشاه را دریافته و به اعلی کمال فائز ساخته و به انواع ریاضات

و لطمات حمل بنیان سکنه کفیده و بکرات از شیراز و خراسان و عراق عجم و عرب و عتبات عالیات

و اطراف و اکناف ایران کوشش فرموده و در سفر آخر از هرات به مشهد مقدس عزم فرموده بودند

جناب نور علیشاه را به عراق فرستاده بودند و بعد در عراق و فارس و خراسان بوده و از دست متعصبان

ظاهربین و حکام با معرفت آئین نحوی که در کتب ریاض تحریر مینماید در همه محلی متحمل زحمت گشته

آخر الامر در عتبات عالیات ساکن گردیده

و بعد از دو سه سال به مقام فنا و فرحت رسیده بودند و از علما و حکما و فقهای بعضی بوده و در آن

عدیل و نظیر نداشتند بعضی را به امر جناب سید و بعضی را به اختیار خود به اطراف ایران مأمور

فرموده به دستگیری طالبان علم لدنی مشغول گردیده باشند از آنجمله جناب [illegible]

مآب حاجی محمد حسین اصفهانی مشهور به حسینعلیشاه شیخ زین الدین که حکیم و فقیه بوده به نحوی که در احوالات

ایشان تحریر کرده بعد از ارتحال جناب سید و شاه نور رحمة الله در هرات صاحب اجازت و مأمور به تکمیل

خلق شده مأمور به اصفهان فرموده   و جناب سید مظفر علیشاه سلطان العلماء [illegible]

امور [illegible] و حکمیه بی نظیر بوده و از مردم کرمان در میان تکیه و قهوه خانه غیبت گزیده و دیگر

از او در [illegible] نشده مدتها در خراسان صاحب اجازت بوده

و جناب

و جناب میرزا عبدالرحیم شیخ الاسلام نائینی که در نائین مأمور و صاحب اجازت گردیده

جنابان میرزا محمد علی مشهور به رونق علیشاه و میرزا محمد تقی مشهور به مظفر علیشاه و آقا محمد مهدی مشهور

به مطهر علیشاه که هر سه حکیم و در حکمت اشراق یگانه بودند در کرمان مأمور و صاحب اجازت شده بودند

جناب فضائل مآب حاجی محمد جعفر قراگزلو مشهور به مجذوب علیشاه که در همه علوم

سرآمد روزگار و تصانیف عدیده و کمالات و در اشتهار از مجتهدین عصر بوده اند در حال ورود جناب سید رح

بعتبات و تصدیق جناب حاجی محمد حسین اجازت [illegible] مأمور و مجاز فرموده

فضائل مآب جامع المعقول و المنقول حاجی محمد رضا همدانی مشهور به کوثر علیشاه که در فنون علم آ

روزگار و از افادت جناب ایشان در حضور کتب اثبات نبوت خاصه در مقابل خصم مسیحی و

معلوم است در عتبات عالیات صاحب اجازت گردیده و مرحوم مغفور ملا عبد الصمد همدانی الاصل

المسکن که به شهادت رسیدند که از مجتهدین جامع الشرایط بوده در عتبات عالیات صاحب اجازت گردیده و در آن

شدند   و جناب مرحوم مغفور حاجی ابراهیم شیخ الاسلام خوئی مشهور

به مطلع علیشاه که در حکمت بی نظیر و در سایر علوم یگانه بوده در عتبات عالیات مأمور و مجاز گردیده و در

اغلب این اسفار سید معصوم علیشاه مظلوم حاضر بوده بعضی فرموده اند و بعضی را جناب شاه نور علیشاه رحمة الله

علیه مأمور و اجازت داده بودند   و بهمین قرار هر کدام در محلی ساکن و متمکن در سایر

مملکت ایران طالبان علم لدنی را ارشاد و دستگیری فرموده [illegible] اجتماع و حضور در عتبات عالیات

و در اسفار دیگر در هر مکان بوده جناب سید معصوم علیشاه مظلوم احترام تمام از جناب حاجی محمد حسین رحمة الله

بید اشتند دیگر ذکر فرموده بودند تکلیف آمدن به ایران نبوده و سه نفر مریدها بهر سه انکو ... از سه نفر
پسر بزرگ ... از جمله جناب حاجی محمد حسین را باسم ... نموده و از آن دو نفر دیگر هر کس ... میبرد ... نکوکی
بر جلوس جناب شاه ... زر و ... تعرف ... دو دست جناب سید معصوم از نفر آخر ... صاحبان ایالات
را تماما از اتفاق ... ذکر ... فرموده ... از جناب حاجی محمد حسین رحمه الله را که ... داشتند از ...
نفر ... ماه قبل از جلوس چند نفر از علما ... در ... تشریف داشته ... خبر ... قوری
بسیار ... جناب سید معصوم را ... اشتند ... مساعدت ... با ملاحظه ... از ... شهر ...
در ... جناب حسینعلیشاه و ... شاه ... و سایر ... از جمله ...
برادر اجتماع ... جناب حاجی محمد جعفر را ... از ... اینکه ... مظفر ...
دو دیگر ... بزرگ ... جناب سید ... جناب حاجی محمد حسین ...
و ... دیگر فرموده ... جناب حاجی محمد رضا ... چند روز ... داشته ... برای
خود ... داده ... بفرمایید ... زیارت ... از جمله ... اینکه از جناب سید ...
در ... جناب محمد ... در آن ... شهر ...
مرقوم فرموده بود ... از جلوس جناب شاه ... جناب سید ... شاه ... از جلوس و شهادت ...
خود مطلع بوده جناب شاه ... در ... خواهند کرد ... جناب حسینعلیشاه
در ... هر کس از ... باشند ... جناب ... شهر ...
... از ... جناب سید معصوم مظلوم ... آن

نمدار

نمدار گردیده و در کرمانشاهان شهید گردید و از قرار تاریخ بستان السیاحه ... معلوم میگردد
رحلت و شهادت شاه ... یک ماه قبل از شهادت جناب سید معصوم مظلوم ... بزرگوار
در سنه ۱۲۱۳ ... بدرجه شهادت فائض گردیده و جناب قطب الاولیاء شاه ... رضا ... حیات
داشتند و از قرار یکه معلوم میگردد در آخر سنه ۱۲۱۳ یا ... سنه ۱۲۱۵ در ... رحلت ... به
جناب حسینعلیشاه رحمه الله ... اجازه ... فرقه ... جناب قطب الاولیاء ...
... بزرگوار که جناب سید معصوم مظلوم و شاه ... باشند ... از حضرت
قطب الاولیاء شاه ... رضا ... جناب شاه ... رضا فرموده ... که ...
از ایران ... جاری شد ... آنجا ... معلوم میگردد
... جناب شاه ... رضا رحمه الله قطب جناب حسینعلیشاه ... باشند ... هر کدام از ...
که ... در حال خود ... ذکر و فکر ... آنها ...
بعد هر کدام که ... گرفته ... اشتغال ...
از گرفتاری ... چیزی از بلای خود ... ایشان ... دیگر اینکه ... از اینکه
آن ... قطبیت ... در وسط اقلیم ... ده ... سال ...
که ... در ایران ... تمام شد ... درویشان ...
جناب حسینعلیشاه قطب عالم گردیدند و اگر در این باب ... نوشته شود ... خواهد شد
... تمام ... بنا بر این ... کلام ... موقوف داشته آخر کلام جناب حاجی محمد ...

[illegible]

چنین که حالات و مقالات جناب شاه علیرضا نورالله مضجعه و سید معصوم شاه نورالله مرقده

و سایر مشایخ و اهل عصر ایشان در بستان السیاحه و رسایل دیگر ذکر شده و تحریر گردیده است اکنون

شمه از حالات العارف الکامل جناب مستعلیشاه شیروانی را خواسته که بنحو تحقیق بیان فرمایند آن

بزرگوار تا احوال ماه شهر ربیع الثانیه سنه ۱۲۳۴ هجری بنده در طی تحریر آورده

العارف الکامل بالله العلی جناب مستعلیشاه شیروانی نام نامی و اسم گرامی

آن سرحلقه اصحاب بقا و سپهر لقا کهف الحاج حاجی زین العابدین علیه الرحمه شیروانی مولد شریف

آن بزرگوار در دار الامان شماخی واقع گردیده و پنج شش ساله بوده از توطن با والده و برادر

از ولایت حرکت و در عتبات عالیات عرش درجات مجاور و سکنی نموده مشغول تحصیل

علوم دینیه بوده تا رفته رفته انچه از علوم ظاهری کامل و طبع شریف ایشان بصحبت فقرا و اهل معارف

راغب و بملاقات ارباب اهل حال مایل گردیده اغلبی از مشایخ و اهل عصر را دیده و از برکت علوم ظاهری

فرموده و با سیاحت بدار الملک آفاق را نظر کرده مدت بیست و چهار سال از قراریکه

در تصنیفات خود فرموده اند باطراف و اکناف عالم گردش فرموده با اهل مختلف معاشرت کرده

با اعیان و اشراف هر ملک و ملت مصاحبت و مجالست فرموده تا اینکه بامر حضرت مجذوبعلیشاه

در شیراز رحل اقامت انداخته و بدستگیری و سرپرستی فقراء و طالبان راه خدا مأمور

و در تربیت سالکین جد و جهد بلیغ و در قوت قلب و استغنای طبع و جلالت قدر سالکی بینظیر بوده

و حالات آن بزرگوار از وضع کتاب بستان السیاحه که بطبع رسیده و الان در میان فارسی

و تمام

و تمام ممالک و ولایات کامل خواهد داشت و حضرت سیاح بنده کار بی‌حتیم در همین عمل جناب مجذوبعلیشاه

رحمة الله علیه از قرار بیانات جناب حاجی محمد خان قراگوزلو که در آخر همان رساله بعنوانه بسبب

گرفتن مشایخ قدیم و جدید به که بعضی خدمت جناب مجذوبعلیشاه طاب الله ثراه تجدید کرده و بعضی نکرده و بجهان

خیالات مختلف فانی که بعد دیگر اظهار نکرده بنای خودسری را داده که اشتهای ادعای ریاست و خلاف طریقه

بطوریکه کار بر فقرا دشوار و صعب شده تا اینکه قرار شد تمام مدعی و مشایخ در همدان جمع شده و دعوای

و خلاف خود را استفسار از ایشان چنین این عبد رو سیاه بتقریرات اکثر از مرحوم والد و چند نفر

از فقرا شنیده ولی بسبب غفلت و جوانی اغلب کلمات را فراموش کرده بود تا وقتی از مرحوم آقا

میرزا علی شیروانی که اولاد و خلف آن بزرگوار است سؤال نمودم از نقص ایشان است سند حاضر تمام نموده ورقه

مرقوم فرمایند در حاشیه کتابی نوشته چنین است مشایخ هم از زمان سید معصوم شاه نورالله

مرقده هم [illegible] در میان اهل که میخواهند تحقیق نمود از سلسله علیه نعمة اللهیه از تقریرات [illegible] کرمانی

عرض این عجز بندگان را جواب نوشته و مرقوم فرموده خلد الله که فرموده است

برادر خواجه جناب صدرالعرفاء مرحوم اگرچه بواسطه علت چشم تحریر برای فقیر

بسیار مشکل است ولی چون امتثال فرمایش جناب [illegible] عزیز [illegible] عرض میشود

مجملی از شرح حالات حضرت مجذوبعلیشاه نورالله مضجعه و غفران مآب مستعلیشاه نورالله مرقده بر حسب

خواهش برادر عزیز محترم اعنی [illegible] حاجی میرزا شکرالله مستوفی که سراپا مهر و وفا و صدق

صفات فقیر [illegible] ه چندی قبل از فوت حضرت مجذوبعلیشاه

نزد مرحوم مغفور مستعلیشاه مرقوم میفرمایند که تاکنون محبت فقیر نزد ایشان شده در جواب مرقوم عقب
صلوة خمس سجع ایم که اللهم انی اسئلک الراحة عند الموت والعفو عند الحساب ملاقات شما لازم است
مستعلیشاه از شیراز خلاص شده در حال فرح و اشرف حضور آن بزرگوار مشرف شده و آنچه باید و شاید
از الطاف و ارشاد فقرا بعمل آید جواب سؤال آن بزرگوار در رکن بستان السیاحه ثبت است لازم
بتکرار نیست هر کس بجا به رجوع فرمایند بعد از تشریف بردن به آذربایجان در خدمت آن بزرگوار
جمعی بخیالات نفسانی در صدد بر آمدند داد و حاجی خلاف حضرت مجذوب علیشاه و رای ایشان نمایند
برای این سؤال میکردند و ما فوت الامر است بحمدالله قرار برای ما نمیداند ملتفت بودند که اشخاصیکه
مدعی منصب شده در همدان فوت آباد و دارالخلافه حضرت مجذوب علیشاه را حاضر نموده اند
جواب سؤال نیابت بر خلاف فقرا با هر کس شد و هر روز بزرگی از او ظاهر شد همه را دعوت نمایند
اشخاصیکه مدعی منصب بعد مرحوم میرزا اسمعیل ارومیه و مرحوم میرزا محمد تقی مرحوم صدر الممالک
مرحوم حاجی سید حسین را که حاجی سید حسین بن میرزا آقا بود همه از جانب خودشان دیگر
کردند و میرزا محمد تقی هم همراه مرحوم حاجی سید حسین آمده بود بعضی هم از فقرا که در
واقع مقصودشان تحقیق مطلب بود جمع شدند مرحوم مستعلیشاه هم از شیراز حرکت فرموده
و از طریق طهران عازم مقصد شدند مرحوم حاجی سید حسین مرتضویه که از فقرای صادق
بود برای فقیر نقل فرمود که آن سفر در خدمت مستعلیشاه بودم و بخدمت آن بزرگوار
در آن ظاهرات مشرف بودم وارد طهران شدیم مرحوم محمد خان قاجار که از دوستان

دارارادت

دارارادت کیشان مرحوم مستعلیشاه و رزشاه جهت نکتهدان محمدشاه اذن مرخصی خواست با شنیدن بود
همه اکثر است و آن سفر در خدمت مستعلیشاه هرگز نبود از جمله حکایت عرض راه آنکه درویشی
موعظات بود که بخیال محمد خان قاجار بر او حال کامل مشغول ارادت این بزرگوار هستیم دیگر شنیده
اخلاص و التفات ایشان را با درویش میکشیم و هنوز هیچ نشده ایم تسبیح جنبانیده رفته خیلی زحمت
میکشد و از حالی منفعل میکشد اظهار میفرمایند هر چه میکشد به مستعلیشاه جواب میفرمایند فقیر هیچ نمیتوانم
بر نسبت نماز میکند از نزد مرحوم مستعلیشاه با تعجب خود را میکشد از نزد برادر محمد خان قاجار میفرمایند کیفیت
باعث تمکین یک ساعت فقیر خواب بودم آنوقت بیدار کن محمد خان نگاه باعث میکنند در
حسب خیالش اطاعت شما را در این چنین خیال میکنند که شب گذشته به مرد بزرگی را از ذات گوی
جسارت نمودم به بینم او اطاعت خیالش را در ابتدا به فقیر خیالی که داریم که خواهش نمیکرده دو
منحل مطلب داریم به انصاف رفت میکنند کرده بود که خیال میکنند شما شد بار شد
تا میرسد در عالم خیال به یک ماه و دیگر روز تا میرسد لطافت که رضای بزرگان است به یک ساعت
اتفاق تا ساعت هم ترقی یک ساعت شده بود که به فرمایش نرسند جناب درویش فرمودند هم میفرمایند
منهم همین را میگویم و پای مرحوم مستعلیشاه را میبوسید و آستانه عفو گذشته را میخواهد بیان
فقیر عرض میکند الآن کمالات بخوانید که آنچه رضای خدا و اولیای خداست یک ساعت
تحمل نشده ایم خدا کند بعد از این توجه بزرگان روزی یک ساعت زیادی شامل شود و قدر یک ساعت
تحمل نمائیم خلاصه مطلب همه فقرا و بزرگان داده میگویند که آباد شده فرو جمعی روز همه روزه

مجلس منعقد میشود در مرحوم حاجی سید حسین را چگونه با آن تقریرات که داشته میگوید آنچه نباید بگوید

و همه را مرحوم سید شاه نجفی و حاجی [illegible] بنده نایب چهلم [illegible] بالجمله از فقرا و آخر شب [illegible]

ستی شاه و حاضر میشدند و آن بزرگوار را بروح مجذوب علیشاه قسم سید بنده [illegible] پیش از این بار اجابت

مده اگر شما نجفی را در پیر ما ما نداریم فردا جمعی روز اینست که مجلس منعقد شده و حاجی سید حسین اب

نازی میکنند ما را در اجابت بی‌بهره باشید برخیزید فردا رگفتم [illegible] از عجز ما [illegible] مرحوم آقا [illegible]

دو مده سید بنده خود همت اولیاء و درست [illegible] از انعقاد مجلس حاجی سید حسین

بنا محبت را میداده و از هر روز بیشتر کار [illegible] میرسد که از زمین برمیخیزد و [illegible]

حاجی [illegible] چه [illegible] از این فقرا و دست بردار [illegible] بزرگان رسیده که [illegible] فقرا [illegible]

جناب ایشان [illegible] بیفایده [illegible] ای مجالس [illegible] روز است جناب [illegible]

[illegible] حاجی سید حسین بلند میشود [illegible] زمین میبوسد و [illegible] را گرفته [illegible] مجلس [illegible]

میشود همه گریه میباشند تمام فقرا و بزرگان روی دست و پای آن بزرگوار می‌افتند

العفو العفو از همه بلند میشود حاجی سید حسین [illegible] شد [illegible] به زانوی

ایشان و زانوی آن بزرگوار را [illegible] با کمال زحمت [illegible] مرحوم

ایشان بیفایده [illegible] که [illegible] جسارت [illegible] برمیخیزد

دست ادب به سینه [illegible] جناب آقا [illegible] داشتیم [illegible]

جسارتها کوی عرض میکنند [illegible] آقایان [illegible] احتیاج

حالا

حالا [illegible] دارم [illegible] نوشته [illegible] ها [illegible] هم [illegible] و معاش او [illegible]

قسمت بیفایده [illegible] منقضی میشود [illegible] تمام فقرا [illegible] به [illegible]

شاه میگویند از [illegible] خط مهر جناب صدر العرفاء

دو نفر [illegible] از [illegible] شیراز [illegible] بوده در سفر مکه معظمه [illegible] که [illegible]

بنا [illegible] در جهت [illegible] روز [illegible] بوده ام جناب [illegible]

بحرم آمدند [illegible] در مقام ابراهیم [illegible] نماز [illegible] در حال [illegible]

مرضا [illegible] خواستم به منزل جناب ایشان چه خواهش کرده بودم [illegible] نماز [illegible]

دعا فرمودند و در آخر عرض [illegible] آنها [illegible] مسلم [illegible]

هر کس [illegible] از ابتدا [illegible] از [illegible]

اهل [illegible] روز [illegible] عالم [illegible] و طالب [illegible]

خوشنودی [illegible] میباشم [illegible] نماز [illegible] جناب

در میان حجاج [illegible] جناب آقای [illegible] عارض شده و [illegible] حالا

از مکه حرکت [illegible] روز [illegible] و [illegible] جده [illegible] جده [illegible]

شخص فاضل که [illegible] شیراز بودند [illegible] این فقرا [illegible] آن بزرگوار [illegible]

وقت [illegible] مرحوم والد از آن بزرگوار [illegible]

و در شیراز [illegible] آن بزرگوار [illegible] و کیفیت

در اصفهان [illegible]

برای مخفی بودند [illegible]

آن بزرگوار رحلت نموده‌اند عرض کرده از قراری که در ریاض العارفین مینویسند کاشیهای شریف هم

سقز مخلد و کلبه را هم تکیه قرار داده

العارف الکامل العالم الربانی مظلوم بارگاه آیة رحمت علیشاه

اسم مبارک آنجناب میرزا زین العابدین ابن الحاج میرزا کوچک معصوم الله میرزا الملقب به نایب الصدر

در طریقت رحمت علیشاه و بنایب الصدر شیرازی معروف زبده اولاد الحاج حاجی محمد ... بوده

جثه ضعیف اندام و لاغر میان و بسیار کم حرف و مظلوم از ابتدا در طریقت از

دکان ظلم بجه گشته و آنی از توجه باطن غفلت نورزیده و همراه شخص مراقبه و مرابطه باطن

بحفظ حال جذبه بجهت آن بزرگوار بوده در مابین یکدفعه واقع شده بطوریکه غش بر رو میکرد

و هر دفعه هیچ و خشن روز زیاد تر دیگر نظری میکشیده بیرون گاه مراقب نمیشد جمال خطی از زمان

در آب و آتش دیده و حرص بود در بستان السیاحه رحمت فقره از حالات جناب ایشان آقای

شیرازی سیفخانیه و ظلم و جور از ابناء روزگار خیلی دیده و گشته بعد از سلوک خدمت آقای

شیرازی اشرف مسجد بترتیب جناب آقای رحمت علیشاه کعبه و نصرت بسیار مجلس در خدمت

رجوع پیدا فرموده‌اند از خوارق عادات اگر چه بسیار از آن بزرگوار شنیده شده و

بعضی فقرا الکشف مینمایند قرار بعضی از اهل شیراز مذکور نموده‌اند که وقتی از طهران معاودت

بشیراز مینمودند در آباده برای نزول فرمودند چون زمستان و روز بسیار سخت و برف بود چند روز

در آنجا توقف فرمودند از آنجا هم رسم اهل دکانات بهر غریبی از آن محل عبور میکند ... آن

این

اینجا برده‌اند مخلص از وضع حالت او دیدیم از آنچه آخوندان دیده که حال انکار را به اهل طریقت

داشت مخلص اینکه ایرادی وارد آورد یا چیزی گفته و بشنوم در انتظار اهل آن ده جلوه ...

رفت مسجد مجلس آن بزرگوار رفته جناب ایشان بعد از صرف چای سیفخانیه هم در این ولایت

تشریف آورده‌اند اینجانبیکه حاضر بودند عرض نمودند در او هم بسیار هم بسیار کم در این شهر بدست

می‌آید حالا هم بیان زمستان است آخوند مخلص اینکه حرفی بزند عرض میکند کاری داشتم

و الآن چهار روز است خشک شده و حالش سیفخانیه به بینید شاید فایده بخشد ... بار از چیزی بزرگ

است آخوند برده بعد از ربع ساعت ... دیگر مراجعت میکند با ظرف ... در حالی ... است

و فریاد و قسم یاد مینماید و مخصوصاً چند روز قبل کاو را نگاه کردم اصلا مایه نداشت و حال

هم رفتم و نگاه کردم و دیدم مایه دارد و مخلص اشخاص دو شنبه بعد از چاره که بشیراز فرمودند همین

قوم ما را هم کافی است و سه روز که در آنجا بودند همه روزه همان قدر شیر میداد و همین قدر

این فقره اسباب هدایت آن آخوند گردیده ارادت ورزیده شرف فقر مشرف شد الغرض

در وقت ایاب در منزل ... منزل سقز ... و از مقام جهی بمقام تکیه رسیده

دیگر از فقرا چهار نفر بقصد طلب خدمت جناب ایشان شرف

شده اظهار نمودند قبل سیفخانیه را اجازت اسباب ... تشریف برده‌اند ... رازی چون

... دیگر و غیره را بیان سیفخانیه مرقوم است ... آن ... جرئت

... بعد از رفتن حضرات ... عرض ... این بیانات و اشارات ...

فرمایش میفرمایند بجهة آن یک نفر گفتم چند روز بر مهمان که بعضی از آنها با اسباب گرفته مراجعت

کعبه شرف میشود یکی از اهل آن مجلس گفت وقتی آن رفقای مذکور را دیدم و سؤال نمودم

آن روز جناب آقا کلانتر بعضی فقرات چه فرمودند گفت ابدا هیچ ملتفت نشده و مشغول نبودیم

جناب ایشان چه فرمودند و در شهر صفر المظفر سنه ۱۲۲۷ ابرار پنج شش ساعت از شب گذشته

مشغول تعزیه داری جناب سید الشهداء بعضی از مجلس برخاسته اندرون تشریف میبرند حال

غشی ظاهر میشود اما اهل اندرون کتمان نمودند تا صبح که یک بیجان حالات سابق است

خبر ملاحظه نمودند قرب طلوع فجر رحلت بعالم بقا نموده در خارج شیراز معروف بدار السلام

در صفه ای معروف [illegible] به تربت مدفون گردید رحمة الله علیه از آنجا که شیخی در مشهد و شیخی در

طهران و در کاشان داشتند خلیفه روحی جناب ایشان که جناب آقای باشد از اصفهان

بعد جناب [illegible] حالات آن شیخ و بعضی از فقرات حاجی کاظم و دیگران عرض نمایم مطلب خواهد بکجا رسید

همین قدر محض رفع بعضی شبهات و الآن هم هنوز بعضی عرض نیستم برادران ایمانی

ملتفت بعضی نخواهد [illegible] عرض نمیشود غیر از محض خدا که بندگان خدا بدلیل گرفتار

نشوند باشند چنین لفظی رشته داده و هستند [illegible] بیدار دروغ مانده و زیارات و تعلقات

راجع به آقا محمد رضا و آقا محمد کاظم که برادر عیال آن بزرگوار بوده و هستند اصفهانی ولی تنها

در شیراز بوده و جناب روحی فداه هیچ اعتنائی برادری [illegible] نداشتند [illegible]

معروف [illegible] کارها [illegible] بودند با وجود آمدن وجوه زیادی از هر جهت غالبا همیشه

مبالغی

[illegible]

مبالغی مقروض میباشند از جمله غیر از رحلت آن بزرگوار

را داشت و سالهای سال بود که در شیراز توقف و مدتها پیر و علیل و پیر مجتهد بود و مدعی گردیده

و شبهای جمعه را مجلس روضه خوانی [illegible] بر میز دند و خورده خورده هم کار بالا گرفت از اطراف

آقا محمد نادی و آقا محمد رضا که آگاه بودند دیده و دانسته که جناب آقای اصفهانی [illegible] اظهار رفقا

نخواهند نمود و از این طرف هم [illegible] با همه اینکه نان آنها بریده خواهد شد شاید فضل الله میرزا هم

در دنیا بماند و کار را از میان میبرد [illegible] عقب حاجی آقا محمد افتاده و او را [illegible] ابرار

زیادی نمود و او را [illegible] با همه معروف [illegible] خوف [illegible] انکه [illegible] حاجی [illegible] قبض نمود [illegible]

داده [illegible] آقا [illegible] داده و [illegible] که سالی [illegible] از [illegible] و جای دیگری [illegible]

مردار [illegible] آورده و اگر [illegible] را حاجی آقا محمد قبض [illegible] فضل الله میرزا خواهد بود کار بکجا رسید

[illegible] آقا گفت [illegible] قبض رفتن [illegible] لا علاج شده اظهار کرد که من مطلع از رفع کار آگاه

هستم و [illegible] در [illegible] قرار داده اند که میرزا محمد حسین [illegible] کرده [illegible]

[illegible] قرار [illegible] در محکمه قضاوت و مسجد محراب را داشته باشید و میرزا محمد حسین

مشغول [illegible] و آمد و رفت [illegible] کار که خبر [illegible] رسید [illegible] تمام [illegible] میرزا

محمد حسین [illegible] را هم [illegible] قرار [illegible] که آخر الامر [illegible] نمود و کار را [illegible]

[illegible] که [illegible] و [illegible] آنها را [illegible] باشند [illegible] که [illegible] تمام [illegible]

را [illegible] و [illegible] تشریف میبرند و [illegible] و آخر هم [illegible]

و ما تمام از آقا محمد رضا و آقا محمد هادی علیه علیه شد و اگر الآن هم از طبع و حرکات مخمری ما کنه
که همراه از اولاد و زاده های آقا خان محلاتی بریز باسم درشه و مخارج بر صغیره آقای رحمتعلیشاه
نمود مع آقا هم متوسل شده بود و اشاره از رحمعلی فرمود که رفع رخواهد شد چنانکه تفصیلات
دیگر عرض نمایم باعث طول خواهد شد و مطلب از میان خواهد رفت به این قرار مختصر
شد   الحاصل اگر ملاقات جناب سعادت علیشاه نام نامی
و اسم گرامی آن بزرگوار حاجی محمد کاظم و از سلسله جناب شیخ زین الدین رحمة الله علیه در فقره
فانی گشته و روزگار او در علم و عمل بر آمد زمانه و در ذکر و اخلاص قطب و صاحب جلال و جمال
ارادت آن حضرت بجناب آقای شیرازی داشته و خلافت از جناب آقای شیرازی دارند به تقوی بی‌نظیر
در خلوت و انزوا به هدایت بعد از رحلت آقای شیرازی رحمة الله علیه و بروز خلافت و دعایت
با آن بزرگوار بعضی را همراهی شیخ و تمنای ماموریت بسیتی برای قافله چون شاید مقصود بدست
نیاید بنا بر هدایت و نقضات و دستگیری و کلیه حقیقتی را به نقد خود برگزیده و دیگر آقا محمد پرستند
کار را بجائی رسانیدند که آن بزرگوار را از اصفهان بیرون برادر کلافه طهران جلای وطن فرمود
و در همانجا تشریف شدند و چند سال در طهران بودند و هفته یک روز قرار داده و دوستان
و اخلاص کیشان تجارت رفته از فیض حضور آن بزرگوار کامیاب گردیده چنانکه مطلبی و تاجر
داشته عرض مینمودند و جواب میگرفتند و همراهان از اهل تمام شیخ خبیث ... در اصفهان
بعد تا آخر که در طهران تشریف داشتند و در تربیت و توجه فقرا و سالک کمال توجه و جهد

صیغه مرد

صیغه مرد دانی کب بلکه ارادت داشته و باز از بندگان آقای شیرازی و آقای شیرازی مذهب شان
تجدید و اعتقاد داشتند در فقره فنا بی نظیر چنانکه اسامی آنها را عرض نمایم تفصیلی خواهد بود از آنجمله آقا محمد
ابراهیم معروف به هجینه و آقا اسدالله قراسکی و آقا نصرالله مرحوم ابوالقاسم خان و آقا محمد کاشم و
آقا محمد جعفر و سید حسین خان سرتیپ و غیره که اسامی آنان خیلی طول دارد چنانکه شمه از فضایل معنوی در طرف
صوری هر یک عرض نمایم مطلب از میان خواهد رفت و مطلب خواهد انجامید در بزرگواری آن رحمة الله علیه
بسکه بشر جناب آقای کنار شیخ درر بوده آن بزرگوار نشسته و پیاده از خراسان به اصفهان
محض بیعت آوردن که معرفت و حرکت فرموده باشند چنانکه در میان فقرا معروف است که
قبل از جلای وطن از اصفهان روزی جمعی از دوستان و محبان خانگی شان بجانانه خیال زیارت
مشهد مقدس را داریم زیرا که از آن زمانی که شیخ باید طرح و بروز ماجرا به آن گزند مانعی فرار که گفته
و با جمعی حرکت فرموده بعد از ورود به مزار جناب حاجی جدها در دره و در حکمت وجه حضور در آمد روز دیگر
بود لطلاب و منابر محو سکرانه که یکی از فقراء عزم زیارت آمد ملاقات خانه بخیال دریافت
جناب آقای کنار و چند نفر دیگر شرف ملاقات آن بزرگوار رفته بعضی رضای ... شدند و
از آنجا به امر رادت مرحوم شده بود و فقط همان یک مجلس ملاقات با جناب ... ریاضت را نمودند
و الیس ب علمای بحر علوم فقه و حکمت و اصول و غیره ... اسباب ... مردود سکوت نمود
داری ... و از مزار ... بسیم جناب آقای سعادت علیشاه رحمة الله علیه حرکت فرموده و مقصود خود حاصل
فرموده بعد از زیارت حضرت ثامن الائمه علیه السلام به اصفهان مراجعت فرمودند و همراه ...

[illegible]
سوار شدند
برای الا... فقرا در
چند نفر از فقرا در
رکاب ایشان بودند
میگفتند همراه از
فتنه خوبان بارا
مید بدند همیر سیدند
که مرشد شما کجاست
جواب میدادیم که
نمیدانیم ایشان
جلو با بودند تشریف
میبردند کسی متعرض
ایشان نمیشد و از
احوال ایشان نیز
میپرسیدند تا وقتیکه
رسیدیم بمنزل
موعود ایشان را
اشتنی صیکه همراه
بودند نقل میفرمودند
ضعفای الحسنی

شیعه بوده و راه دانسته بعد از چند روز رفته بود ... ازان بار حرکت فرموده از طریق ... دولت عنایتنامه

در تفصیل ... عرض خواهم نمود فوت آقای سعادت علیشاه رحمة الله علیه در دار الخلافه

طهران در شب ۲۶ محرم الحرام سنه ۱۲۹۳ در حضرت شاهزاده عبد العظیم علیه السلام مدفون گردیدند

ذکر فاضل الکامل ملا سلطان علیشاه گنابادی

العارف الکامل فی الاصول والفروع وجامع المعقول والمنقول مولانا وما دینا الحاج ملا سلطان

علیشاه گنابادی نسب جسمانی آنحضرت که در صفحات مذکور و مسطور است از اعراب عراق عرب

واز طایفه امیر سلیمان بنا بر تحصیل علوم ظاهری بسیار [illegible] تا در سن هفده [۱۷] سالگی از بعضی علوم

مستغنی و چون در آن بلاد کسیکه تعلیم به عالم ندانسته بمشهد مقدس رضوی و از شریف تحصیل و از تلامذه

مرحوم حاجی ملا هادی گردیده به اندک زمانی تکمیل دوره از حکمت را کاملا فرموده بعد از آنجا بسبکه

از اطراف نجف [illegible] و از آن منبع علم و حکمت مجتهد [illegible] جناب حاجی ملا [illegible]

آن بزرگوار بوده و تکرار فرموده [illegible] به پایه ذوق و فهم جناب ملا سلطان محمد

نمیرسد پس از آنکه در جمیع علوم غور فرموده و کمال [illegible] نمود تمامی را [illegible] غیر از تشنگی

بسته و یا [illegible] عبارات و الفاظ [illegible] که هر مقصود [illegible] و جوهر حقیقت

مجرد است [illegible] نظر مبارک شان [illegible] شب [illegible] دراز [illegible] و گذار [illegible]

نفس فرموده شبها را در جاهای تنها چنان در گریه و زاری [illegible] آدم [illegible]

باشد

منزل تا اینکه شبی در خواب دیده که بر فراز بلندی [illegible] و بر کوه بسیار بلندی [illegible] بالا میرود بعد از اینکه

قدری [illegible] بالا بالا میروند دست الاغ [illegible] آمده و خود [illegible] را بزمین میبینند

بعد از [illegible] که در عالم خواب دیده [illegible] آواز

[illegible] که این [illegible] بسیار [illegible] و آخر هم بمقصود نمیرسد [illegible] پیدا [illegible]

[illegible] از خواب [illegible] شریف با استعداد آن بزرگوار [illegible]

[illegible] از علوم ظاهر مقصود حاصل نمیشود [illegible]

طهران برمیآیند و با چند نفر دیگر که هم درد و طالب علم [illegible] حرکت [illegible]

جناب ملا [illegible] رحمة الله علیه [illegible] و در مقام طلب برمیآید [illegible]

اصفهان [illegible] جناب سید [illegible] از خدمت جناب [illegible] رحمة الله علیه حرکت کرده

در طهران بخدمت آن بزرگوار میرسد [illegible] شده [illegible] مجذوب [illegible]

العمر در خدمت آن بزرگوار میبوده [illegible] در منزل [illegible]

بسته که تا صاحب وقت [illegible] از منزل [illegible] بعد از چندی که جناب سعادت علیشاه

بعزم زیارت شاه خراسان [illegible] فرموده [illegible]

مجلس [illegible] حضرت سلطان الفقرا [illegible] که همه [illegible]

کثرت [illegible]

بزرگوار را که می بینند [illegible]

شیلانه چون امورات هر روزگی به ادقانها در آنجا و از قضا مملکت از ایل افغان بس پر تسلیم
شوند همین قدر دردی برای خود تعلیم بیکر بند بعد از مراجعت جناب آقای اصفهانی و فراهم آمدن
اسباب فارغی و ودائعی که از وطن اصلی حرکت فرموده بودند به اصرار ما از مراجعت به کن آباد
بیفنانیه در روز بروز ترقی داشت و شعله در سینه کمو طوری که دیگر عنان اختیار از کف
رفته بود با چند نفر از کسان و اقربا به ره طالب و ما با طریقت بعد از ابلاغ ظاهر و ورود
بسمت اصفهان حرکت بیفنانیه و جناب سعادت علیشاه بکسان روستان بیفنانیه شعله
از خراسان شعله ور گردیده و چند روز دیگر خواهد رسید در روز موعود وارد اصفهان شد
بودند بعضی و بیدن فرموده بودند که آن شعله که گفتم این است و غرض من از سفر خراسان نمودیم این شخص
الدین شاه وان تخت ایالا به سپاه بعد از ورود در مجلس اهل فقر تشرف گردیده و چند روز
بعد از جناب سعادت علیشاه بیفنانیه این طفل کمشیده به ده ساله برهو در سه روز در هوای شان
بفقر طوری طی مقامات فرموده که فقرای کار کن شصت ساله گفته بودند و مدتی در اصفهان
در خدمت آن بزرگوار به ریاضات و آداب قلبیه و مجاهدات مشغول بوده و با ترک
تا آنکه از دریای ژرف و طلاطم امواج خطرات نفس گذشته و بسرحد مقام قرب به
بحر بیکران قدس است رسیده و حجب ظلمانی و نورانی را دریده و از صراط مستقیم انسانی
عبور و فنا و تمام تمام انجذاب یافته است پس از آن آن لطیفه را به بقا و حقانی بقا
داده مامور به دعوت خلق و تکمیل و تربیت عباد گردیده و در وطن اصلی مراجعت فرموده

والآن

والآن که ربیع الثانی سنه ۱۳۲۳ هجریست سلطنت همه آفاق در سلطان است
و تمام روی زمین از وجود مسعود مبارک آن مظهر آیات و آفاق زیب و زینت دارد و چمن
انفاس قدسی اساس آن مصدر کرامت رونق و ابحرار دارد اگر همه عالم از وجود مبارکش
افتخار کنند روا است و هر گاه تمام سلاک بر آستانه قدسی اساسش جبهه عبودیت بسایند
سزاست اگرچه مدح و تعریف آن بزرگوار مناسب حال و مرتبه امثال این روسیاهی دلی
از آنجائیکه از ارباب بهشت بیکو از اربابان محض خواهش دل و مناسب مرتبه و مقام
خود این اوراق را نگاشته و همت و استمداد از بندگان آن آستان میخواهم
و بعد از ملاحظه و مطالعه حضور مبارک آن بزرگوار شفاعت و تربیت فرموده که از جرائم اعمال
این روسیاه در گذرند و مجوز داکر اشتباه فرموده چنانچه خطا شده عفو و اصلاح فرموده رحمت
شوکه در کتب ثبت نماید اللهم اغفرلنا ولآبائنا ولامهاتنا ولاخوان المؤمنین

روزی در خانقاه مرتضی که یکی از فرزندان شاه نعمت الله ره دکن
بیکسکام از قدوه فرید الدین گنج شکر قدس سره در راحت القلوب بیکوید هر مریدیکه
یک لفظ از فرموده پیر خود نوشته فواید آن زیاده از طاعت و عبادت بیرون است
و بعد از وفات مقاشر ابع ملیین شرادان تحریر یوم شنبه ۱۹ شهر صفر المظفر سنه ۱۳۲۴
والسلام خیر ختام م م

م م م

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لوليه والصلوة على نبيه وخليفه
هذه رسالة في بيان صيغ عقد النكاح جمعتها على وجه بلغنا
من علمائنا ومشايخنا رضوان الله عليهم اجابة لمن لم يكن لي
محيص عن اطاعته جعله الله من المحبين في الله فاقول اعلم ان
عقد النكاح يتحقق بكل واحد من لفظي التزويج والنكاح وان
كل واحد منهما يتعدى الى المفعول الثاني بنفسه كما يشهد به
قوله تعم زوجناكها وقوله انكحك احدى ابنتي وقد يستعمل بمن كما
نقل من الاخبار وان لفظ التزويج قد يستعمل بالباء كما يرشد اليه
قوله تعم وزوجناهم بحور عين وان المشهور تقديم المنكوحة على
الناكح والمذكور في الايات بالعكس وان قصد الانشاء واجب

على كتاب الله تعالى شانه
وسنة رسول الله صلى الله
عليه واله وولاية امير المؤمنين
واولاده المعصومين صلوة
الله وسلامه عليهم اجمعين
انكحت نفس موكلتي مو
كلي موكلك على المهر
المعين المعلوم في الورقة
انكحت نفس موكلتي موكلي
من موكلك على المهر
المعين المعلوم في الورقة
زوجت نفس موكلتي
موكلي موكلك على المهر
المرقوم في هذه الورقة
زوجت نفس موكلتي موكلي
من موكلك على المهر المعين
المعلوم في هذه الورقة
زوجت نفس موكلتي موكلي
بموكلك على المهر المرقوم
في هذه الورقة

واجب في جميع العقود فمراعات الاحتياط يقتضي ان يذكر
كل واحد من اللفظين بانفراده على وجه يقتضيه من طرق الاستعمال
ثم جمع بينهما على وجه التنازع على طريق صحيح بان يستعملا متعديين
الى المفعول الثاني بنفسهما مرة وبمن اخرى دون الباء لان شرط
التنازع ان يكون تعلق كل واحد من العاملين بالمعمول
المتنازع فيه صحيحا وقد سبق ان لفظ النكاح لم يستعمل متعديا
بالباء وعدم الوجدان كاف في الحكم بالعدم لان ذلك من الامور
التوقيفية وعلى جميع الصور يقدم الناكح على المنكوحة مرة وبالعكس
اخرى فتقول المنكوحة مع الناكح انكحتك نفسي على المهر
المعلوم فيقول الناكح قبلت النكاح لنفسي على المهر المعلوم

وزوجت
انكحت نفس موكلتي موكلي
موكلك على المهر المعين
المرقوم في هذه الورقة
انكحت وزوجت نفس
موكلتي موكلي من موكلك
على المهر المعين المعلوم في الورقة
فيقدم الزوج على الزوجة
انكحت نفس موكلتي موكلك
موكلي على المهر المرقوم في الورقة
انكحت نفس موكلتي موكلي من موكلك
موكلي على المهر المعين المعلوم
زوجت نفس موكلتي موكلك
موكلي على المهر المعين المرقوم
زوجت نفس موكلتي موكلي من
موكلتي موكلي على المهر المعلوم
زوجت نفس موكلتي موكلك
موكلي على المهر المعين المعلوم
انكحت وزوجت نفس موكلتي موكلك
موكلتي موكلي على المهر المرقوم

ثم تستعمل مع كلمة من على المفعول الثاني سواء كان لفظا او الا على
الناكح او المنكوحة فنقول من نفسي او منك والاولى الخ
تاتي بصيغة اخرى مع تقديم الظرف اعني قولها على المهر المعلوم
ليحصل كمال الاتصال بين الايجاب والقبول ثم تستعمل لفظ زوجت
مكان انكحت على الوجوه المذكورة مع زيادة استعماله بالباء كذالك
ثم يبدل الناكح لفظ النكاح المذكور في قوله قبلت النكاح
بالتزويج لا على وجه اللزوم بل على وجه الاستحسان وهو ان يذكر الظرف
المذكور مؤخرا او اما لما ذكر ثم تجمع بينهما على الوجوه المذكورة المشتركة
فيهما لا على الوجوه المختصة بلفظ التزويج لما سبق ثم يجمع الناكح
ايضا بين لفظي النكاح والتزويج على وجه الاستحسان مع تاخير الظرف

انكحت وزوجت نفسي
موكلك من موكلة موكلي
على المهر المعين المرقوم في هذه الورقة
بتقديم الظرف عليهما
على المهر المعين المعلوم في الورقة
انكحت نفسي موكلة موكلي
موكلك على المهر المعين المعلوم
انكحت موكلة موكلي موكلك
على المهر المعلوم في هذه الورقة
زوجت نفسي موكلة موكلي موكلك
على المهر المعلوم في هذه الورقة
زوجت نفسي موكلة موكلي من موكلك
على المهر المعين المعلوم في الورقة
زوجت نفسي موكلة موكلي بموكلك
انكحت وزوجت نفسي موكلة موكلي من موكلك
على المهر المعين المعلوم في الورقة
على المهر المعين المعلوم في الورقة
انكحت وزوجت نفسي موكلة موكلي من موكلك
على المهر المعين المعلوم في هذه الورقة
انكحت وزوجت موكلة موكلي بموكلك

الظرف واذا وكل احد بها او كلاهما شخصا آخر يزيد الوكيل لفظ الموكل
في جميع الصور من كل وجه ولكن ح يكون تقديم الناكح على المنكوحة بالعكس
في جميعها صحيحا بخلاف الفرض السابق لانه لم يجز فيه التقديم في بعض الصور
كما اذا كان احد المفعولين ضميرا متصلا ككاف الخطاب فانه لا يجوز
فيه تقديم المنكوحة والا يلزم انفصال الضمير في حال الاختيار لا يجيء
المنفصل اذا تاتى ان يجيء المتصل بخلاف هذا الفرض فانه لا يلزم فيه ما ذكر
لكون كل من المفعولين اسما ظاهرا الا اذا كان التوكيل خاصا بالمنكوحة
واذا تنزل الوكيل من جهة عدم تحقق بينة شرعية او السماع من الموكلة
او نحوهما في حصول التوكيل ياتي بعد الاتيان بما ذكر بالصيغ الفقرة الآتية
بان يذكر وكيل المنكوحة اسمها او يكني عنها بالمرءة المعهودة بدون

تقديم الناكح على المنكوحة
على المهر المعين المرقوم في الورقة
انكحت نفسي موكلك موكلة موكلي
على المهر المعين المعلوم في الورقة
انكحت نفسي موكلك من موكلة موكلي
على المهر المعين المعلوم في هذه الورقة
زوجت نفسي موكلك موكلة موكلي
على المهر المعين المرقوم في هذه الورقة
زوجت نفسي موكلك من موكلة موكلي
على المهر المعين المرقوم في هذه الورقة
زوجت نفسي موكلك بموكلة موكلي
على المهر المعين المرقوم في الورقة
انكحت وزوجت نفسي موكلك موكلة موكلي
على المهر المعين المعلوم في الورقة
انكحت وزوجت نفسي موكلك من موكلة موكلي
على المهر المعين المعلوم في الورقة
انكحت المرأة المعهودة المعهود
على المهر المعين المعلوم في هذه الورقة
انكحت المرأة المعهودة من المعهود
على المهر المعلوم زوجت المرأة المعهودة
المرء المعهود

ذكر الوكالة على الوجوه المذكوره وكذا وكيل الناكح واذا كان الناكح
والمنكوحة غير بالغين يقول ولي المنكوحة انكحت بنتي فلانة
ولاية عنها ابنك فلانا على المهر المعلوم فيقول ولي الناكح
قبلت النكاح لابني ولاية عنه على المهر المعلوم وقس على ذلك
باقي الصور ويزيد وكيل الوليين او احدهما لفظ الموكل قبل يا المتكلم
وقبل كاف الخطاب وقس على ذلك صورة كون الناكح بالغا سواء كان
القابل نفسه او وكل شخصا آخر لاجراء الصيغة وكذا اذا كان المنكوحة
بالغة سواء جرت نفسها الصيغة ام وكلت غيرها وحال الترلزل في
التوكيل هنا كما سبق واذا كان الموجب والقابل شخصا واحدا على مذهب
من يجوزه خلافا للاستاد حيث استشكل فيه بعد ان جوز في كتابه فان كان

على المهر المعين المعلوم في الوثيقة
زوجت المرئة المعهودة من المرء المعهود
على المهر المعين المعلوم زوجت
المرئة المعهودة بالمرء المعهود
على المهر المعلوم انكحت وبعد خت
المرئة المعهودة المرء المعهود
على المهر المعين انكحت وبعد خت
المرئة المعهودة من المرء المعهود
بتقديم المرء على المرئة
على المهر المعين انكحت المرء
المعهود المرئة المعهودة
على المهر المعين المرقوم نكحت
المرء المعهود من المرئة المعهودة
على المهر المعين المعلوم نكحت
المرء المعهود المرئة المعهودة
على المهر المعين المرقوم وبعد خت
المرء المعهود من المرئة المعهودة
على المهر المعين المرقوم زوجت
المرء المعهود بالمرئة المعهودة
على المهر المعلوم انكحت وبعد خت المرء
المعهود المرئة المعهودة

فان كان ذلك الشخص غير الناكح والمنكوحة يقول انكحت موكلتي
فلانة موكلي فلانا على المهر المعلوم فيقول قبلت لموكلي
على المهر المعلوم وقس على ذلك باقي الصور وان كان الشخص هو
الناكح تقول انكحت موكلتي فلانة من نفسي على المهر المعلوم
فيقول قبلت النكاح لنفسي على المهر المعلوم وهكذا بعض الصور
المذكوره بل جميع ما بقي لو قلنا بجواز ذكر كاف الخطاب مخاطبا لنفسه
ولكن الاولى ح كسر كاف الخطاب مرة وفتحها اخرى وان كان ذلك
الشخص هي المنكوحة تقول انكحت نفسي من موكلي فلان على
المهر المعلوم فتقول قبلت النكاح لموكلي فلان على المهر المعلوم
وقس على هذا ساير الصور واذا كان الموكل حاضرا في جميع اقسام التوكيل

على المهر المعلوم انكحت وبعد خت
المرء المعهود من المرئة المعهودة
بتقديم الناكح والمنكوحة على الآخر
انكحت المرئة المعهودة المرء المعهود
على المهر المعين المعلوم في هذه الوثيقة
انكحت المرئة المعهودة من المرء
المعهود على المهر المعين المعلوم
زوجت المرئة للمعهودة المرء المعهود
على المهر المعين المرقوم في هذه الوثيقة
زوجت المرئة المعهودة مع المرء المعهود
على المهر المعلوم زوجت المرئة
المعهودة بالمرء المعهود
على المهر المعين المرقوم وبعد خت
وانكحت المرئة المعهودة المرء المعهود
على المهر المعين المعلوم انكحت
وزوجت المرئة المعهودة
من المرء المعهود على المهر
المعين المرقوم في هذه الوثيقة
انكحتها اياه على المهر المعلوم
زوجتها له

فالاولى الاشارة اليه باسم الاشارة فيقول الموجب انكحت موكلتي
هذه موكلك هذا على المهر المعلوم وفي صورة الغيبة يذكر
اسمه واسمها ويقول مكان اسمه الرجل المعهود ومكان اسمها المرأة
المعهودة او ياتي بالضمير في الموضعين فيقول القابل قبلت النكاح
لموكلي هذا على المهر المعلوم وحاله في صورة غيبة الموكل كما ذكر في الموجب
وهكذا يذكر لفظ الرجل المعهود والمرئة المعهودة ونحوهما فيما اذا اشتبه
حكم اسمها في الانصراف وعدمه ونحوهما وليلاحظ في جميع ما ذكر
الوقف والوصل على وفق قانون اهل القراءة هذا حكم النكاح الدائم
واما النكاح المنقطع فلابد فيه من ذكر الاجل المعين على وجه يكون
محروسا عن الزيادة والنقصان كاليوم والشهر والسنة وكذا لابد من

ذكر المهر الذي وقع عليه التراضي ومشاهدته سواء ذكر فيه لفظ النكاح
والتزويج على الوجه المذكورة او ذكر لفظ متعت متعديا كما هو الاولى
الى المفعول الثاني بنفسه وطريق اجراء الصورة المفروضة المذكورة
فيه يظهر من المثال مثل ان يقول المنكوحة متعتك نفسي من الان
الى طلوع الشمس مثلا على المهر المعلوم فيقول الناكح قبلت المتعة
لنفسي من الان الى فلان على المهر المعلوم وهكذا ساير الصور
ويجوز بعد تشخيص الزمان ابدال من الان الى طلوع الشمس بقوله
في المدة المعلومة مع كلمة في وبدون ذكرها مع نصب المدة لان
الظروف الزمانية قابلة للنصب بتقدير في محدودة كانت او مبهمة
وللقابل كما يجوز هذا يجوز ذكر هكذا مكان ما ذكر وليقصد كل من القابل

والموجب الآن وبمعنى انى اوجدوا وقع النكاح او التزويج بهذا اللفظ

وهكذا قبوله فقد تم ت الرسالة بعون الله الملك المبين بيد ضياء الدين

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

منظومه در علم منطق از کلام نور علیشاه اصفهانی رضوان الله علیه و نور الله مرقده میباشد

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد بیحد مر خدائی را نخست | که بنامش نامها گردد درست
انکه از فضلش دو عالم روشنست | هیکل خاکی ز فیضش گلشنست
آن توانائی که بر تیغ زبان | داده آب از جوهر نطق و بیان
آن کریمی کز کرم بیشک و ریب | رزق هر کس میدهد از خوان غیب
انکه در شکرش فزون نعمت بود | طاعت او موجب قربت بود
ان نوا سازی که در هر زخمه | میزند هر دم بنوعی نغمه
انکه چون فرمود الست ربکم | جمله در قول بلی گشتیم گم
در ازل بستیم با او عهدها | در مذاق ما فتاد او شهدها
ما چسان کردیم دانای وجود | چون بجا آریم شرط العهود
کانبیا در ما عبدناک آمدند | در مقام ما عرفناک آمدند
پس همان بهتر که از تقصیر خویش | ما بدان درگاه عذر آریم بیش
ورنه او را انچه میباشد سزا | کی تواند بو البشر آرد بجا
بعد حمد حق درود بیعدد | بر نبی و آل و یاران تا ابد
بر ضمیر انور نطق آوران | باد روشن این معانی و بیان

که در

که در درج گهر وا میکنم | نسخه در منطق الف میکنم
میشوم در بحر فکرت غوطه ور | تا درم بیرون یکی عقد گهر
تا که خواهد هر که تحقیقی کند | یا تصور یا که تصدیقی کند
اندر این نسخه نماید او رجوع | تا کند درک اصول و هم فروع
خوش بسنجد هائی صادق شود | پس بسلب و موجبه ناطق شود
حکمها را جمله ترتیبی دهد | از بدیهی در نظر زیبی دهد
تا که هر مجهول معلومش شود | سر نا مفهوم مفهومش شود

فصل ۱

آدمی را هست با خود قوتی | که در آن حاصل شود هر صورتی
صورت اندر آینه گردد عیان | لیک معنی را نیابد غیر آن
چیست صورت هست محسوسات تو | چیست معنی هست معقولات تو
چیست محسوس انکه میگردد عیان | از حواس پنجگانه در جهان
چیست معقول انکه ناید در حواس | بی لباس است و نگنجد در لباس
لیک اندر قوت انسانیت | حاصل آید صورت و هم معنیت
چیست انقوت که در انسان بود | هر چه را مدرک بخوانی آن بود
صورتی کان شد بدراکه عیان | یا تصور یا که تصدیقست آن
هان شوی تا صاحب علم ای پسر | گوش سر بگشا دمی نه گوش سر

صورتی در دل تصور میکنم   شرح تصدیق و تصور میکنم

نسبت شیئی بشیئی تصدیق دان   گر بایجابست و در سلب ای فلان

آنکه ادراکش ورای نسبت است   آن تصور نزد اهل فکرت است

فصل ۲

نسبت شیئی بشیئی دارد سه حال   حملی است و اتصال و انفصال

نسبت حملی بگویم با تو چیست   اینکه گوئی زید کاتب هست و نیست

اتصالی چیست ای صاحب کتاب   روز باشد گر برآید آفتاب

انفصالی آنکه گوئی این عدد   زوج باشد یا که فرد ای معتمد

این معانی چونکه شد بر تو عیان   نکتهٔ دیگر شنو از گوش جان

سه تصور بایدت اول لقلب   وانگهی تصدیق در ایجاب و سلب

یک تصور هست منسوب الیه   نیز بتوان گفت محکوم علیه

دومین ای دوست منسوب به است   گر تو محکوم بهش خوانی به است

سیمین را نسبت حکمیه دان   بهر تصدیق این سه را شرطیه دان

فصل ۳

بر دو وجه آمد تصور ای پسر   یک بدیهی باشد و دیگر نظر

در بدیهی احتیاجت نیست فکر   در نظر باید نمودن فکر بکر

همچنین تصدیق هم بر آن قیاس   شد بدیهی و نظر ای حق شناس

حکم بر ظاهر بدیهی خوانیش   حکم در باطن نظر میدانیش

هم ز ترتیب تصورها و حکم   در بدیهی در نظر گردند حکم

فصل ۴

چون بدیهی و نظر دریافتی   در معنی را صدف بشکافتی

امتیاز انس از حیوان بدان   فرق از حیوان تا انسان بدان

در نظر انسان ز معلومات خویش   میتواند یافت مجهولات خویش

لیک حیوان را کجا اندرک شعور   گرچه دارد دست و پا و چشم و گوش

پس بباید گشت اگر ای فلان   از نظر در صحت و افساد آن

تا بدان ترتیب مجهولات خویش   جمله دریابی ز معلومات خویش

لیک آنانیکه مردان حقند   در نفوس قدسیه مستغرقند

فارغ از مستقبل و ماضی و حال   احتیاجی نیست ایشان را بقال

علم پنهانی بدیشان روشن است   عالمی از فیض ایشان گلشن است

نیست آن ترتیب چه خود هر کسی   پس بباید خواند منطق را بسی

فصل ۵

هان شوی تا صاحب نطق و بیان   این معانی را شنو از گوش جان

آن تصورها که موصل میشوند   از بدیهی در نظر ای هوشمند

هست نزد عالمان این طریق   قول شارح با معرف ای رفیق

هم دلیل و حجت است الحکمها *** که شود حکمی و کر زالشان ادا

تو متوقف را و حجت را بدان *** تا شود مقصودت از این فن عیان

فی الحقیقه این دو حرف معنی‌اند *** تا نپنداری که حرف لفظی‌اند

صاحب این فن بلفظش کار نیست *** بند رزق و جیبه و دستار نیست

لیک چون از بهر تفهیم عوام *** معنی از الفاظ می‌یابد نظام

گشت واجب بر تو گر داری نظر *** باعتباری سوی الفاظ ای

تا دلالت سوی معنابت کنند *** در حریم خاص معنا دایت کنند

فصل ۴

از دلالت گو بمیت کیفیتی *** بودن شیئ است با حیثیتی

که ز علم آن ترا ای پرهنر *** حاصل آید علم بر شیئ دگر

شیئ اول هست دال و دو متین *** هست مدلول ای بخوبی بقرین

وضع را تخصیص شیئ دان بشیئ *** همچو لفظ زید بر معنای وی

گر کنی در حکم استقرا نظر *** هم دلالت بر سه قسمت ای پسر

قسم اول را تو وضعیه بگو *** زانکه باشد وضع را مدخل در او

وان در الفاظ است ای فرخنده پی *** همچو اسم آدمی بر ذات وی

هم تواند خالی از الفاظ بود *** چون دلالات اشارات و عقود

دومین عقلیه باشد ای عزیز *** ز اقتضای عقل در الفاظ نیز

هست همچون لفظ مسموع آنگاه *** بر وجود لافظ از پشت جدار

هم بود در غیر الفاظ ای پسر *** چون دلالت بر مؤثر از اثر

سیمین از اقتضای طبع خاست *** گر نهی طبعیه نامش را رواست

وان بود در لفظهای صاحب هنر *** همچو آه و ناله بر سوز جگر

هم توان در غیر لفظش یافتن *** چون فساد نبض بر فساد تن

فصل ۷

چونکه دانستی دلالت بر سه است *** معتبر وضعیه لفظیه است

زانکه در معتاد باشد زین طریق *** استفاده و افاده ای رفیق

وین دلالت منحصر باشد مدام *** در مطابق در تضمن و التزام

لفظ اگر دالست بر معنی تمام *** رو مطابق تو ورا بگذار نام

ور بجزء معنی خود هست دال *** آن تضمن باشد ای صاحب کمال

ور بود بر خارج لازم مستدل *** التزام است آن بنزد اهل دل

فصل ۸

روشن است اینکه شود [illegible] *** لفظ محض وضع بر موضوع دال

هم بجزء معنی موضوع نیز *** میکند چونکه دلالت ای عزیز

زانکه باشد فهم کل مشکل ترا *** تا نگردد جزء هم حاصل ترا

لیک خارج هست محتاج لزوم *** تا شود آن نیز حاصل در فهوم

درچنین نبود دلالت ای کیا   نیست کلی دایمی ان لفظ را
وین دلالت نزد اهل اینطریق   معتبر باشد همیشه ای رفیق
لیک باشد نزد ارباب اصول   بی لزوم عقل فی الجمله قبول

فصل ۹

مفرد ار حاصل شود بر تو کهی   بی لزوم و جزء موضوع لهی
هست پیش عاشقان ای نیکنام   آن مطابق بی لزوم و التزام
لیک زآن دو انکه هستی حق پرست   بی مطابق صورتی هرگز نبست
زانکه آن اصل است و این دو فرع او   فرع را بی اصل کی دیدی بگو
مفرد ار دارد لزومی ای پسر   التزامش بی تضمن میشمر
کر مرکب بی لزوم است ای همام   تو تضمن خوانیش بی التزام

فصل ۱۰

لفظ اگر در موضع استعمال شد   آن حقیقت نزد اهل حال شد
لیک اگر در غیر موضع خوانیش   آن مجاز است از قرینه دانیش

فصل ۱۱

لفظ اگر موضوع له دارد یکی   مفردش خوانند بی ریب و شکی
ور زیاده باشد ای صاحب نظر   مشترک خوانندش ارباب هنر
وآن قرینه باشدش در لفظ عین   تا کشاید در دل از معنیت عین

کرد

گر دو لفظ است و یکی معنی ازان   ذو ترادف خوان و را ای رازدان
ور بود در هر یکی معنی دگر   ذو تباین خوانیش ای معتبر
ذو ترادف چون درایست حجر   ذو تباین همچو انسان و فرس

فصل ۱۲

لفظ دال بر مطابق ای عزیز   بر دو وجه آمد بر اهل تمیز
یک مرکب باشد و مفرد دگر   با تو گویم شرح هر دو سر بسر
گر نمیدانی مرکب را که چیست   گوش جان بگشا بگویم تا که چیست
انکه گردد جزء لفظ اکو شمعال   خود بجزء معنی مقصود دال
وآن دلالت هم بود مقصود نیز   همچو رامی الحجاره ای عزیز
چیست مفرد انکه نبود اینچنین   وآن بود بر چار قسم ای نازنین
قسم اول انکه جزئی اندر آن   نیست چون همزه از زید فی المکان
قسم دوم انکه دارد جزء لیک   بی دلالت همچو زید ای نیک مرد
قسم سیم انکه جزء با دلال   دارد و لیکن نگردد هیچ دال
جزء مقصودش ترا ای محتشم   همچو عبدالله چو شد بر تو علم
قسم چارم انکه دارد جزء دال   می شود بر جزء معنی با کمال
لیک نبود آن دلالت مر ترا   جزئی از مقصود ای صاحب ذکا

فصل ۱۳

لفظ مفرد هم بود اندر سه قسم / یک کلمه یک اداتست و یک اسم
از ادات اول شنو ای نیکنام / معنی مفرد نباشد گر تمام
یعنی ار نبود صلاحیت ورا / که نمایندش خبر یا مبتدا
کو اداتش در فن منطق عیان / لیک حرفش خوان بنزد نحویان
گر تمامست خالی از آن نیست گو / مبتدا گردد و یا نه ای عمو
گر نگردد کلمه اش میکن ادا / لیک فعلش خوان بنحو الخوش ادا
ور تواند مبتدا شد هست اسم / ختم کردم بر تو شرح هر سه قسم

فصل ۱۴

هم بود لفظ مرکب بر دو حال / تام و غیر تام ای نیکو مقال
تام میباشد صحیح اندر کلام / متکلم را سکوت ای نیکنام
یعنی آن بندد چو لب از گفتگو / منتظر نبود مخاطب بهر او
تام اگر فی نفسه ای پاکیزه دل / باشد اندر صدق و کذبش محتمل
تو قضیه یا خبر آن را بخوان / عمده اش در باب تصدیقات دان
ور ندارد صدق و کذبی احتمال / هست انشا نزد ارباب کمال
خواه باشد بر طلب دال ای عزیز / همچو امر و نهی و استفهام نیز
خواه نبود هم دلالت خود ورا / چون تمنی و ترجی و ندا
دان که انشا هست نزد نحویان / معتبر دایم بتقریر و بیان

بلکه

لیک غیر تام را نبود صحیح / اندر آن ترک سخن گفتم فصیح
وین بود تقسیم ترکیبش دگر / غیر تقییدی و تقییدی ای پسر
چیست تقییدی ای ای سینه صاف / آنکه خواه در وصف خواه اندر مضاف
ثانی وی قید اول میشود / چون غلام زید و مرد معتمد
غیر تقییدی هم ای صاحب نظر / هست چون فی الدار یا اثنا عشر

فصل ۱۵

زین معانی چونکه گشتی کامیاب / نکته دیگر بگویم خوش بیاب
درک معنیهای جمله مفردات / خواه اسم و خواه کلمه خواه ادات
هم معانی مرکبهات تمام / تامه انشائیه و غیر تام
شد تصور لیک ادراک خبر / یا قضیه هست تصدیق ای پسر
مبحث الفاظ این باشد مدام / که مناسب آمد اندر این مقام
چونکه هر تصدیق ای معنی پرست / بی تصورها یکی صورت نبست
زان سبب اول کنیم ای رازدان / شرح احوال تصورها بیان

فصل ۱۶

هر چه اندر ذهن متصور شود / خود در آن نفس تصور گر شود
مانع ای خوش صورت و خوش ضمیر / از وقوع شرکت بین کثیر
آن بود جزئی حقیقی همچو زید / و اندرین معنی نباشد هیچ قید

ور نشد فی نفسه مانع از وقوع / کلیش خوان همچو انسان و فروع
هر یکی هم زان کثیرین بیگزاف / فرد کلی باشد و جزئی اضاف
که اضافی هم بر اهل هنر / می شود جزئی حقیقی ای پسر
گاه هم فی نفسه کلی بود / لیک فرد کلی دیگر شود

فصل ۱۷

در حقیقت الحکیم حق شناس / چون کنی افراد کلی را قیاس
یا حقیقت هست خود کلی تمام / فردهای خویش را ای نیکنام
یا که خارج یا که جزء ماهیت / باشد از افراد خود ای خوش نیت
گر حقیقت شد تمام افراد را / خوانیش نوع حقیقی برملا
همچو انسان که تمام ای حق پرست / زید و عمرو و بکر را ماهیت است
پس چنین نوعی تمام افراد وی / در حقیقت متفق باشند هی
گر بما هو شد ز افرادش سؤال / وی بر آید در جواب اندر مقال
نوع کلی گر بما هو شد خطاب / بر امور متفق اندر جواب
مثل ما زید و عمرو ای فضول / که بود انسان جوابش در مقول
وانکه شد افراد جزء ماهیت / ذاتیش گویند ای نیکو نیت
وین همیشه نزد ارباب هنر / منحصر در جنس و فصل است ای پسر
زانکه آن جزء حقیقت گر تمام / مشترک گردید بفرخنده نام

درمیان

در میان ذات خویش و ذات غیر / جنس میباشد بنزد اهل سیر
مقصد ازین مشترک دانای حلیت / آنکه خارج جزئی از وی هیچ نیست
در میان آن دو ذات ای خوش کلام / همچو آن حیوان که میباشد تمام
مشترک ای عندلیب خوش نفس / در میان ذات انسان و فرس
زانکه انسان و فرس با یکدگر / مشترک در ذاتیات ای پسر
مثل جسم هر را که هر دو قایلند / طول و عرض و عمق را هم ای بلند
همچنین هستند نامی و حساس / متحرک بالاراده زین قیاس
زاین همه حیوان اراده آمده / هم ز حیوان جنس افاده آمده
جنس چون شد مشترک در ماهیات / بر امور مختلف ای نیک ذات
پس بما هو مختلف را در سؤال / جنس میگردد جواب اندر مقال
مثل ما انسان و فرس را در جواب / که شود حیوان مقول ای کامیاب
هم تواند یک حقیقت را بود / بعض فوق بعض جنس بعدد
گر سراسر جنسها را سر کنم / بایدم انشاء صد دفتر کنم
پس همان بهتر که سازم مختصر / کاختصار اولی ز تطویل ای پسر
هست حیوان جنس کلی قریب / ما بقی جنس بعیدند ای حبیب
پس هر الجنسی که پاسخ اندر و / از جمیع مشترکها هست دو
آن به اول مرتبه باشد بعید / همچو جسم نامی ای نخل امید

ور نه با پاسخ راست انچه شنفتی	خوان بعیدش تو بد دوم مرتبت
همچو جسم مطلق ای معنی شناس	قس علی هذا علی هذا القیاس
ابعد اجناس را عالی بدان	واقرب اجناس اسافل خوان
وانچه بین عالی و سافل بود	آن توسط نزد اهل دل بود
ذکر جزء ماهیت ز افرادها	کاشتراکش بر تمام ای باذکا
بد همین کاورد ش اندر میان	نکتهٔ دیگر بود بنگرش بدان
گر بود جزء حقیقت ز اشتراک	ناتمام ای ستمند سینه چاک
فصل کلیش تمام عارفان	کرده اند اندر فن منطق بیان
زانکه بدهد ای مه فرخنده سیر	آن تمیز جوهری از ذات غیر
خواه نبود شرکتی اصلا در آن	همچو ناطق کای حکیم رازدان
فرد انسان را بود مخصوص بس	وین بود فصل قریب ای بوالهوس
گر شراکت دارد اما ناتمام	فصل کلی بعیدش هست نام
وان ممیز چون حساس ای نیکذات	میتواند شد ببعضی ماهیات
پس بود از ماهیات ای جوهری	فصل بالجمله تمیز جوهری
وین بود کلی که بدهد در بیان	ای شئ هو فی الجوهر نشان

فصل ۱۸

نوع را هست معنی دگر	کان بود نوع اضافی ای پسر

وان بود

وان بود ماهیتی کاندر سؤال	بر وی و ذات دگر هم در مقال
جنس میگردد جواب ای مفترس	همچو حیوان که بر انسان و فرس
گاه هم شاید بر اهل تمیز	وی شود نوع حقیقی ای عزیز
گاه هم مانند حیوان بیگزاف	جسم نامی را بود نوع اضاف
هم چنین نامی هم ای معنی پرست	جسم مطلق را اضافی نوع هست
جسم مطلق نیز نوع جوهر است	میکند فهم آنکه هوشش سرا است
لیک آن کلی که باشد ای کیا	خارج از ماهیت افرادها
گر بود مخصوص یکذات ای پسر	خاصه می خوانندش ارباب هنر
وان بود ماهیتی که بی غرض	غیر را گردد ممیز از عرض
پس چنان کلی دهد ای نکته دان	ز ای شئ هو فی عرضه نشان
همچو ضاحک که بانسان نسبت است	وین کسی داند که اهل فکرت است
ور شراکت باشدش ای نیککیش	در میان دو حقیقت یا که بیش
وی عرض باشد ولیکن هست عام	همچو ماشی که بود ای دوستکام
مشترک انسان و حیوانات را	قسم شد پس پنج کلیات را
نوع و جنس و فصل و خاصه عرض عام	با تو گفتم شرح هر یک والسلام

فصل ۱۹

چون ترا احکام خمسه شد عیان	باز احکام معرف را بدان

وآن بود بر چار قسم ای نازنین		هست حدّ تام قسم اوّلین
وآن مرکب باشد ای یار نجیب		هم ز جنس اقرب و فصل قریب
مثل آن حیوان ناطق ایفلان		هست در تعریف انسان خوش بیان
دومین را حدّ ناقص گفته اند		گوهر این راز نیکو سفته اند
وآن مرکب باشد از جنس بعید		هم ز فصل اقرب ای نخل امید
همچو جسم نامی ناطق که نیز		هست در تعریف انسان ای عزیز
سیمین را نام باشد رسم تام		هم مرکب ای مه فرخنده نام
باشد از جنس قریب و خاصه آن		همچو آن حیوان ضاحک ایفلان
کآمده در رسم انسان سر بسر		درک این معنی کند اهل بصر
چارمین شد رسم ناقص ای عزیز		وآن مرکب نزد ارباب تمیز
آمده از خاصه و جنس بعید		همچو جسم ضاحک ای با هوش و دید
که هم اندر رسم انسان آمده		تا نگوئی رسم حیوان آمده
گاه هم ز اعراض عام و خاصه نیز		میتواند شد مرکب ای عزیز
همچو آن موجود ضاحک کان بود		رسم انسان نزد ارباب خرد
لیک با این جمله اقسام این فصول		شد معرّف بر همه اهل اصول

فصل ۲۰

خود بتعریفات جایز ای ملک		نیست الفاظ مجاز مشترک

بلکه

لیک اگر آید قرینه درمیان		میتوان این لفظها کردن بیان

فصل ۲۱

درک موجودات از روی صفات		هم خواص و امتیاز کلیات
در حقیقت یافتن بس مشکل است		گرچه خرمنها ز علمت حاصل است
در ته دریا نشیند گر خسی		درک این معنی نماید هر کسی
لیک آسان است ای صاحب هنر		امتیاز اصطلاحی سر بسر

فصل ۲۲

زین مباحث چون فراغی یافتیم		بر تصورها سراسغی یافتیم
رو بسوی مبحث دیگر کنیم		شرح تصدیقات کسبی سر کنیم
چون تصورهای مجهول ای عزیز		بود در تحصیل محتاج دو چیز
یک بیان موصل و احکام وی		کان معرّف بود ای فرخنده پی
هم بیان کلیّاتی بدگران		شد مرکب قول شارح ایفلان
همچنین تحصیل تصدیقات نیز		در مباحث هست محتاج دو چیز
یک بیان موصلی کان حجت است		با همه اقسامش ای معنی پرست
وآن دگر ذکر قضایائی کز آن		شد مرکب حجت ای بسیاردان
پس اول شرح قضایا میکنیم		عقد تصدیقات را ادا میکنیم
اندرین مبحث زمانی گوش باش		لب ببند از گفتگو خاموش باش

از قضیه نکته‌ای نکته سنج / گویمت بشنو بجان و دل بسنج
آن بود قولی که میباشد صحیح / صدق و کذب قائلش گفتم صریح
گر بجوئی معنیش بهر تمیز / آن مرکب آمده از چار چیز
هست محکوم علیه اول بدان / دومین محکوم به ای رازدان
سیمین را نسبتی دان حکمیه / چارمین حکمی بسلب و موجبه
فرق حکم و نسبت حکمیه نیز / ظاهر است از صورت ای عزیز
زانکه انجا نسبت حکمیه هست / لیک اندر وی ندارد حکم دست

فصل ۲۳

هم قضیه باز احکامش سه است / قسم اول ای پسر حملیه است
دومین شرطیه باشد متصل / سیمین شرطیه باشد منفصل
گر بود طرفین وی مفرد و یا / باشد اندر حکم مفرد ای کیا
خواه اندر سلب خواهی موجبه / آن قضیه هست اینجا حملیه
ور نباشد اینچنین شرطیه است / پس اگر با اتصالش حکم هست
هم بسلب و موجبه ای اهل دل / آن قضیه شرطیه شد متصل
ور بود اید دست حکم با انفصال / آن قضیه نزد ارباب کمال
شرطیه باشد ولیکن منفصل / هم بسلب و موجبه ای صاف دل

فصل ۲۴

وا این

و این قضایا سربسر بر موجبات / ظاهر است اطلاقشان ای نیکذات
هم مناسب رابطه بر سالبات / آمده اطراف ابا موجبات

فصل ۲۵

باز محکوم علیه ای خوش پیام / باشدش در حملیه موضوع نام
هم بود محکوم به محمول نیز / در قضیه حملیه ای با تمیز
وانچه بر رابط آید ای فرخنده فال / بین هر موضوع و محمول است دال
رابطه خوانندش ارباب هنر / کن تمیز از باشدت هوشی بسر
لیک اندر شرطیه موضوع را / شد مقدم نام ای صاحب ذکا
هم بود محمول تالی ای پسر / همان بشنو بفاصله رمزی دگر

فصل ۲۶

در قضیه حملیه موضوع اگر / هست جزئی حقیقی سربسر
آن قضیه شخصیه آمد بنام / نزد ارباب دل ای شیرین کلام
ور بود کلی پس از افراد را / ذکر کمیت نکردی ای کیا
آن قضیه نزد ارباب هنر / مهمله میباشد ای صاحب نظر
گر بیان کمیت افراد را / کرده محصوره است ای باذکا
وین بود بر چار قسم ای نازنین / موجبه کلیه قسم اولین
دومین را سالبه کلیه دان / سیمین را موجبه جزئیه خوان

چارمین هم نزد ارباب کمال   سالبهٔ جزئیت اینکو خصال

فصل ۲۷

شخصیه اندر علوم ای هوشیار   معتبر هرگز نباید یاد دار
مهمله محصورهٔ جزئیه را   آید اندر قوة ای صاحب ذکا
پس قضایائی که آمد معتبر   هست محصورات اربع ای پسر

فصل ۲۸

در قضیهٔ حملیه گر حرف سلب   جزء محمول است ای پاکیزه قلب
تو ورا معدولة المحمول خوان   زید لا کاتب و هذا ازوی نشان
جزء موضوع ار بود ای با تمیز   باشد آن معدولة الموضوع نیز
ورنه جزء این و آن گردید وی   شد محصل نام ای فرخنده پی

فصل ۲۹

نسبت محمول با موضوع اگر   مستحیل الانفکاک است ای پسر
آن قضیه شد ضروریه بیان   خواه سلب و خواه ایجاب ای فلان
ور بود سلب ضرورة از دو سو   ممکنهٔ خاصه بود ای نیک خو
ور یکسو سلب شد ای نکته سنج   ممکنهٔ عامه بود نیکش بسنج
بی ضرورة نسبت محمول اگر   هست با موضوع دائم ای پسر
آن قضیه دائمیهٔ مطلقه است   گر بسلب است و اگر در موجبه است

ور بود فی الجمله ای شیرین کلام   مطلقهٔ عامه ورا کردید نام

فصل ۳۰

طوطی طبعم دگر شکر شکن   شد پس آئینهٔ دل در سخن
تا کند ای نکته سنج رازدان   از قضیهٔ حملیه عکسی بیان
وانچه باشد ای عزیز باصفا   انکه موضوعش کنی محمول را
همچنین محمول را موضوع نیز   سازی اما هست شرطش چار چیز
صدق و کذب سلب و ایجاب هر دو را   اندر آن باید که باشد برقرار
پس بگردد موجبات کلیات   منعکس با موجبات جزئیات
مثل کل الانس حیوان صادقست   بعضی از حیوان هم انسان صادقست
موجباتی هم که از جزئی بود   منعکس با موجبه جزئی شود
سالبه کلی هم ای شیرین سخن   منعکس گردد بنفس خویشتن
نیست از انسان اگر گوئی حجر   عکس وی هم هست بینک معتبر
سالبه گو دار از جزئی نشان   دان که لازم نیست هرگز عکس آن
بعض حیوان لیس انسان گر درست   لیس بعض الانس حیوان خطاست

فصل ۳۱

باز بشنو از قضایای نقیض   نکتهٔ نیکو گر گردی مستفیض
وان بود در سلب و ایجاب ای جنان   خود مخالف با هم ای روشن روان

کر شود بالذات صدق هر یکی　　لازم کذب دکر خود بیشکی
همچنین هم کذب هر یک ای پسر　　خود شود مستلزم صدق دکر
بعض حیوان لیس انسان همکنان　　ساز دار این معنیت رمز لعیان
پس نقیض موجبات کلیات　　آمد ای جان سالبات جزئیات
خود نقیض سالبهٔ کلیهٔ هم　　موجبهٔ جزئیه باشد ای صنم
خود مثال آنچه باشد ای پسر　　انکه کوئی بعض انسان حجر

فصل ۳۲

از قضیهٔ شرطیه ای هوشمند　　باز بشنو نکتهٔ خوش دل پسند
کر ضروری باشد انرا اتصال　　یا که سلب اتصال ای خوش خصال
متصل باشد لزومیه بدان　　خود مثال آن چه شد ایراز دان
انکه کوئی کر بر آمد آفتاب　　روز موجود است ایعالیجناب
ور نباشد اتصال او سلب وی　　لازم انرا اتفاقی هست هی
شد مثال آن کر انسان ناطق است　　پس حمار اندر پی آن ناهق است
منفصل را دان حقیقی نیز هم　　کانفصال اندر وجود است و عدم
خود مثال این چه شد ای نیک مرد　　این عدد یا زوج باشد یا که فرد
یعنی ایصاحب دل نیکو خصال　　جمع و رفع هر دو میباشد محال
انفصال ار در عدم شد ایعزیز　　هست مانعة الخلوش نام نیز

هم مثال زید در بحر است یا　　می نکردد غرق ایصاحب ذکا
یعنی از ارتفع میباشد محال　　لیک اندر جمع هستش احتمال
در وجود ار انفصالش هست او　　مانع الجمع است ای پاکیزه خو
مثل آنکه کوئی ایصاحب هنر　　یا شجر میباشد این شئی یا حجر
کاین دو را ممکن نباشد اجتماع　　لیک ممکن میشود شان ارتفاع

فصل ۳۳

پس نقیض و عکس را در شرطیات　　شد قیاس ای دل عیان بر حملیات

فصل ۳۴

حجت آمد بر سه قسم ای حق شناس　　هست قسم اولین از وی قیاس
یعنی استدلال ای معنی پرست　　حال جزئی را ز حال کلی است
مثل انسان جمله حیوانست هم　　جمله حیوان جسم ای عالی همم
هم چنین جسم است انسان سر بسر　　فهم کن کر باشدت هوشی ببر
قسم دوم هست استقراش نام　　و آنهم استدلال ای شیرین کلام
حال کلی را ز حال جزئی است　　مثل انسان و بهائم هر چه هست
جمله را در حال مضغ ای پر هنر　　فک اسفل می بجنبد سر بسر
پس ز حال جزئی حیوان که آن　　هست انسان و بهائم ایفلان
حال کلی را که حیوانست او　　کردی استدلال ای پاکیزه خو

قسم سیم را از آن تمثیل دان — واین چنین تمثیل را تأویل دان
کانهم استدلال حالی ای پسر — جزء را از حال جزء دیگر
خود مثال وی نبیند آمد حرام — همچنانکه خمر می‌باشد حرام
اهل منطق که گهرها سفته اند — هر دو را حجت شتی گفته اند

فصل ۳۵

باز استقراء و تمثیل ای پسر — شد مفید ظن بر اهل هنر
هم یقینی را مفید آمد قیاس — پس بهر تصدیقیش عمده شناس
وآن عبارت نزد ارباب تمیز — هست از قول مؤلف ای عزیز
گر نظر بنمائیش در فائده — وی مرکب از قضایا آمده
که شود لازم ز وی قول دگر — مثل آنکه گوئی ای صاحب هنر
مختلف باشد جهان و هرچه هست — مختلف فی نفسه خود حادث است
پس نتیجه زین مثالت شد عیان — که بود حادث سراسر این جهان

فصل ۳۶

باز بشنو شرح اقسام قیاس — تا بهر صورت شوی معنی شناس
بر دو قسمت کرده اند از ادکر — کاهل منطق را بود آن معتبر
اقترانی باز استثنائی است — آن ز قسم اول واین ثانی است
اقترانی چیست شرحش گوش کن — جرعهٔ از جام معنی نوش کن

انکه

انکه اصلا نیست بالفعل اندر آن — خود نتیجه یا نقیض آن بدان
چونکه شرح اقتران کردیم ذکر — چیست استثنا در آن بنمای فکر
انکه بالفعل اندر آن باشد عیان — خود نتیجه یا نقیض آن بدان

فصل ۳۷

اقترانی هم بر اهل تمیز — حملی است و غیر حملی ای عزیز
چونکه ظاهر تر ازین دو حملی است — مختصر سازم تر اکان اولی است
چیست حملی بشنو آن ای بو الهوس — هست ترکیبش ز حملیات و بس
وین بود بر چار نوع ای هوشمند — بشنو از هر یک تو شرحی دلپسند
بین هر موضوع و محمولی اگر — هست نسبت بر تو مجهول ای پسر
احتیاج افتد بحد اوسطی — که بطرفین باشد او را نسبتی
تا شود معلوم از آن واسطه — نسبت مجهول اندر رابطه
یافتی از حد اوسط چون خبر — از پی معنی بر آوردی گهر
دان که هر موضوع مطلوب اصغر است — همچنین محمول حد اکبر است
اوسط ار محمول صغری آمده — وانکهی موضوع کبری آمده
شکل اول گوهران سفته اند — عکس آنرا شکل رابع گفته اند
هر دو را گر اوسط محمول شد — شکل ثانی هم از آن محصول شد
ور بود در هر دو موضوع اوسط — شکل ثالث خوان تو او را بی غلط

چار شکل منطقی چون یافتی   معنی آن مو بمو بشکافتی

در دلت نور سعلی را یاد کن

وز دعای روح او را شاد کن

کتاب صغری بسم الله الرحمن الرحیم در علم منطق

بدانکه هرچه در ذهن درآید اگر خالی باشد از حکم آنرا تصوّر خوانند
چون انسان واگر با حکم باشد آنرا تصدیق خوانند و حکم نسبت
امریست بامر دیگر بروجه ایقاع و آنرا ایجاب گویند چون زید کاتب
است یا بوجه انتزاع و آنرا سلب گویند چون زید کاتب نیست
و هر یکی ازین تصوّر و تصدیق اگر بیفکر حاصل شود آنرا ضروری
و بدیهی خوانند چون تصوّر حرارت و برودت و تصدیق باینکه
آتش گرم است و اگر بفکر حاصل شود آنرا نظری و کسبی خوانند چون
تصوّر روح و تصدیق باینکه عالم حادثست و فکر آنست که در
معلومات تصوّر کرده شود بترتیب بعضی بر بعضی بروجهی که ادا
کند مجهول را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]

[illegible]

کتاب سبحة الابرار عارف جامی

بسم الله الرحمن الرحیم

المنة لله که بجون کر خفتم ... یکچند چه غنچه عاقبت بشکفتم
در کش نکشم چرخ بسی اشفتم ... کز کوهر راز سبحه واری سفتم

سبحان الله این چه کوهرهاست که در نیستان احسان از سحاب فضل در صدف صدق کرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده و ناطقه هر یک را بمعبت تامل سفته بالماس تعمق بغوران در رفته انکاه برشته مناسبت و علاقه ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است که اکر مسبحان مجامع قدس دست بدستش کردانند رواست و اکر مقدسان مجالس انس بانکشتش فراهم نمایند سزاست باز میکویم صدف پاره چند بمقدار است برهم ریخته و خزف ریزه چند است سبحان الله بی اعتبار با یکدیکر امیخته لعب کودکان را لایق و طبع دیوانکان را موافق نه بالغ نظران را بان کاری و نه کامل خردان را ازان اعتباری چون مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات شکدستان بغرض آلوده با این همه امید میدارم که پرده کیان نشین معنی را پیرایه جمال کردد و جلوه انجمن دعوی را سرمایه کمال

مثنوی

جامی که قوی شکسته حالست ... در دست زمانه پایه مالست
چون خال زنان ناخردمند ... کرد آورده است مهره چند

باشد

باشد نظر حجسته فالی ... افتد بچنین شکسته حالی
یارب بمسبحان افلاک ... صادق نفسان عالم پاک
کاین سبحه که جمله تاب و پیچ است ... هرچند که در حساب هیچ است
با اهل صفاش روبرو آر ... در دست معاندان نکهدار

والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد واله وصحبه تاجور ساختن این شاهد غیبی بحلی علمی ومباهی بتاج بسمله مرصع است بجواهر اسماء وصفات الهی

ابتدا بسم الله الرحمن ... الرحیم المتوالی الاحسان
میکنم از نم این آب حیات ... زندکی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامهٔ مشک افشان را ... تا معطر کند این عنوان را
نافهٔ آهوی تاتار است این ... نفحهٔ طبلهٔ عطار است این
خوش نفس غنچه باغ ارم است ... تازه تر میوه شاخ کرم است
بر رخ عقل در غیب کشاد ... لوحه بر نامهٔ لاریب نهاد
نقش هر لوحه که این حرف وفاست ... طالبان را در فردوس نماست
خرم انکس که درین درجه بیافت ... بوی فردوس و بفردوس شتافت
نیست فردوس جز اسرار شکرف ... که بود درج در و حرف بحرف
نتوانی که زنی از پی دم ... تا نه بندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده بدین نام پسند ... لبت از هرچه جز این نام ببند

سینش از کنگرهٔ طارم عرش   قیرگون سایه بکافوری فرش
یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز   بر تو تیز است درین سایه گریز
بر تو مفتوح ز هر حلقهٔ میم   روزن رحمتی از باغ نعیم
هر الف چشم عدو را خاری   بلکه در جان و دلش مسماری
گم شده نطق زبانی بنظام   تا زلامش نرسیده است بکام
هاش بنگر که روان کرده بجهد   در گلوی تو دو چشمه است ز شهد
بهره ور شد دل مجروح ز ریش   ریش را ساخت همی مرهم خویش
حاش حاشا که بود کار شمار   بجز از عذر چنان راه گذار
ابروی نون وی او قبلهٔ راز   که کند دل ز وی آغاز نماز
یاش عشریست ز آیات جمال   عشرهٔ کامله اش نعت کمال
سکناتش بسکون راه نمای   روح را در کنف فضل خدای
حرکاتش ز وفور برکات   داده جنبش همه آثار حیات
نقطهایش چه فروزنده نجوم   بشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید کزان سایه نماست   فارق معنی شدت ز رجاست
جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب   که دهد نکهت پاکیش ز جیب
شیوهٔ جلوه نمائی ز تو یافت   صورت چهره گشائی ز تو یافت
کردی از بسمله تاج افرازش   عقد توحید حمایل سازش

نیست در گوش دل اهل نظر   هیچ زیور به ازین عقد گهر
انه الله اله واحد   فهو المنعم فهو الجا مد

در ترشح اصل این شجرهٔ برسجه توحید و توحید شیخ صدر الدین
مخدرة بوشاح تحمید

می نهد شکر نعمت بدهان   می کند شکرگذاری بزبان
شکر فضلش که عطای دگر است   باعث شکر و ثنای دگر است
کی شود در نظر خورده شناس   منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هر کجا نیش بود در بدنی   گر بود هر بن مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان   هر سر موی بصد نطق بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند   پرده از نو و کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجای   شکر موئی ز کرمهای خدای
آن بتاریخ قدم از همه پیش   وآن بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم   بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمهٔ قاف قلم تا نگشاد   موج فیض از دل دریا نگشاد
نه فلک با همه اختر که در وست   نه صدف با همه گوهر که در وست
همه زان جنبش خود افتاده است   که بصحرای وجود افتاده است
نیلگون چرخ به پشت بخش   یک حباب است ز نیل کرمش

رنگ نیلی وجابست دلیل   که پدید آمده از لجّهٔ نیل
زآن چه در کار که بو قلمون   از شکاف قلم آمد بیرون
طرفه نونی است بگو چرخ برین   نقطه حلقه او گوی زمین
هر که بی پرده باین خوش رقمست   عارف نکته نون والقلم است
مرد راهش که بود پی زده کم   رخش او راست فلک کاسه سم
اینک اینک بنگر شاهد حال   کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک آمد   بانگ جودش لمن الملک آمد
گوش ماهیش چه این حرف شنید   باخموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان   للّه الواحدش آمد بز بان
واحد است او ز ماهی تا ماه   همه بر وحدت او بیند گواه
نیست در رشته وحدت خم و پیچ   همه آن آمد باقی همه هیچ
هست در دائره لیل و نهار   بابی از رحمت او فصل بهار
آب آینه ز روشن گریش   باغ پر زیب ز صنعت وریش
باد از غالیه سائی اندوز   مرغ از و نغمه سرائی آموز
پست سیب سخن از غنچه گره   بافت گرد چمن از سبزه زره
زورست مهروش بفانوس سپهر   از دم حادثه شمع مه و مهر
با ادلی اجنحه مرغان فصیح   داده دانه پی قوت از تسبیح

دست صنعش گل آدم چو سرشت   بخلیفه گریش نامه نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش   داد از علم آدم علمش
بر سر مسند تعلیم نشست   تا عنان راد هن از طعن ببست
همه را کرد ترشح زانا   رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش   سجده کردند ملایک سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد   که بسجودی او سر ننهاد
کور دل بود بمیل اما خیر   دیده نگشاد بخیریت غیر
چون نه گردن نهی آمد فن او   لعن شد طوق نه گردن او
پشت در کینه وری محکم کرد   روی در وسوسهٔ آدم کرد
دانه را در نظرش شیرین داد   ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد   دانه اش در دهن دام نهاد
گرد عصیانش برخساره نشست   پشت عهدش ز عصا خورد و شکست
ذلّتش پرده ظلمت افراشت   توبه اش بانگ ظلمنا برداشت
تابش مشعلهٔ تاب علیه   ریخت انوار هدی بین یدیه
ما که در ظلمت بسر مشغله ایم   طالب نوری از آن مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم   روی در قبلهٔ حاجات کنیم
بو کزان مشعله نوری برسد   جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات برآوردن و بر حلقه حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی — سرخ روئی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران — کار شیرین کن شیرین کاران
برفروزنده فیروزه رواق — شمسهٔ زرکش زنگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان — عقد بند کمر محتاجان
جرم بخشنده و بخشاینده — در رد بر همه بگشاینده
ابر سیرابی تفسیده لبان — خوان خورسندی روزی طلبان
گنج جان سنج بویرانهٔ جسم — حارس گنج بصد گونه طلسم
دیر پروای بخود بسته دلان — زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینهٔ دل — زنگ ظلمت بر آئینهٔ دل
مرهم داغ جگر سوختگان — شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه گشای — صبح عیش از شب امید گشای
مونس خلوت تنها شدگان — قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
تیرباران فکن از قوس قزح — از صف باده ده از لاله قدح
پرده عصمت گل پیرهنان — حلهٔ رحمت خونین کفنان
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش — دانهٔ نخل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ — داغ بر سینه ز تو لاله براغ

غنچه

غنچهٔ تنگدل باغ توایم — لاله‌سان سوختهٔ داغ توایم
هر بر دل ز تو داغش باشد — زانچه غیر تو فراغش باشد
هرچه غیر تو رقم کرده تست — گرچه پروردهٔ پروردهٔ تست
چند بر طلعت خود پرده نهی — پرده بردار که بی پرده بهی
ای تو ارقام قدیمی فهرست — هر رقم جای قدم باز فرست
فارس قافلهٔ بازپسان — بقدمگاه سخن باز رسان
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن — سلک این سلسله را برهم زن
عرش را ساق بجنبان از پای — در فکن پایهٔ کرسی از پای
خیره کن از شجر سدره چمن — صرصری بیخ کن شاخ شکن
بر خم رنگ فلک سنگ انداز — رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیره گی است و شکی — به ز رنگ رنگی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین پی در پیست — اثر رنگ رزیهای دلیست
هست رنگ همه زین رنگرزی — دست نیلی شده انگشت گزی
مهر و مه را بفکن طشت از بام — تا برآرند بر سوائی نام
پردهٔ پرده نشینان بدرند — در پس پرده دری در گذرند
کمر بسته جوزا بگشای — گوهر عقد ثریا بگشای
زهره را چنگ طرب زن بمیان — چند باشد بفلک بزم نشین

خامهٔ تیر بکش ز انگشتش   بل کز انگشت تهی کن پشتش
چار دیوار عناصر که بماه   سر کشیده است ازین مرحله‌گاه
مهرهٔ مهره بکش از سرهم   شو از آن مهره کش سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار   تا شود از آن دود برار
ز آتش قهر ببر تری آب   بهر راه عدمش ساز سراب
باد را خاک سیه ریز بفرق   خاک را کن زغم طوفان غرق
نامزد کن بزمین زلزلها   ساز از آن عالیها سافلها
ماهی و گاو که در کار و بینند   با همه بار نگهدار دینند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم   پشت ماهی ببر از ارّه دو نیم
هرچه القصه بود زنگ نمای   همه ز آیینهٔ هستی بزدای
تا بمشتاقی افزون ز همه   بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه   سایه با نور بود هم سایه
حق همسایه کیم دار نگاه   سایه وارم مفکن خار براه
معنی بنگ سرانجامی را   جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایه کیان دور شود   ظلمت سایه کیش نور شود
آرد از رنگ به بی‌رنگی روی   یابد از عالم بی‌رنگی بوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشهٔ مغفرت

درویدن

درویدن و توشهٔ آخرت برداشتن فرماید

اوّلین زادهٔ قدرت قلم است   که ز نوکش دو جهان یک رقم است
نه قلم بلکه یکی تازه نهال   رسته از روضهٔ اقلیم جمال
گوهر معنی خیر البشر است   که مر آن راشد تخم و ثمر است
سلک هستی چو درآید بشمار   وی بود اول و فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده   معنیش اصل وجود افتاده
ردّش است این بر هر فرزانه   که ز هم زاد درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزادی است   علت غائی ایجاد وی است
از رخش نور ربائی همه را   وز درش کارکشائی همه را
طرفه نامش که بان نامزد است   گرد نعلین ز حرفین بد است
آدم اینک شرف سرمد را   تاج سر کرده بیادش مد را
کل شهر دو جهانست ولی   هست شهری و کلی زان مثلی
بود پیش رقمش ساده اد   بی جریر قلم آوازه اد
لوح ز آثار قلم هیچ نداشت   که برخ حرف تمناش نگاشت
عرش را پایه نه بر کرسی بود   گر قدومش بخبر برسی بود
تا درآید بشتر گشته سوار   بود گردون شتران کرده قطار
بودش ایام بره بنشسته   چار طاقی ز عناصر بسته

نورش از جبههٔ آدم بنمود   سر نهادند ملایک بسجود
نوح در مهلکهٔ طوفانی   پشت از آن یافت بکشتی بانی
بوی لطفش ببراهیم رسید   گلشن از آتش نمرود رسید
یوسفش بود بدرگاه کرم   بندهٔ قیمت او هفت درم
طلعتش آتش موسی افروخت   لبش احیا بمسیحا آموخت
هست در قافلهٔ فاقه کشی   صالح از قافله‌اش ناقه کشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد   داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس   خانه روب کرم او بلقیس
فرخ آن روز که از مکمن راز   بارگی راند بجولان گهٔ ناز
علم جاه ببطحا افراخت   مکه را سکهٔ دولت نو ساخت
سرو بی سایه‌اش از قد بلند   بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر قدومش زر شد   بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان وی است   نیر چاشتگه احسان وی است
مشرقش مکه و مغرب یثرب   پر ضیاء مشرق از او تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یک شب   دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را پی یک مشت لئیم   بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجب‌تر عجبی   که نسودند باو قرص لبی

شب

شب دیگر ز قدم جان تا فرق   بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای   نعل او چون مه گردون آسای
کند خاکی و پس پشت فکند   راند از آفاق برون از کم و چند
خرقهٔ تن بسر عرش کشید   خرقه را کنده و بذی العرش رسید
شد از آن نور لقا دیده فروز   آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصرش شخص جهان   چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر   میکند بر همه افلاک گذر
آزمون را بسر چرخ بلند   چشم بگشای همان لحظه ببیند
بین که نور بصرت در تک و تاز   چون بگردون رود و آید باز
بقلم گر نرسد انگشتش   بود لوح و قلم اندر مشتش
بود در دخش قلم صنع ازل   گر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دیده ببست   بکمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خطش تیره ظلم   نشود نور و ظلم جمع بهم
چار یارش ز گوهر کانند   قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آوری و جود و حیاست   که از ایشان بجهان مانده بجاست
همه مرضی همه راضی رفتند   قرب حق را متقاضی رفتند
گشته در قرب حق‌اند اکنون گم   رضی الله تعالی عنهم

چهره شاهد سخن بزیور خطاب راستن ختم بعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت و مکی مطلع — مدنی مهد و یمانی برقع
شقهٔ برقع تو برق افروز — لمعهٔ برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری — وحی منزل ز لبت گفتاری
طرّات سود همه سوداها — انتخابی ز حروف طه
قاب قوسین عیان زابرویت — نقش حسن ختم گیسویت
با تو آنان که در جنگ زدند — درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خستند — ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران — در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون پنهان شد — رشتهٔ لؤلؤ تر مرجان شد
کس نکرده است ز دل سنگینی — در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب تازه لبت — خسته از سنگ خسیسان رطبت
یعنی از کوشش خسان در تو شکست — دارد ای خواجه ازین بس لب شکست
گوئیا صیرفی ملک و ملک — زد از آن سنگ زر ترا بمحک
تا کند عرض بهر ناسره کار — زیور حکم ترا پاک عیار
لاجرم حقه ات از صدمه سنگ — اهد قومی ببرون داد آهنگ
حلم تو بود دلی کوه شکوه — کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه

گر ازین کوه صدائی برسد — هر گدائی بنوائی برسد
گر برآری بشفاعت نفسی — بگشاید گره از کار کسی
تا بخواب ای اجل گوهر پاک — خواب که ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفته است — لیتنی کنت ترابا گفته است
چند در حجله تنها خفتن — حجله از گرد فنا نارفتن
چند در بستر خفا بنشستن — در برین خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه — دل بصد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگس بالکت ز غبار — خانهٔ سرمه بود تیره و تار
چند نعلین ز پابوس تو فرد — جفت باشد بهزاران غم و درد
خوابت از هفصد و هشتصد بگذشت — قد برافراز که از حد بگذشت
دست از برد یمن بیرون آر — کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را — سرمه کش نرگس عالم بین را
جامه از طلعت ناز اندر پوش — حله لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای — از در حجره خرامان بدر آی
طاق محراب تهی کن ز خسان — سرش از فخر بکیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی ساز — قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبهٔ ملت و دین از سر گیر — کشف اسرار و یقین از سر گیر

پرده بکش از سر صدق و یقین   بدران پرده هر زندیقین
دره عدل ز دست عمری   زن بفرق سر هر خیره سری
خوی فشان کن ز حیا عثمانی   ریز بر کشت وفا بارانی
پنجه در کن اسد اللهی را   پوست برکن دو سه روباهی را
ظالمان را پی کاری بنشان   آتشان ریز غباری بنشان
تاج و ملک از سر دونان بربای   تخت زرین ز زبونان بربای
ساعد کج رقمان ساز قلم   زن از آن قاعده راست رقم
بی رهانرا ز حشر بیم فراست   راه دانی بهر اقلیم فرست
ور نه خواهی که ز اقلیم بقا   آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدیرا   ده ولی عهدی خود مهدیرا
علمش بر حرم بطحا زن   بتیغ قهرش بر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ برین   گستران در ستم آباد زمین
بار دجال وشان بر خر نه   به بیابان عدمشان سر نه
عاصیان بی سر و سامان تواند   دست امید بدامان تو اند
خاصه جامی که کمین بنده تست   چشم گریان بشکر خنده تست
بهره نیست ز طاعت در پیش   لب بجنبان بشفاعتگریش
بو که نقد خود ازین ورطه بیم   بردار از ره زنی دیو رجیم

در دعای

در دعای دوام دولت شهریاری که سایه دولت شهریاران بجناب مذلت افتاده اوست و استدعای رفعت تاجداری که تخت رفعت تاجداران بپای تخت خدمت ایستاده اوست

چون نی خامه شد انگشت نما   بنواسازی توحید خدا
دل که زمزمه دیگر ساخت   پرده نعت پیمبر پرداخت
بجه آن زمزمه کوتاه کند   که ثنا گستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف   که فلک گوهر آن راست صدف
حامی بیضه گیتی ز فتن   بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحه ایام بتیغ   کرد پاک از قسم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت   چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد   بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش پر گردد   هر گل از وی طبق در گردد
در بر آن زر کند از جود نثار   مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دست رسند   دست در هم زده یک مشت خسند
برق قهرش چه رسد زهر آلود   دودشان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش   ظلم ز آفاق بر انداخته اش
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف   نه بمیزان کرم گشتی صرف

عدلش اکنون که بعالم سمرست / مانع صرف چو عدل عمرست
نامش از گوهر تاج اورنگ است / که برو بحر کلامم تنگ است
بین ز فضل ازل این اکرامش / که چو وی هست گرامی نامش
ذاتی از تاج وری یافته زین / تاج سلطان بود و ذات چنین
ای خرد داده جمال ابدت / نام نیکو ز ازل نام زدت
سکّه را خطبه لقب داری تست / خطبه را سکّه بنام تو درست
هست نیک و بد عالم همه پوست / انچه مغز است در و نام نکوست
چشم ازین پوست سوی مغز کشای / مغز نغز است سوی مغز گرای
نیک نام آمده بحر و بری / نام ور شو بنکو نام تری
جام عیشت چه شود دست آویز / جرعه بر خاک تهی دستان ریز
گنج نه گنج فشان هر دو توئی / تاج ور باج ستان هر دو توئی
سرمهٔ چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقه بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی / چون رود در ره ثنای تو کسی
حرف را کی بود آن گنجائی / که شود ظرف ثنا پیمائی
بحر معنی چه شود موج سگال / چشمهٔ حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چه دریوزه کند / بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این غرض انجام پذیر / به که گردم بدعا زمزمه گیر

هر سحر

هر سحر تا فلک صبح شکاف / تیغ خورشید بر آرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد / روز و شب تافته و یافته باد
یافته کام تو در باغ امل / تافته جان تو از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقد آن در رشتهٔ آمال عقده گشا است و هر مهرهٔ از آن در گردش احوال روح مهر افزا

شب که زد تیره گی مهرهٔ گل / قیر گون خیمه ز مخروطی ظل
اختر از سیم و شهها از زر ناب / ساخته از پی او میخ طناب
چون مشبّک قفص مشکین رنگ / گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفص چاک زدم / پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم بیش / هر چه اندیشه رسد زانهم بیش
عقل معزول ز گرد آوریش / وهم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور چراغ حرمش / فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهردار همه / ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر و درّ چندان ریخت / که مرا رشته طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان / نشوم بهره ور بهره فشان
گوش جان را صدف در کردم / جیب دل را ز گهر پر کردم
باز گشتم بقدمگاه نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست

هرچه زانجا گهر دُر گفتم / همه زالماس تفکر سفتم

بس سحرها که بشام آوردم / روزها هم چو شفق خون خوردم

مرسله مرسله برهم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم

سبحهٔ شد پی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام

قدسیان دست بدان آوردند / دعوی تحمید و تسبیح کردند

مهرهایش ز خرد مهره ربای / عقدهایش ز فلک عقده گشای

سلک او دایرهٔ مرکز دین / رشتهٔ شمع شبستان یقین

نقد هر عقد وی از کان دگر / کرده آرایش دکان دگر

میرسد عقد عقودش بچهل / هر یک از دل گره جهل گسل

اربعین است که درهای فتوح / زو گشاده است بخلوتگه روح

گرت این سبحهٔ اقبال و شرف / افتد از گردش ایام بکف

طوق گردن کن و آویزهٔ گوش / بدو صد عقد در آن را مفروش

بو که چون سبحه درآئی بشمار / رسدت دست بسر رشتهٔ کار

چرخ کحلی سلب ازرق پوش / هم چو ابنای زمان زرق فروش

سبحهٔ عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست

گفتم این رشتهٔ گوهر بکفت / که بود نقد بلورین صدفت

نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت

گرچه بس

گرچه بس لامع نور افشانست / نور این سبحه دو صد چندانست

نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیدهٔ جان روشن کرد

گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نو آئین دُر دُرج سخن است

گر بصورت بود آن سایه بلند / رفعت معنوی این است پسند

گرچه در سلک زمان آن بیش است / چون در آری بشمار این بیش است

گرچه آنجا نرسد دست کسی / بهره ور گردد ازین دست بسی

گوش گردون چه شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

گفت تو حجت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی

ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح خور پی سپر کلک تو باد

باد تا مهرهٔ گل هست بجای / سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده کشائی از کشادگی دل و بیان آنکه در پهلوی راستان بوی توان رسید محروم ماند هرکه در پهلوی دلش نخیزد طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون ناورده

دل که هر سو بود آوارهٔ او / دل در پرده بود پردهٔ او

یکدم از پردهٔ غفلت بدر آی / باشد این راز شود پرده گشای

نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل

گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بخدا ناس نه نسناسی

دل شه خرگهی است این خرگاه / نام خرگه نهد کس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگاه کن و شاه نگر
گلبن جان چه نشانند بگل / بود مقصود ازل غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد / در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم / همچو یکقطره نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دل است / نطق یک نغمه ز دستان دل است
عنصر نار ز باغش وردی / تودهٔ خاک ز راهش گردی
یک نفس دارد هوا از سحرش / هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی / پیش چیزیش جهان ناچیزی
زیب دست ازلش خاتم دین / آسمان کتبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور / نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع / میوه خوار حرمش ناممنوع
گوی او دست خوش ما و تو نیست / رشته‌اش مهره کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم / بستهٔ رشتهٔ او مهره وشیم
اوست چون باد صبا ما چو بهار / اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد / گر نه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشتهٔ ابر نیفکنده رسن

هست

هست زان بخشش بخشایش ما / هست زان کاهش افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست هر جانوری زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمی است / این هنر خاصیت آدمی است
بیدل زنده چو مردار بود / زین شرف مانده چو دیوار بود
دل بتدبیر خرد نتوان یافت / بگذر از خود که بخود نتوان یافت
آنکه در پهلوی چپ می‌بینی / نه اگر پهلو از او در چینی
راستی جوی که در پهلویش / دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد / خاک کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی / بره زنده دلان آری روی
دل شود زنده ز بیخویشتنی / نه ز پر علمی و بسیار فنی
نه اگر حاصل خود را سوزی / که بتحصیل چراغ افروزی
ره به بیخویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود نه نشینی بفراغ / روشنائی ندهد دود چراغ
بچراغی چو شوی روی براه / که کند دود دیت خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش / ره نما باز سوی مقصودش
پرتو نور دل پیر است این / که چو خورشید جهانگیر است این
دیده مسند از آن نور فراز / هستی خویش در آن نور بباز

همچو خور گر بخود آتش نزنی   گر شوی صبح دمی خوش نزنی

حکایت عین القضات همدانی از همه دانی موی می شکافت
هر چند چون موی بر خود می تافت تا بصحبت غزالی
نشتافت سر رشتهٔ کار نیافت

مردم دیدهٔ روشن خردان   بحر دانش همه بین و همه دان

بسکه در مدرسه ها رنج علوم   برد و شد حاصل وی گنج علوم

لیک از آن گنج بجز رنج ندید   بوئی از سر حقیقت نشنید

روی همت بصفاکیشان کرد   کسب علم از کتب ایشان کرد

گرچه عمری بسر او راه ببرد   راه از آن نیز بمقصود نبرد

در ره عشق نشد صاحب دل   کوهر دل نشد آن را حاصل

ناگهان نیر اقبال بتافت   ره سوی احمد غزالی یافت

رشتهٔ عهد بغزالی بست   سر این رشته اش افتاد بدست

بود در صحبت او روزی بیست   پس همه عمر به بهروزی زیست

یافت بینا بصری از رویش   بر در روشن دلی از پهلویش

از قفس طایر روحش پر زد   در بصر نور دلش سر بر زد

ما رآی شیئاً الا و رآی   فیه نور الله فی ظل سوی

در خدا کون و مکان را بر یافت   در یکی هر دو جهان را پر یافت

دیدیک

دید یک واجب و ممکن مجمع   نور او طالع و ممکن مطلع

ظلمت خویش در آن نور بباخت   بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری شجرهٔ دل بر هبوب ریاح خاطر
مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دل ما   دمبدم از تو دگرگون دل ما

دل ما در رهت افتاده پریست   که برو باد هوا را گذریست

هر دم از جنبش آن باد درشت   پشت آن روی شده رو شده پشت

وای ما گر تو قرارش ندهی   بهر خود میل بکارش ندهی

بر در خود ندهی تسکینش   حرف تمکین نکنی تلقینش

بنده جای که بداغ تو خوشست   بفروغی ز چراغ تو خوشست

یاد خود در راحت جانش گردان   نام خود ورد زبانش گردان

بکرمهای خودش بینا کن   به ثناهای خودش گویا کن

بر وی ابواب معانی بگشای   ره باسرار معانی بنمای

پشتی اش دار بتوفیق سخن   آورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت
است و لطیف ترین زیور شرف محرمیت است

ای قوی بقعهٔ اخلاص تو   خلعت لطف سخن خاص تو

بحر معنی ز سخن پر گهر است / هر یک آویزهٔ گوش هنر است
در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والا گهری به ز سخن
سخن او از پر جبریل است / روح بخش از دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان زمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر از آن / یا در امکان گهری بهتر از آن
نامهٔ کون بوی طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه از وست / عقل را گرمی هنگامه از وست
گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخن اند / روز و شب نقش نگار سخن اند
بسخن زنده شود نام همه / بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنهٔ باب سخن است / رهبر راه شریعت سخن است
طبع ما روشن از اندیشهٔ اوست / خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم / فرق را کرده رفیق قدمیم
حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین / دل نگین حرف و سخن نقش نگین
که کشد در ته ران مرکب جسم / که بروم آورد از هند حشم
گوش از آن کوکبهٔ جم نکرد / چشم از آن عالیهٔ هند خرد
زیر این دایرهٔ بی سر و بن / نتوان مدح سخن جز بسخن

مدح

مدح گویان که فلک معراجند / گاه مدحت بسخن محتاجند
جز سخن گو بغنا نام زد است / مدحت و مادح و ممدوح خود است
چون سخن راه فنا پیش گرفت / قوت و قوت هم از خویش گرفت
رخت بر راحلهٔ راز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد / نامهٔ سحر بیانان به سپرد
حامل سرّ ودیعت سخن است / رهبر راه شریعت سخن است
طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست / خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست
شرع دستور کمال از وی یافت / دست بر امن زوال از وی یافت
نکتهٔ اصل بیان کرده اوست / چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست
گوش را آمده بویش بمشام / سخنش کرده لب ناطقه نام
گلی از باغ وفا ریخته است / در نسیم سخن او بیخته است
هست ازین گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از روی وییم / ره درین باغچه از بوی وییم
هست بر بوی وی این نالش ما / وز تک و پوی وی این نالش ما
جلوهٔ حسن ز صافی اوست / سکهٔ عشق ز صرافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب / خامش از زر صامت چه عجب
مس او به ز زر ده دهی است / ذکر زر در ره او بی رهی است

سخن و سحر یک آهنگ است / زر و زر نیز بهم همرنگ است

سخن از چشمهٔ جان گیرد آب / زر رخشان ز نشر یابد تاب

آب او روضهٔ دین افروزد / تاب او خرمن کین را سوزد

در سخن نیست بزر کس محتاج / سکهٔ زر ز سخن یافت رواج

ای بسا قفل درین کاخ دو در / که کلیدش ساخت ز زر

لب چه ز افسون سخن آراید / آن گره در نفسی بگشاید

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک بحث سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ بر تهمتی چند کشید

گنجها از نفسها آوردند / گنجشان خاک بسر بر کردند

هیچشان حیله گری سود نداشت / کارشان روی به بهبود نداشت

جمله کردند سر اندر سر تیغ / سر نهادند در آبشخور تیغ

بجز آن بازپسین نکته گذار / که چه آمد بسرش نوبت کار

گفت کای داور فرمانفرمای / کار بر ما نه باحسان بپیمای

ما تنی چند که از بی خردی / کار ما نیست بجز شغل بدی

نسپردیم ره احسان لیک / نزدی کام تو هم چندان نیک

از گنه گرچه بدی پیشهٔ ماست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست

چه زما

چه ز ما رسم ستم ورزیدن / چه ز تو سر بکرم پیچیدن

طبع حجاج از آن نکته شکفت / داد فرمان بخلاص وی و گفت

تف بر آن طایفهٔ مرده دلان / در هوا و هوس افسرده دلان

که از آن قوم فرومایه کسی / بر نیاورد چنین خوش نفسی

کاشش از اول ز تو بودی اینکار / تا ز تو یافتی این کار قرار

کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک ز تو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدهٔ وی تا بمیزان طبع سنجیده افزونی دهد

ای زبان خرد از کنه تو بند / پایهٔ قدر سخن از تو بلند

بخرد شرح کمالت نتوان / بسخن شکر نوالت نتوان

سخن از باغ جمالت وردیست / واندرین مرحله باد وردیست

از گلی رونق باغی که شناخت / در تفی نور چراغی که شناخت

به که زین زمزمه خاموش شویم / پای تا سر چو صدف گوش شویم

طبع جای که ثنا گستر تست / کمترین مرغ دعا پرور تست

هر طرف گرچه هوائی دارد / پای صبر بسته بجائی دارد

عار دارد ز حدیث همه کس / بر زبان ذکر تو میراند و بس

رخت از آن دایره بیرون آرش / نطق ازین قافیه موزون آرش

بلبلش خطبهٔ افزونی ده   بدلش سلسلهٔ موزونی ده

عقد سیم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة که عبارتست از حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرا اشاره بسحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون   حالت از مشک خطا دیگر گون
هیچ شاهد چه سخن موزون نیست   سر خوبی ز سخن بیرون نیست
صبر از و صعب و تسلی مشکل   خاصه وقتی که پی بردن دل
کشد از وزن ببر خلعت ناز   کند از قافیه آواز طراز
پا بخلخال ردیف آراید   بر جبین خال خیال افزاید
رخ چو تشبیه دهد جلوه چو ماه   ببرد عقل صد افتاده ز راه
مو ز تفتیش ز هم بشکافد   خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترجیع گهر ریز کند   جو ز تشکیک گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن   فتنه در انجمن و هم افکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز   شود از پرده حقیقت پرداز
چه بدین شکل بصد غنج و دلال   ره نماید ز شبستان مقال
گوش را حاملهٔ در سازد   صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد   بطبق غالیهٔ تر بخشد
که ز تجمید شود نغمه سرای   که ز توحید شود عقده گشای

گاه در صومعهٔ خوش حالان   نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان جهان کرده وداع   گیرد از نکتهٔ او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ   در خرابات بر آرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد   رهزن باده پرستان گردد
پیش معشوق موافق خواند   گاه غم نامهٔ عاشق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم   سازدش در حرم لطف مقیم
که کند پردهٔ معشوقی ساز   دهد از پرده معشوق آواز
پردهٔ عاشق بیدل بدرد   پرده سان پرده معشوق درد
ما که از سحر سازی او   در شب و شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده ایم   تنگ لشین چون صدف در شده ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم   گل در این مرکز گل زو یابیم
گل دولت ز در او جوئیم   نیست عیب ار هنر او گوئیم
گرچه بر بی هنران پرده درست   چشم بد دور که یکسر هنرست
در چه جوینده هر نایابی   نگشد لب بچنین جلالت بی
آن پر از جوهر قرآن مشتش   زان تنها لوده بان انگشتش
تا نه خلقی بگمان در مانند   کین گهر گوهر نکر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآنست   زانکه سنجیده بآن میزانست
وزن اگر موجب نقصان بودی   حرف موزون نه ز قرآن بودی

گر شکستی نشد از شعر درست — آن نه از شعر ز بی وزنی تست
چند باشی بزبان بیهده سنج — کش از دست زبان بیهده رنج
شعر آبست ز سرچشمهٔ دل — سرچشمه شده آلوده بگل
گر نه سرچشمه زگل پاک شود — چه عجب زآب که گلناک شود
بایدت در سخن آلوده کئی — پاک دل ز هر آلوده سکئی
تا در این مرحلهٔ مشغله ناک — پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاک بازان همه خاک تو شوند — خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند — تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ سعدی شیرازی که فرموده است برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی ملایک طبقهای نور از بهر نثاری می بردند

سعدی ان بلبل شیراز چمن — در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای — از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم — هر یکی مطلع انوار قدم
جان از ان مژدهٔ جانان مییافت — بر خرد پرتو عرفان می تافت
عارفی زنده دلی بیداری — که نهان داشت لشیخ انکارے
دید در خواب که درهای فلک — باز کردند گروهی ز ملک
ره نمودند بهر در زده صف — هر یک از نور نثاری بر کف

پشت

پشت در گنبد خضرا کردند — رو درین معبد غبرا کردند
با دل دوست خوش و خوف و رجا — گفت ای کرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی بسحر — سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز قضا — میرسد مرسلهٔ گوش رضا
نقد ما کونه بمقدار وی است — بهر آن نکته ز اسرار وی است
خواب بین عقدهٔ انکار گشود — رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
بدر صومعهٔ شیخ رسید — از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که رخ از آب جگر تر میکرد — با خود این بیت مکرر میکرد

مناجات در شکر گذاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق بر آوردن دلایل وجود بیچون جل ذکره و عم بره

این سخن را چه گهر سنجیده — خلعت ناز در و پوشیده
کرده تمیز صحیحش ز سقیم — ترازوزنی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم پرست — ترازوش پدیدار و نداست
طبع را دست ترازو تو دهی — بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع ندیدن سهل است — مان بصانع نرسیدن جهلست
جامی غرق جهالت مانده — بر جبین خال خجالت مانده
نر گلش سبزه احسان خیزد — نز دلش نکته عرفان ریزد
گرچه روزی خور هر روزه تست — دست امید بدر یوزهٔ تست

فیضی از ابر یقین بروی ریز تا درین مدرسهٔ وسوسه خیز

هرچه دریوزه ز فیض تو کند حرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریده کار سبحانه ما اعز شانه و ما اجل برهانه

ای در این کارگه هوش ربای روز و شب چشم نه گوش گشای

نه بچشم تو بدیدن اثری نه بگوشت ز شنیدن خبری

گل این باغچه کز سر شاخ صبحدم گوش کشاد است فراخ

نه ز بلبل شنود آوازی نه ز لب غنچه نهانی رازی

نکنی گوش و نه بینی چندان کور و کر چند نشینی چندان

چند گاهی ره آگاهان گیر ترک همراهی بی راهان گیر

پرده از چشم جهان بین کن باز بنگر پیش و پس و شیب و فراز

بین که این دایرهٔ گردون چیست دور آن گرد تو جاویدان چیست

بر سرت چتر مرصع که فراشت بروی این نقش ملمع که نگاشت

مهر را نورده روز که کرد ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان نه دکان سپهر کفه سازندهٔ او از مه و مهر

تا بمیزان چه دکان آرایند عمر بر خلق جهان پیمایند

کیست کز دست دل آتشناک صبح چون آتش گلی زد چاک

چون گهرها بهم آمیخته شد تو بتو صورت انگیخته شد

سوزن رشته خورشید اندوخت وصلهٔ زرد قصب بروی دوخت

کیست کز طاق فلک چون خم زد زیر او چار گهر برهم زد

ساخت گرد آوری عالم را خاتم جمله صور آدم را

بهر این کارگه خون خواره نیست از کارگذاری چاره

عین ممکن براهین خرد نتواند که شود هست بخود

که ز هستیش نباشد اثری چون ز هستی رسد از وی دگری

ذات نایافته از هستی بخش چون تواند که شود هستی بخش

خشک ابری که بود ز آب تهی ناید از وی صفت آب دهی

هرچه آن را بود از بود نشان گر بود منحصر اندر امکان

لازم آید که نیابد بوجود هیچ موجود درین عرصه بود

نقش بی خامهٔ نقاش که دید نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید

ناید از ممکن تنها چون کار حاجت افتاد بواجب ناچار

آن بخود هست و جهان هست بدو نیست دان هرچه نه پیوست بدو

جنبش از وی رسد این سلسله را ردی دردی بود این قافله را

چون خلد خلبش موریت بپشت زود آری سوی آن مور انگشت

زان خلش هستی آن را دانی بسر انگشت ز پشتش رانی

باورت نیست که اندر ژنده خلدت پشت نه زان جانبنده

عالم و این همه آثار در آن چرخ و این جنبش بسیار در آن

پرده سازنده نوا گر بیوست / که پس پرده نواسازی هست
همه را جنبش و آرام از وست / همه را دانه از آن دام از وست
ز وست جنبنده نه از باد درخت / ز وست فرخنده نه از گردون بخت
او برد تشنگی تشنه ز آب / او دهد شادی مستان ز شراب
غنچه در باغ نخندد بی او / میوه بر شاخ نه بندد بی او
کارگر او دگران آلت کار / کارگر یافتی آلت بگذار

مناجات در صفت هستی آفرید کار و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پرتو روی دل آرای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما دور نگر
نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری / خبر ما ز تو جز بی خبری
گرچه جامی بود از بی خبران / چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری / بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری / بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از مهرهٔ گل بگشائی / زنگش از چهرهٔ دل بزدائی
پا بکاشانهٔ قربت نهیش / می ز خمخانهٔ وحدت دهیش

عقد

عقد پنجم در بیان یکتائی برهان بیهمتائی آفریدگار حق سبحانه که درین بیابان و برهان همه زبان آوران یکسانند

ای در این بتکده طبع فریب / برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد بر پا نه / پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر این انجم و مهر و مه را / بت ره گشته خلیل الله را
یافتندی بدلش راه قبول / گر نه بشکستی شان سنگ عقول
سنگ بر بتکدهٔ آذر زن / در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات / ببر از لات منی را ز منات
تاج عزت بسر عزی کش / رخت طاعت ببر مولی کش
شنوی اهرمن و یزدان گوی / تافت از انجمن ایمان رُوی
عمروی شد که گوئی افزون / خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار / بلکه بیرون ز تر از دی شمار
کردهٔ روی دلی هر نفسی / می بری در رهٔ ایمان هوسی
گاه گوئی که من آن دریا یم / که جهان را بگهر آرا یم
هر که یابد ز گل من بوئی / بوی عرفان دهد از هر موئی
بزبان میزنی این لاف ولی / نیست بر موجب آنیت عملی
هرچه تقریر تو ترتیب کند / صورت حال تو تکذیب کند
هرچه یابد ز مقال تو فروغ / سازدش حال تو مطعون بدروغ

نیست این راستی و راه روے که چنان راست که کوئی نشوے
راه رو پس سخن راه بگوے انچه خواهی بشو آن گاه بگوے
دل نکرده ز دو روئی صاف چه زنی ره روئی وحدت لاف
دیده بر شاهد وحدت بگشای وز دو کوئی و دو روئی باز آی
سهل باشد که زماهی تا ماه بر تو باشند درین نکته کواه
گرچه قولت دم اقرار زند فعل تو نعرهٔ انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک تا حضیض سمک و مرکز خاک
بین مرتب همه اجرام که هست این همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یک حال دور سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناکشته یکی از کردش خود نکذشته
متفق وضع دوایر با هم منتظم سلک عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک آئین هیچ زیرین نشده بالا آئین
سال و مه روز و شب و شام و سحر یک بیک کرم رو و تیز کذر
تا با تمد شد هم در کردند بر یکی قاعده آینده و رو ند
چار فصلے که بهر سال در است بهمین رسم و روش پے سپر است
این موالید ثلثه کانه که جهان پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون از نهان خانهٔ ابداع برون
کار کاهی بچنین نظم و نسق کار یک کار کذار است الحق

کشورآباد

کشور آباد نکردد بدو شاه بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته خانهٔ امید مدارش رفته
رنج طفل است ادای دو دایه مرک رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض از دست دو طبیب بنبض او باعدالت نمی جست و تا قاروره وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج دیگری بصحت

داشت آن شاه ببالین دو حکیم هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان با دم عیسی همدم کفشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو بنبض آوردی دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغیر مزاج واندو در کار بتدبیر علاج
لیک هم پیشکی و هم کارے زد بر ایشان رهٔ دولتیاری
هرچه آن کفتی و آن وادادی هرچه این بستی و آن بکشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک آن تعقب چو بدید از هر یک
حیله کرد بدانائی ساز کان دو دانا پی یکی آمد باز
زان یکی شاه چه شد چاره پذیر قصه را کرد بر آن غصه وزیر
گفت ای از تو زیانم همه سود این خیالت زکجا رو دی نمود
کفت از انجا که بما کفت خدائے که عمارت کر این طرفه سرای
کر بعرض از یکی افزون بودے هر دمش حال دکرکون بودی

بخت خورشید ز بام افتادی … کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک دگر خاک شدی … خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز گردی بعدم جمله قدم … بلکه سر بر نزدندی ز عدم

ای بتوحید تو هر ذره گواه … نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذرهٔ ناچیز شدیم … کمتر از ذرهٔ بسی نیز شدیم
ما و بیحاصلی و نومیدی … گرنه فضل تو کند خورشیدی
جست و جوی تو قرار از ما برد … ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم … به حریم تو گذاری بکنیم
نقد دین از غل و غش پاکش کن … دل ز آلایش کل پاکش کن
شد پریشان ز دوبینی کارش … روی در قبلهٔ وحدت دارش

ای درین خوابگه خفته دلان … جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پردهٔ کحلی در سال … مانده در تفرقهٔ خواب و خیال
لعبتانی که درین پرده درند … که ازین پرده بدین جلوه درند
گرچه بس عشوه ده و طنازند … پرده وحدت لعبت باز زند

این همه

این همه لعبت و لعبت سازی … وین بصد شعبده لعبت سازی
نیست جز در نظر خواب آلود … جلوه گر گشته خیال بی بود
چند خورسند نشستی بخیال … هان و هان دیده خود نیک بمال
بو که زین خواب چو بیدار شوی … خارق پردهٔ پندار شوی
گرددت نیز نظر چشم شهود … بر تو مکشوف شود سرّ وجود
وحدتی بینی خالی ز دوئی … ظاهر از کسوت مائی و توئی
هستی ساده ز هر نام و نشان … برتر از مرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری و بی وهم حلول … سریانی ز حد فهم و عقول
وز همه عاری و بی نقص زوال … منتقل ناشده از حال بحال
جلوهٔ اولش از حضرت ذات … بود از خویش باسما و صفات
ذات سازج چه باوصاف و نعوت … یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه پیش و کم را … شد حقایق صور عالم را
اوست در صورت لیلی ظاهر … اوست در دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر … بوی آن داده به یعقوب بصر
هرچه او نیست نه مغز و نه پوست … همه هیچند همین اوست که اوست
وان حقایق ز درون عکس انداخت … علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آئینهٔ ذات … ذات یکعین ز اعیان ذوات
اولا گشت ز تکرار عکوس … مرتبه مرتبه ارواح و نفوس

بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال   زد ز ارواح باقلیم مثال
وز مثالش بحس افتاد گذر   یافت مس حس از آن رونق زر
نه فلک بر ورق حس بنگاشت   هر فلک دورهٔ دائم برداشت
زیر او آب و گل و آتش و باد   چار در خانهٔ آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکوبختی   از موالید سه پایه تختی
آن نکوبخت از آن تخت بلند   چشم بینش بعجب وارا افکند
دید دانست که موجود یکیست   در همه شاهد و مشهود یکی است
ژرف بحری است پر از آب حیات   موج زن آمده از کل جهات
بر هوا جام حبابش خوانند   بر سما چتر سحابش خوانند
در صدف ریخت نم نیسان است   منعقد گشت در غلطان است
نام هست یکی وقت شمار   نامهاش آمده افزون ز شمار
آنچه در وحدت ذاتست مقیم   از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شود دیده یک بین بیکی   در دو نامی بدو بینی مگرای
بین یکی علم و عیان در وی کم   اسم و رسم دو جهان در وی گم
در همه بر صفت یکتائی   مانده پوشیده ز بس پیدائی
گر بعرض از همه اعیان جهان   مانده آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز زدند   ور عدم واقف این راز شوند
تیزبین گرددشان چشم شهود   غرق گردند بدریای وجود

داشت غوکی بلب بحر وطن   دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتی   گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ایم   ره درین گفت و شنید آمده ایم
دل از آن گوهر دانائی یافت   تن از آن دست توانائی یافت
هر کجا مینگرم اوست همه   هر طرف میگذرم اوست همه
ماهی چند رسیدند آنجا   از وی این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر بر زد   آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند   در طلب مرحله پیمای شدند
برگرفتند تک و پوی نیاز   بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تک چه صدف جا کردند   گه چو خس رو بکنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر و نه نام   می نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد   راهشان بر گذر دام فتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند   تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر برد سوی ساحلشان   ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند   خرخزان راه بحر آوردند
نیم مرده چه رسیدند بحر   جام مقصود کشیدند بحر
دانش و بینششان روی نمود   کانچه می دادشان غوک چه بود

زنده در بحر شهود آسوده‌اند — غرقه بودند در آن تا بوده‌اند

ای پر از فیض وجود تو جهان — غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو — با همه بی همه ای همه تو
بی نصیب از تو نه چند است و چه چون — خالی از تو نه برون و درون
کردهٔ در همه اضداد ظهور — هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده — در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می خواهد — وز فنا در تو بقا می خواهد
از خود و کار خودش فانی دار — وآن فنا را بوی ارزانی دار
چون فنا شد به بقایش برسان — بر سر صدق و صفایش برسان
کن بصافی صفتان رهبریش — متصف دار بصوفی گریش

دل چو خم چند بر آواز نهی — ناید آواز جز از خم تهی
ای بصوفی گری آوازه بلند — کرده زین شغل با آوازه پسند
چون دهد گوش برون بانگ تهیست — بانگ او شاهد بی مغزی اوست
نیست صوفی ازین نام چه سود — دعوی پختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور — گرچه خوانند بنامش کافور

جامهٔ

جامهٔ فوطه چو پوشی چو نخس — پر بهر خوان چه کشانی چه مگس
طوطی قدسی وا زهیچ کسی — میزنی پر بهوای مگسی
دین چه صد پاره زبی باکی تست — نکند خرقهٔ صد پاره درست
چاک از تار کنت از تیغ چه سود — بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
کردی انداخته سجاده بدوش — کرد بازار چه سجاده فروش
لیک بازاریکان دیده ورند — صد ازین جنس بیک جو نخرند
در ره اهل دل از همت پست — جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پا — دستگیریش نیاید ز عصا
هست سواک بکف سوهانش — کز طمع تیز کند دندانش
ترسم از تیغ برده چون شجره — تیز دندانیت آخر چو اره
مهرهٔ چند بدی بی سر دین — کف از آن طاس چه نرد مکن
مات از آن چشم بود بیت کشاد — هر گرت رو نهد نقش مراد
گر حساب حسناتت هوس است — عقد انگشت تو تسبیح بس است
چه زنان موی بصد رعنائی — ریشت از شانه زدن آرائی
شانه بکف کن چه نه مردانه — که باین دست جدا از شانه
شنک
جمع از آنان لبی آورده بچنگ — هم چو دندان پی آن صف زده
بهره کم بهرهٔ آن هم نه حلال — در زنی سر بمیانشان چو حلال
دست از حرص شره کوته کن — در صف اهل قناعت ره کن

نیست زنپسنده درین دیر مجاز / آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفی گری ار هست ترا / باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رسته است / از نکو جسته و وز بد رسته است
بنده هستی و ز هستی ساده / زاده کون و ز کون آزاده
با اضافت ز اضافتش بیرون / در مسافت ز مسافت بیرون
در مکانی و مکانی از وی / در زمانی و زمانی از وی
ابدش را با ازل جنگی نه / ازلش را ز ابد ننگی نه
نه ز ادوار در او تاثیری / نه ز اطوار از او تغییری
گر حضیض فلک و اوج سما / و آنچه محصور بود بینهما
گیرد اندر دل پاکش خانه / نکند احساس که هست او یا نه
دل او موج زنان دریائیست / کش فزون از دو جهان پهنائیست
هفت دریا چه یکی شبنم از وست / بلکه یک روکره عالم از وست
گنج عرفان بودش حاصل کسب / قبله اش نیست بجز ذات نجب
جلوه گر گشته بر آن وحدت ذاتش / نکشد رنج تقابل ز صفات
پیش او لطف همان قهر همان / نوش دارویش همان زهر همان

پور عمران بدل غرقهٔ نور / می شد از بهر مناجات بطور

دید در

دید در راه سر دوران را / قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجده آدم بچه رو / تافتی روی رضا رات بگو
گفت عاشق که بود کامل سیر / پیش جانان ننهد سجدهٔ غیر
گفت موسی که بفرموده ویست / سر نهد هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود / امتحان بود محبّ را ز سجود
گفت موسی که اگر حال این است / لعن و طعن تو چراش آئین است
بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین هر دو صفت عاریتند / مانده از ذات بیک ناحیه اند
گر بیاید صد ازین یا برود / حال ذاتم متغیّر نشود
ذات من بر صفت خویشتن است / عشق او لازمهٔ ذات من است
تا کنون عشق من آمیخته بود / در غرضهای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید / هر دمم دل ز خوشش بیم و اُمید
اندم از کشمکش ار رستم / پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه هم رنگ شده / کوه و کاهم همه همسنگ شده
عشق شست از دل من رنگ سوی / عشق با عشق همی بازم و بس

ای صفات حجب وحدت ذات / جلوه گر ذات تو اسماء و صفات

دست دادند که بی رنج و ملال ... سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار ... داریش بر کف دست آبله دار
لب و دندان و دهانت دادند ... قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و ثواب ... متکلم باصالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی ... نفس را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بد است ... نه که شایستهٔ دین و خرد است
به گز اینها همه پیوند گسی ... آوری روی بدرگاه خدای
هست ارادت ز همه آزاده ... ترک ما کان علیه العادة
ای خوش آنوقت که بی فکر و نظر ... بر زنند خواستی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کشد تیغ بجنگ ... با مرصع کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری با کوه ... در دلت ناید از آن هیچ شکوه
همچو خورشید که نبود میغش ... خویش را عور زنی بر تیغش
خون لعل از کمرش بگشائی ... نقد کان از کمرش بربائی
بلکه چون کبک نهی پا بسرش ... ور لگدکوب کنی پیکرش
در رسد بادیهٔ ژرف به پیش ... قسمت آن ز دل عارف بیش
گرد بادش بفلک سوده کلاه ... گشته گوی کلهش قبهٔ ماه
خار آن دشنهٔ بیدادگران ... خاک آن تشنهٔ خونین جگران
کوه با صرصر آن ریگ نمای ... ریگ چون اخگر سوزان در پای

آشکارا بجهان غیر تو کیست ... زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو ... غایب از دیدهٔ و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس ... همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس تر ... وز همه بازپسان واپس تر
می نهد در رهٔ تو روی نیاز ... بی نیازش ز همه کار بساز
سر ز هر راه بگردان آن را ... سر بنه در ره مردان آن را
از همه وسوسها پاکش کن ... در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت ببرش ... ده باقلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن سعادت کیشی ... بر سر اهل ارادت پیشی

ای درین دام که وهم و خیال ... مانده در ربقهٔ عادت مه و سال
چند سر در ره عادت باشی ... تا رک تاج سعادت باشی
کردهٔ عادت خود پردهٔ خویش ... باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش
دیده کز بهر صنایع باشد ... تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی ... با رخش نرد تماشا بازی
گوش کامد پی قران شنوی ... تا بفرمودهٔ یزدان گروے
روزن بانگ نی و چنگ کنی ... بسماع غزل آهنگ کنے

دست

بهوایش چه کند مرغ کذر — همچه پروانه فتد سوخته پر
بکذری از سر ... هم چه سحاب — از مژه برلقف آن ریزان آب
در یکسر دره تو دریائی — فتنهٔ موج بکیردون سائی
جرم سیاره چو کوهر دردی — ماهی چرخ شنا در دردی
غوک آن پنجه زنان با خرچنگ — کام اول چه زدی کام نهنک
زآن کنی هم چو صبا زود کذار — نکنی تب ترا زآن کشتی دار
هرچه القصه شود بند رهت — روی برناید ازین قبله کهت
یکبیک را زمیان بردار — قدم صدق بجان برداری
تا نهی بزم تجلو نکه راز — چنک وحدت زنوائی تو ساز
در بود تار ارادت زتو سست — سازش اندر قدم پیر درست
باز درخواهش ازان خواهش خویش — ره درافزودنیش از کاهش خویش
باش پیش رخش آئینه صاف — برتراش از دل خود زنک خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش — باش در آتش او خرم خوش

صادقی راغم شبکیر کرفت — صبحدم دست یکی پیر کرفت
کمر خدمت او ساخت بلند — بهر معراج و مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد — کوی اسرار بچوکان میزد

سامعان

سامعان جمله سرافکنده به پیش — از زه کوش برون رفته ز خویش
اندر آن طالب صادق بحضور — که بفرموده ات ای چشمه نور
خشک و تر هیمه همه سوخته شد — تا شور عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست — زانچه مکنون ضمیرست انجیست
پیر مشغول سخن بود بسی — در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار — پیر زد بانک که ای نکته کذار
چند با ما کنی الحاج چنین — رو درآن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن — موج زن کشت بتحقیق سخن
موج آن بحر باخر چو رسید — یادش آمد ز مقالات مرید
کفت خیزید که آن نادره فن — کرده در آتش سوزان مسکن
زانکه عقد دل او نیست کزاف — با من آن سان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار — کرده در آتش سوزنده قرار
آتش شعله زنان از هر سوی — بر تنش کج نشده یک سر موی

ای دل اهل ارادت بتو شاد — بتو نازم که مریدی و مراد
ورد تلوین ترا تسکین نیست — شوق تسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست — هر چه هست از طرف لطف تست
تا بما خواهش دهی خواهش ما — هیچ سودی نه دهد خواهش ما

در بجا خواهش ما راست شود — مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را — گرم کن ز آتش خود خامی را
در دلش از تف الشعله فروز — هرچه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی درد سر خامی چند — بار ز سر کرده روم گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد — پی به پیغولهٔ نابود برد
در زند آتش هستی تابی — ریزد از توبه بر آتش آبی

ای رقم کردهٔ تو حرف گناه — نامهٔ عزت ازین حرف سیاه
گر نه خامه سیه کاری چند — بهر هر حرف نکو ناری چند
وای اگر عهد بقا پشت دهد — مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد ساق اجل پا بر ساق — در فزع ساق تو بجد بر ساق
دوستان نغمهٔ غم ساز کنند — دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو — حلقه گویان ز طمع بر در تو
در برون سوی تو گریان نگرند — در درون خرم و خندان نگرند
هیچ تن را سر سودای تو نه — هیچ کس را غم فردای تو نه
پیش از آن کاید اینواقعه پیش — بو که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس و هوا در چینی — پس زانوی وفا بنشینی

هرچه بد باشد از آن باز آئی — عقد اسرار ز دل بگشائی
زانچه بگذشت پشیمان باشی — اشک اندوه ز مژگان پاشی
ره بسرحد خطا کم سپری — سوی اقلیم جفا کم نگری
گل این باغ همه یکرنگ است — بانگ مرغانش بیک آهنگ است
میوه کامسال ز شاخش چینی — بر همان صورت پارش بینی
بوی او هست همان رنگ همان — بجمال خودش آهنگ همان
پار خوشبود بچشم و دل تو — چیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس — سال دیگر بهمین طرفه اساس
نیست در کار ز تکرار بزه — لیکن آن می برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه چش — توبه هم بی مزه نیست بچش
ملک از عصمت عصیان پاکست — دیو کافر منش و بی باکست
نکند طبع ملک میل گناه — ناید از توبه گری دیو براه
خاصهٔ آدمی آمد توبه — نامهٔ محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست — رتبتا کود ظلمات کجاست
چهره پر گرد کن از خاک نیاز — مژه از خون جگر رنگین ساز
جامهٔ خود چو فلک زن در نیل — بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمهٔ بیداری کش — رخت در زاویهٔ خاری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن — چادر آن با دل پر اخگر کن

سینه از ناخن حسرت بتراش / حرف میل کهن از دل بخراش
دست بردار بدرگاه خدای / کای خطابخش خطاکر بخشای
گریه و زاری و خواریم نگر / بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکن بدل از آوخ من / بس بود آتش دل دوزخ من
زین قبل کرد تواضع می تن / در زاری و تواضع میزن
بو که در دل کند اینت اثری / واشود بر رخت از توبه دری
ورنه دریوزه کنان از زن و مرد / بر در هر کس و ناکس میگرد
درد دل میکن و همت میخواه / تا ازین ورطه برون آری راه
ای بسا شیر ز عجز آمده شنگ / کش شود صید شغار روبه لنگ
ای بسا مرد خرد مانده بجای / کش کشد بهره زنی خار از پای

می شد اندر حشم و حشمت و جاه / پادشه وار وزیری در راه
گرد او حلقه مرصع کمران / موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت او باده اثر / چشم نظارگیان مست نظر
هر که او دولت و شوکت نگریست / بانگ برداشت که این کیست اینکیست
بود چابک زنی آنجا حاضر / گفت تا چند که این کیست آخر
رانده از حرم قرب خدای / کرده در کوکبه دوران جای

خورده از شعبده چرخ فریب / مبتلا گشته بدین زینت و زیب
زیر این دائره پر خم و پیچ / مانده از همه محروم بهیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه دل پند پذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش / صید شد گوهر سپر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت / به حرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم / هم چو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد / زخم او بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد / وز بد و نیک بخرد باز رهد
جای در کعبه امید کند / روی در کعبه جاوید کند

ای ز هر رو همه را روی بتو / روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود سست نهاد / توبه آنست که از تست گشاد
بارنه بار فکن هر دو توئی / توبه ده توبه شکن هر دو توئی
هر که شد گم شده تیه گناه / جز بتوبه نشود روی براه
جام گمشده را بخش نجات / توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه بر دن بر سرش / دیدن توبه بپوش از نظرش

پیش آن دیده که روشن نظر است   دیدن توبه گناه دگر است
میزند این همه از هستی سر   کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هرکه زبردستی یافت   پنجهٔ زور و زر هستی یافت

ای که بهر شکست کردن آز   چون صراحی است سوی کاسه دراز
چون خم باده همی داری کام   که کنی پر شکم خود ز حرام
در غارت چه شد ار پشت خم است   چون ترا قبله همت شکم است
چو نه جامت ز ورع نیست مزه   لقمه را از مزه پرسی نه بزه
هرچه بر سفره و خوان تو نهند   هرچه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی   کاد جز نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که مسمن باشد   صحن از چشمهٔ روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان   شحنه ده کشد از بیوه زنان
تخم لقمه است در آب و گل تو   نکند جز خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن   خار کاری بدراند دامن
لقمهٔ خشک حلالت در کام   لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه   هست ازین فربهیت لاغر به
دست رنج تو حلالست ترا   جز ازین رنج و وبالست ترا
نان خود با تره و دوغ زنی   به که از خوان شه آروغ زنی

نیست

نیست ممتاز حرامت ز حلال   سیل تیره است تر آب زلال
دلق و دراعه همی آرائی   عطر و تزویر بر آن می سائی
سبحه با شانه همی پیوندی   عقد تلبیس بر آن می بندی
می کشی خرقهٔ پشمینه بدوش   میکنی کش فش اندر بن گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی   صوفی وقتم و صاحب معنی
تا فتد ساده دلی در دامت   طعمهٔ چاشت دهد یا شامت
چون بدل افتدت از شهر گره   با گروهی روی از شهر بده
که فلان هست ز نیکوکیشان   مخلص و معتقد درویشان
زیر صد باردی از ناداری   تو بصد باره شوی سرباری
کند از مفلسی آن همسایه   رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفرهٔ خوان آراید   شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد هر دو بری   بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست   تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفیگری درویشی است   نامسلمانی و کافرکیشی است
نفس را حلقهٔ حلقوم بری   به که این ذقهٔ زقوم خوری
دزدی و راهزنی بهتر ازین   کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی ره پیمردان گیر   پی پیران و جوان مردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند   تا درین مرحله پا افشردند

خاطر از وسوسه صافی کردند | در ورع موی شکافی کردند
گم شدی بر دلشان حرص و طمع | پردهٔ دید ز اسرار ورع
اگر از شبه خلیدی خاری | پا کشیدندی هم از گلزاری
ور ز رنگ قطره چکیدی جائی | دست شستندی از آن دریائی
مردم چشم جهان این نفرند | که بنفرت سوی دنیا نگرند
صدق کیشان و ورع کیشانند | خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار | گوش و دل بر خبر ایشان دار

خسروی عاقبت اندیشی کرد | روی در قبلهٔ درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود | بر سر اهل وفا سرور بود
نوبتی چند بهم پیوستند | عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفهٔ خدمت سوی پیر | هیچ از آن پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش این سند ساخت | قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیدهٔ بینا بگشاد | کله از سر گره از پا بگشاد
گرد از آن باز رها کرده ز قید | متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از خم فتراک آویخت | جانب پیر جنیبت انگیخت
بنده گی کرد که ای خاص خدای | لقمه پاکست این روزه گشای

هست

هست ازین طعمه درین منزلگاه | پنجهٔ کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد | نامت از لوح بقا پاک مباد
جره بازت که شکاری فکنست | جره از جوزه هر پیرزن است
خشت ریزه جگیایان برده است | جوز تو ذیع گدایان خورده است
نیروی بازوی باز افراز است | باشد از دست ستم پرداز است
چشمه گر سنگ تر و پاکست | تیره از رهگذر گلناک است
هر که آلوده به گل رهگذرش | کی ز گل پاک بود آب خورش

ای گل تازه که از باغ الست | بجهان آمدهٔ دسته بدست
پردهٔ سبز فلک غنچهٔ تست | باشد انجامه بقدّش لوخت
باغبان گرچه کند غنچه هوس | قصد او جلوهٔ گلها شد و بس
گلتوئی زین چمن و غیر تو خار | شیوهٔ خارپرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت | که بکف زر کشد و گاه بمشت
غنچه مشتی است ز زر گلجو کفی | پی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس ز تماشای تو باز | نای بلبل ز نواهای تو باز
یاسمن بزم ترا لخلخه سای | نارون فرق ترا چتر کشای
سبزه در آرزوی مفرشی است | باد خرسند ز محمل کشی است

مهلت راست زهر پیش و پسی　　لاله از بانک فتاده جرسی
کر بنفشه نه زدستت سیلی　　خورده اعضاش چرا شد نیلی
آینه روی ترا آب زلال　　شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که زخیل تو همه　　دیدزین بزم طفیل تو همه
تو رخال همه پوشیده نظر　　کشته مشعوف دو سه خورده زر
کاه بندیش نهانی بمیان　　که نهی بر طبق عرض عیان
کی سزد دلق مرقع ببرت　　در ته دلق کره کرده زرت
یا مرقع ز برت بیرون باد　　یا ز دل مهر زرت بیرون باد
عالی و میل به پستی نه خوش است　　صوفی و مال پرستی نه خوش است
نقد دین کوهر دینیست صدف　　دین صدف در صدد صدف تلف است
چه دهی کوهر جاویدانی　　بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن　　بابت جورش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن　　خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن　　بر مه و مهر غباری راندن
همه هیچند و هیچی شمرند　　بلکه از هیچ بسی هیچترند
همه زنکند بر آئینهٔ دل　　تا رهیوند از اینها بکسل
کنده پیریست جهان عشوه نمای　　دل صد تازه جوان کنده زجای
دل خورشید دلان خون کرده　　تابان چهره شفق کون کرده

طرّه اش

طرّه اش حلقهٔ تذویر و فریب　　غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانیست دوتا　　کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه
چشم آن را مژه از تیر بلا　　مژه اش میل کش چشم صبا
لبش از ماتم شوهر خندان　　تیز در خشم کسانش دندان
دانه دام ضلالت خالش　　کنده پای خرد خلخالش
قامتش خاربنی زین بستان　　کل او حیله دبرکش دستان
بازویش تاب ده پنجهٔ دین　　ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت ناپاینده　　پایهٔ او بزوال آینده
نیست از شیوهٔ بالغ نظری　　که بدنبالهٔ چشمش نکری
صد ضرر بیند از و ضرّه او　　وای آنکس که شود غرّه او
غرّه اش چیست جهان جاوید　　که خرد راست نظرگاه امید
چند از آن روی نهی در پستی　　بجه از وی که چه چستی رستی
هست از آن بند امل بکسستن　　بخدا عزّ و جل پیوستن

عیسی آن روح که از صورت جسم　　بود بر کنج الهی اش طلسم
روزی از دل در راحت میزد　　کام در راه زیارت میزد
دیده در کنج یکی دیر خراب　　خفتهٔ رخت خرد داده بآب

دیده از نادره دیدن بسته   گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان   طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد سرپای که ای رفته ز دست   میل بالا کن ازین پایهٔ پست
دیده کن باز در ان رابکشای   تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست   نسخهٔ صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف   بشنو از هر یکی اسرار شگرف
برگ مهاش ثنا خوانی کن   بر رقمهاش در افشانی کن
خفته این گفته ز غیبی چو شنید   در جوابش ز سخن چاره ندید
سر بر آورد که بگذار مرا   نیست با خلق جهان کار مرا
پا بهگوی کشیدم ز میان   فارغ از عالم و عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده   که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیش چو بشنید جواب   خواب کن خواب که خوش بادت خواب
بند اندوه نه نشاد بخواب   بنده کس نه آزاد بخواب
همه مشغولی عالم گولیست   ترک گولی بخدا مشغولیست

ای در رحمت تو بر همه باز   غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز
عشقبازان بتمنای تو بند   زهدورزان بخیالت خورسند
گرنه بابت ز تو باشد نامی   کس سوی بتکده ننهد گامی

گرنه

گرنه بوئی ز تو آید بدماغ   کس نبوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی بس   باشد از باغ تو بوئیش هوس
بوئی از باغ خودش روزی کن   لذت داغ خودش روزی کن
منه از دام هوا ها بند ش   بگسل از هر هوسی پیوندش
بردلش نقش غم خویش نگار   خاطرش بند بهر نقش مدار
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده   سازش از ذوق فنا دل زنده
تا چه سر بر زند از ژندهٔ فقر   مردهٔ خود بود و زندهٔ فقر

ای گران مایه ترین گوهر پاک   وی سبک سایه ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسمیست و تو گنج   گنج از بهر ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز هر گنج فره   گوهر فقر در آن از همه به
این گهر را چو شوی قدر شناس   برهی ز آفت امید و هراس
خرقه گر زوی دل تو خوشنود است   چشمه چشمه زرهٔ داود است
باشد از ناوک هستیت پناه   داردت از خلش و عجب نگاه
در غرامات که با نفس ویست   خود فرقت کلهٔ ترک خودیست
میزند بر محک آگهیت   گونهٔ زرد ز زراه دهیت
پس بود وجه تو این زردی روی   سرخ روئی ز زر خواجه مجوی

خشک نانی که شب از دریوزه   بکف آری که کشائی روزه
چربد از مائدهٔ کرده خمیر   بر سر خوان شه از شکر و شیر
پای بی کفش ز فقر است و فنا   کفش کوئی زده بر فرق غنا
بهر کفش از چه کشی منت کس   کفش تو جلد قدمهای تو بس
از شکاف از قدمت مضطرب است   صد در فتحش از آن در عقب است
موی ژولیده گرد آلود است   خوش کمندیست سوی مقصود است
شب دی خانهٔ تو گلخن گرم   مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات بیالای عبا   بر تو زر شده زربفت قبا
لب تو شرح تعطش گویان   شربت از جام سقاهم جویان
بر تنت پوست ز کم خواری خشک   نفست عطرده از نافهٔ مشک
چو بنفشه قد خود ساخته خم   که سر افکنده نشینی درهم
به که افتد بچو گل از خنده به پشت   غافل از سرزنش خار درشت
شب آسایشت از کلک حصیر   گر بود صفحهٔ تن نقش پذیر
وان ز دیبای منقش بهتر   کت بود در ته و پهلو بستر
کهنه ابریق سفالیت بدست   دسته و نابره اش دیده شکست
در قیامت بترازوی حساب   چربد از مشربهای زر ناب
از غم بی زریت چهره چو زر   سرخ روئی دهدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت   کو مرس دست بهمیان زرش

عقد

عقد همیان بکمرگاه لئیم   اژدهائیست در او پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری   پیش مقصود شود دیواری
هرچه محجوب پس دیوار است   دیده را دیدن آن دشوار است
تا ز مقصود شوی برخوردار   بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مپسند   هرچه پرده است از آن دیده ببند
حیف باشد که بود از تو نهان   آنکه بر باشد از جمله جهان
هرچه روییت بسوی خود کرد است   گر همه جان تو باشد پرده است
کسب اسباب بود پرده گری   شیوهٔ فقر و فنا پرده دری
مردئی کن همه را یک سو نه   ورنه در فقر و فنا زن تو به

بود مردانه زنی در موصل   سر و جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام   لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده   خاک در پردهٔ عادت کرده
نه ره خورد بخود داده نه خفت   خاطرش فرد ز هم خوابه جفت
مالداری ز بزرگان دیار   در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کی سره زن   در رهٔ صدق و صفا نادره فن
زآدمی فرد نشستن نه سزاست   آنکه از جفت مبراست خداست

سر نخوت بکش از هم سریم — تن فرو ده بزن و شوهریم
مهرت ای رابعهٔ ستر جمال — هرچه خواهی دهم از مال و منال
شیر زن عشوهٔ روبه نخرید — داد پیغام چه القصه شنید
که مرا گر بمثل بنده شوی — هم چو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال تو ام — دست در هم دهد آمال تو ام
لیک از اینها چه غباری خیزد — وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که باینها نگرم — راه اقبال باینها سپرم
مایهٔ فقر بود دایهٔ من — کی بر افتد دو جهان سایهٔ من
مهر هر سفله کجا گیرم خوی — سوی هر قبله کجا آرم روی

ای بسویت همه را روی نیاز — چشم لطف تو بسوی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تو اند — داغ بر دل ز تمنای تو اند
در دو دم بردم تو همدمشان — داغ بی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود ز پرستنده گیست — خواجگی یافته از بنده گیست
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده — در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی — کرده در راه فنا تیز تگی
بنده جامی که سگ ایشانست — هم چه ایشان ز وفا کیشانست
در کمند تو فتاده است به بند — خالی از داغ سگانش مپسند

بسته

بسته از خون غم دیده خویش — استخوانی نهش از فقر بپیش
صبر بر فرق غمانش آئین کن — تلخی صبر بر آن شیرین کن

ای سبکبارتر از خشک گیاه — که شود پی سپر باد صبا
بی ثباتی بره صدق و ثواب — چو گره بر نفس و نقش بر آب
هردم از جا چه روی کشتی وار — کوه شو لنگر خود سنگی وار
شاهبازی بگشا پای ز بند — بس تراست عرشه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا — می جهی از خم چوگان قضا
هم چو گو گر بجهی ضد میدان — نیست امکان که رهی ز انچوگان
سر بنه در رهٔ چوگانی شاه — بو که یکبار کند در تو نگاه
آید از شاه ترا گر سنگنی — که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای — هر کجا گفت مکن باز پس آی
رو بر آن راه که فرمودهٔ اوست — نوش از آن باده که پیمودهٔ اوست
لب ببند از می ناپیموده — پا بکش از ره نافرموده
راست کردار و قوی پیمان باش — مرکز دایرهٔ امکان باش
گر نگونسار ز گردون افتی — به گزین دایره بیرون افتی
کند این دایره تنگ مجال — حفظ معمورهٔ دین سفره منال

رخش ازین سور چه بیرون رانی   نیست جز ماتم جاویدانی
کرد یک خنده درین سور آدم   سور فردوس بر وشد ماتم
ماکه در لجهٔ خون افتادیم   همه زآن رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری میکوش   بادهٔ تلخ صبوری می نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ   صبر کن هم چو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر   نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری لب خشک   ناف آهو نشود نافهٔ مشک
تا بسر چرخ و فلک گردانست   صبر دردی روش مردانست
آسیا را چه بسر گردانند   عاجز آن صبر بر آن شوانند
انبیا پای بصبر افشردند   لاجرم پایهٔ اعلا بردند
نوح از موج غم قوم برست   تا بکشتی صبوری بنشست
شد از آن رایحهٔ صبر جمیل   بشکفانید گل از نار خلیل ع
یوسف از مصر بیعقوب رسید   صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون   جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر انداخت کمند   ساخت جا کنگر این چرخ بلند
احمد ع از صبر بر آزار قریش   زهر ایشان ریخت در آبشخور عیش
صبر کن بر ستم بی خردان   نرسد جز بتو آزار ددان
چه غم از زخم که بر آب و گلست   غم از آنست که بر جان و دلست

هر لکد

هر لکد کوز فرو مایه رسد   نکند کوب چه بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهر است   نقش آن من صبر قد ظفر است
کشت ایمان ترا آمد صبر   این بود سر تواصوا بالصبر
سینه صافی کنی از زنگ وجود   دیده روشن شوی از نور شهود
خاصهٔ صبر تو بر آن نعمت و ناز   کت نشاند بسرا پردهٔ راز
وجه حق جبههٔ ذاتت گردد   قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بفرض   بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای   نفتد چشم تو بر غیر خدای
در شود چرخ یکی خونین میغ   که از آن میغ نبارد رد جز تیغ
بر تو یک مو نشود یافت سلیم   بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب بدندان صبوری خائی   گریه و ناله ز دل بگشائی
شرمت آید که درین مشهد خاص   خواهی از کشمکش دهر خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق   نیست دل کوفتگی زآن لایق
ور بفرقش زجف تیغ آید   به که چون زخم دهان بگشاید
خاصه وقتیکه بود ناظر او   چشم آرام که خاطر او

شحنهٔ گفت که عیاری را   مانده در حبس گرفتاری را

بند برپای برون آوردند   بر سر جمع سیاست کردند
شد زبس چوب چه انگشت سیاه   لیک برنامد ازو شعلهٔ آه
رخت ازان ورطهٔ چه آورد برون   پیش یاران زدهان کرد برون
درمی چند بچندین پاره   بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سئوالش کین چیست   بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت دران محفل بیم   زیر دندان من اندر هم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود   که بدان چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی باکی خویش   شرمم آمد ز جزغناکی خویش
اندران واقعه خندان خندان   بسکه در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم جو جو شد   سکهٔ درهم صبرم نو شد
زد رقم سکهٔ نو در کارم   که بصبرند زنیک دینارم
چون نهد ناقد دریا می عار   سرخ روئی دهدم زین دینار
صبر هرچند که تلخ آئین است   عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن زهر خروش   کآخر کار شود چشمهٔ نوش

ای شکیبانه دل ما از تو   از همه صبر خوش الا از تو
صبر بی تو ره بی دردان است   صبر با تو روش مردان است

از در صبر تو دوری مشکل   در جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قربت از آن مشکل تر   رخ بچون دل ما زان خوشتر
از کرم مشکل ما آسان کن   جای ما پیشکهٔ احسان کن
نقش کل زینت ظاهر تو یافت   سرّ دل کشف دلایل ز تو یافت
بر دو آن نقش کل از صفحهٔ دل   بنما نور کل از پردهٔ دل
کام جامی ز صبوری تلخست   عیشش از محنت دوری تلخست
مپسند از دل غم فرجامش   که بتلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر   کام شیرین کنش از شکر شکر

ای که از پات بنیابم تا فرق   یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحهٔ جبهه‌ات از لوح منیر   که بود لایح ازو سرّ ضمیر
طرفه لوحی است که بی نقطه و خط   زان توان حرف صفا خواند و سخط
مردمان حبشی پیکر چشم   دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان   مانع از آفت تیغ خورشان
گردشان مژه پرچین در بند   تا نظر دوز نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف   تا شود درج صدف همچو گهر
در صدف قطرهٔ نیسان افتد   واندرو گوهر احسان افتد

ورمشامت زدوما شوره تمیم / میدهد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کارکه شکک ولبسی / کارها آید از دهر نفسی
نکته رانی بود کار بهش / چاشنی گیر ز شیرین و ترش
لقمه خواهی وزلال انگیزی / لقمه را بزلال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگذار از چپ و راست / کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز تنت / برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب بهشت / مشتکی ساز حریفان درشت
وقت شانه کشیت پنجه کشی / گاه تسبیح تو انگشت نماسے
ناخنش نغمه زخم تن لست / که بر آن نغمه راحت زن لست
نیست چون پای تو صاحب قدمی / کت بمقصود رساند بدمی
رهبری ره سپری کام زنی / پای مردی تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای / دارد ت از مدد ساق بپای
بمذلت چه شوی خاک نشین / مهد عزت بنهدت زیر زمین
زانویش را چکنی کرسی سر / یابی از سرّ دل خویش خبر
اندر آن آینهٔ شاهد غیب / گر کنی روی در آئینه چه عیب
آنچه زینها بتو بر تو فکن است / لختی از نعمت بیرون تن است
شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تحریر برون

صد

صد گزین پرده بود پرده گی / تو بتو یافته پرورده گی
عقل و دین پرده گی پرده اوست / علم و دانش همه پرورده اوست
وانچه بیرون ز تو از جان و تنت / لیک در آمدن و زیستنت
باشدش مدخلی در رحمت است / در سر خوان کرم نعمت است
چون در رحمت تو بر همه باز / غرقه نعمت تو شیب و فراز
گرچه آن را بنود حد و قیاس / واجب است از تو بر آن شکر و سپاس
همچنین عافیت از هرچه بلاست / پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمت است اینکه خدا ساخت بری / چشمت از کوری و گوشت از کری
نعمت است اینکه دلت داشت نگاه / از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
هرچه زین چرخ گره بر گره است / نعمت عافیت از جمله به است
یک بلا یا دو گر آمد بسرت / داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی / خاطر از غصه چه میرنجانی

زد حکیمی بلب دریا گام / تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی ز نظر / ماهی حکمتش از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بر دل / کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش / ناوک آه بر آورده ز کیش

گفت چندین بدل اندوه که چه | کم زگاهی غم چون کوه که چه
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز | چاک در خرقه سالوس انداز
داد پاسخ که زناسازی بخت | کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دل ساده ز نقشش هوسم | نرسیده بهوس دست رسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت | مانده پشت و شکم از قوت و توت
گفت پندار که از مال و منال | کشتئ بود ترا مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست | پاره تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار | بعد یک ماه رسیدی بکنار
با خود انگار که بودت بزمین | قاف تا قاف زمین زیر نگین
بر تو زین دائرهٔ حادثه ناک | ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
باز گفتند کزین غم نرهی | تا ز سر افسر شاهی ننهی
با حشی ملک در مردن جستی | بفلاکت ز هلاکت رستی
ایندم گنج سلامت که تراست | عمر بی رنج غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت | بهتر از افسر زرین بسرت
شکر گو شکر کزین دیر سپنج | جز غم و رنج نه بیند کله سنج

ای کشیده بجهان خوان کرم | حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو تراست | نشود جز بتو این کار درست

شکر

شکر گویان ترا چرب زبان | یک نواله است از آن خوان بدهان
چون نواله ز نوا نیست جدا | ز آن نواله است جهانی بنوا
گر چه حاجی بود از هیچ کسان | ز آن نواله بنوا ایشان برسان
گر بانشش نکنی غور رسی | بکسی کی رسد از هیچ کسی
بجمال نعمش بینا کن | بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار | بسپاس نعمش خرم دار
در کشد بازره شکر بلطف | زخم بر دل زنش از خنجر طوف

ای دلت را سر بیخویشی نه | جنبش عاقبت اندیشی نه
که بطاشا نهی گاه بباغ | سند ایمنی و مهد فراغ
کردهٔ عالم گل منزل دل | از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیداد فکند | مرگ را بین که چه بنیاد فکند
آن ز بیداد کنی بر سر کین | وین ز بنیاد کنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده | راه بازیچه و هوس بیهوده
گر بدل آیت ترسیت بود | در خردمندی ترسیت بود
به که بی ترس خوری و آشامی | در صف بیخردان آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز | کار بر تو شود از مرگ دراز

کشی از خانهٔ آراسته رخت
پای از تخته نهی بر سر تخت

از سر تخته برندت سوی خاک
ور تلبریت سوی تیره مغاک

بر دت از همه شمشیر اجل
در ته خاک تو مانی و عمل

یاد کن زانکه ز آوازهٔ صور
شق شود بر بدنت شقهٔ گور

همچو لاله بدر آئی ز کفن
با دل غرقه بخون عریان تن

تابدت شعشعهٔ مهر بفرق
در عرق گردی از آن شعشعه غرق

یاد کن زانکه در آن روز گران
نامه گردد ز چپ و راست پران

نامه آید بیکی از سوی راست
داند گر از چپ ولی کم و کاست

یاد کن زانکه چو میزان بنهند
پلهٔ نیک و بدت عرضه دهند

ز آن دو پله یکی افزون آید
حال هر پله دگرگون آید

یاد کن زانکه نهی پا بصراط
یا بانده روی یا بنشاط

یا گرانی کشدت سوی جحیم
یا سبک بگذری از وی چو نسیم

یاد کن زانکه نماید ناگاه
پیش روی تو بیک راه دو راه

راه از آن سان که قضا بر تو نوشت
یا بدوزخ بردت یا به بهشت

یاد کن زانکه برد هوش ز قوم
هیبت نعرهٔ و امتازوا الیوم

مجرمان بار لقب بردارند
محرمان راه طلب بردارند

صد از این واقعهٔ هایله پیش
تو چنین بی خرد و غافل کیش

باز گو کین همه مغروری چیست
در رهٔ صدق و صفا دوری چیست

گر غرور

گر غرور تو باصل است و نسب
شرف جد و کرم ورزی و اب

بشنو افسانهٔ نوح و پسرش
که چه طوفان غم آمد بسرش

ور غرور تو بکاخ است و سرای
خوشی منزل و آرایش جای

بین که آدم ز جنان حورآباد
بیکی وسوسه چون دور افتاد

ور غرور تو بعلم است و کمال
یا بگنج زر و بسیاری مال

خیز و مصحف بگشا از قرآن
قصهٔ بلعم و قارون برخوان

ور بطاعت و ری تقدیس است
مایهٔ عبرت تو ابلیس است

ور بدیدار نکوکاران است
که نظرگاه وفاداران است

هر که را زادی به بهبود نداشت
دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت بکش از دام غرور
می غفلت مخور از جام غرور

نیست کاری ز خدا ترسی به
جهد کن داد خدا ترسی ده

هر که در کشتی از این ترس نشست
ترس کس کشتی آن را نشکست

رهروی روی به تنهائی کرد
بهر حج بادیه پیمائی کرد

راحله پای بیابان پیمای
قافله دیو و دد جان فرسای

تف نشان جگرش موج سراب
گرد شوی قدمش چشم پرآب

جز عصا کش نگرفته دستش
غیر نعلین کسی پا بستش

روزی از دور یکی شخص غریب
شد پدیدار بدیدار مهیب

گفت تو آدمیی یا پریی — که عجب بر سر غارت گریی
گوهر ایمنی از من بردی — بکف خائفی ام بسپردی
گفت نه آدمیم من پریم — لیک چون آدمیان گوهریم
تو که مؤمن واحد دانی — یا که در شرک فرس میرانی
گفت من رو سوی یکی دارم — از دوگویان جهان بیزارم
گفت گر زانکه خدای تو یکیست — در دلت از یکی او نه شکی است
شرم بادت که جز از وی ترسی — پای بگذاشته از بی ترسی
چون خدادان ز خدا ترسد و بس — ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چه نترسد ز خدای — همه وقت از همه کس در همه جای
ترسکاری ز خدا عاقلی است — لیک از غیر خدا غافلی است

ای تن ما ز تو چون موی زنیم — فرق دار از تو دل ما بدونیم
تیغ همت همه را در خون غرق — دار دا اینک اثر تیغ بفرق
روبهانیم ز خواری رنجه — وای اگر شیر زند سرپنجه
گر چه از حیله و مکریم دلیر — حیلها را شکند حملهٔ شیر
تا ز تو حکم امانی نرسد — تن امید بجانی نرسد
بنده جامی که در افزایش تست — چشم بر بخشش و بخشایش تست
از جحیم و سخطش ایمن دار — در نعیم کرمش ساکن دار

چشم جانش بر خت روشن کن — گلخن دهر برو گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان — بقدمگاه رجالش برسان

ای ز بس بار تو انبوه شده — دل ز تو نقطهٔ اندوه شده
خط ایام تو بر صلح و نبرد — منتهی گشته باین نقطهٔ درد
نه برین نقطه درین دائره پای — گرد این نقطه چو پرگار برآی
بو که از غیب نویدی برسد — زین چمن بوی امیدی برسد
هست بر ساحت این برشده کاخ — عرصهٔ روضهٔ امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر — ور دم ناخوشی آهنگ مگیر
ور بود خاطر تو جرم اندیش — عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامهات گر ز گنه بر رقم است — نامه شوی تو سحاب کرم است
گر چه کوهی است گناه تو عظیم — کاهش کوه دهد حلم علیم
چه شود موج زنان قلزم جود — در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی — ساخت فضل ازلت باز کسی
از عدم صورت هستی دادت — ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال — پرورانید بر انوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت — در دلت معرفت ارزانی داشت

یافت تاج شرف از سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلید طلبی / بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدام تو نهاد
به همین گونه قوی دار امید / که چه افتی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت / بی درم سود کند بازارت
بر در پردهٔ شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای لب تشنه لب خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرائی / ارض طولی و فلک پهنائی
خاک تفتیده هوا آتش بار / بادش آتش زده در هر خس و خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین / نه درو سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف او در تب و تاب / هم چو ماهی شده دور از آب
ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز / کرده از بادیه طوفان انگیز
رشحهٔ ابر کند سیر آبش / سایهٔ آن برد از تن تابش
ای بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده در وی ظلمات / منقطع گشته سببهای نجات
دام و دد کرده بر آن دندان تیز / اژدها بسته بر آن راه گریز
بار کی خسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده

ناگهان

ناگهان ابر زهم بگشاید / نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر / راهرو خرم و روشن خاطر
آنکه زینگونه کرم آید ازو / ناامید است کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج / قرعهٔ من قرع الباب و لجّ
فضل او کامده در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز
چون بیگانه شود هم خانه / آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد بهم خانگیش / نرسد تهمت بیگانگیش

پیری از نور هدی بیگانه / چهره پر دود ز آتش خانه
کرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل الخلقش در دین دید / بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با راهب روزی بگرو / یا ازین مائده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد / دین خود را بشکم نتوان داد
با لب خشک و دهانی ناخورد / روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل ع السلام / وحی کی در همه آفاق جلیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از لقمه نه آئین تو بود

عمر او بیشتر از هفتاد است
که درین معبد کفر آباد است

روزیش وانگرفتم روزی
که ندارد دل دین اندوزی

جو شود دکر تو هم از سفره خویش
دهیش یکدو سه لقمه کم و بیش

از عقب داد خلیل آوازش
کشت بر خوان کرم دمسازش

پیر پرسید که ای لجه جود
از پس منع عطا بهر چه بود

کفت با پیر خطا بیکه رسید
وان جکر سوز عتابیکه رسید

پیر کفت انکه کند کاه خطاب
آشنا را بی بیکانه عتاب

راه بیکانه کیش چون سپرم
ز آشنائیش چرا بر نخورم

رو در آن قبله احسان آورد
دست بکرفتش و ایمان آورد

ای غمت دولت جاوید همه
قرب تو غایت امید همه

نعمت خاطر نومیدان خوش
ور رخت جنت جاویدان خوش

مبتلای من و مائیم هنوز
مانده در خوف و رجائیم هنوز

چون بجائی خود اندر بندیم
بتو بی فضل تو چون پیوندیم

بین کرفتاری و رسوائی ما
برهان مان همه از مائی ما

بو که سویت ره و روئی یابیم
وز کلستان تو بوئی یابیم

جامی از جان جهان بکسسته
تار امید بلطفت بسته

دار پیوندش از آن تار قوی
کن بدل کهنه کیش را بنوی

چون

چون شود عقد امیدش محکم
عقده شک ز دلش کردد کم

سازش از تیر یقین آکاهش
ده بمیدان توکل راهش

ای در اسباب جهان پای تو بند
مانده از راه بدین سلسله چند

بکسل از پای خود این سلسله را
باشد از پی برسی قافله را

قافله پی بمسبب برده
تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت ار نه از طبع دنی
تار اسباب بهم چند تنی

پرده روی مسبب سبب است
عشق با پرده ز دانا عجب است

دار خرماست سبب ورزیدن
بر سبب ورزی خود لرزیدن

تا نیفتی ز سر دار فرود
پیشه کن کاهلی و پای مرود

بو که چینی ثمر بهبودی
بی تقاضای کلوخ امرودی

انکه ذات تو نوا آورده اوست
نعمت و فعل تو رقم کرده اوست

نور او راه ترا بود دلیل
فضل او رزق ترا کشته کفیل

جهل باشد که از و تابی روی
با کفیلش شوی روزی جوی

تا کند روز جهان افروزی
هیچ روزی نبود بی روزی

یاد کن زانکه جهان مادر تو
بود عمری صدف کوهر تو

داشت بی خواست مهیا خورشت
داد از خون جکر پرورشت

از شکم جا بکنارش کردی	شیر صافیش ز پستان خوردی
چو توانا شدی از قوت شیر	گشتی از کاسهٔ خوان قوت پذیر
خوردی از مائدهٔ بهر روزی	سالهایی غم روزی روزی
غم روزیت چه در جان اویخت	آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی	کار خود را بزبان آوردی
افتادی ز زیادت طلبی	در کمند سبب از بی سببی
گاه از کسب شدی نفس پرست	گشتی از کدیمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعهٔ خون	زآن نشد روزی تو هیچ فزون
گاه آهنگ تجارت کردی	نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا در رهت دزد ببرد	یا بدریا ز کفت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی	حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بگل	جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر	سر نهادی بره شاه و وزیر
همه را خارتر از خود دیدی	رو درا و بارتر از خود دیدی
هان یکی حملهٔ مردانه بزن	دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت پستی است	ترک اسباب ز بالادستی است
پای بالا نه ازین پایهٔ پست	در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار	گفت نمی بینم ازین بهتر کار

بجزاد کیست که کار تو کند	نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کار گر اوست	پیشه پیش آور هر پیشه ور اوست
سوی تو ز دست بلا ار دی براه	وز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهنده کیش یکرو باش	رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعدهٔ نیت خویش	باز جو پایهٔ امنیت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی	در هر آفت کده ایمن باشی
خار صحرا است ده نفحهٔ ورد	ورد صلحت دهد از خار نبرد

بو تراب آن گهر بحر شرف	کابرو یافت از و خاک نجف
با خود اندم که جهادیش نماند	مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست	بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر	با دلی هم چه دل شیر دلیر
زیر پهلو ز دا فرش انداخت	تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آنگونه بخواب	که شنیدند نفیرش اصحاب
مدت خواب چه گشتش سپری	از سر جست سرش دو در تری
پشتی لشکر بیداران شد	رخنه بند صف همکاران شد
سائلی گفت که در روز نبرد	که ز هیبت بدرد زهرهٔ مرد

دارم از خواب تو بسیار شگفت پیشله خندان شد از آن نکته بگفت

گر بود ایمنیت روز مصاف کم ز شبهای عروسی و زفاف

از قدم گاه توکل دو رسی قائمی بر عدم معذوری

مرد را کش نه بدل رنگ شکیست بستر خواب و صف جنگ یکیست

کار اگر مشکل اگر آسان است همه با فضل ازل یکسانست

چون تر عقد یقین آمده سست هر چه آید بتو از سستی تست

ای دو عالم همه اجزاء توکل خار صحرای توکل ز توکل

جز و را معرفت کل تو دهی توشهٔ راه توکل تو دهی

خاصگان را تو شوی راهنمون سوی روزی ز شبهای بردن

که بی تشنه لب پر تب و تاب چشمهٔ آب برآری ز سراب

گاه بر گرسنه از بی بر شاخ ریزی از بهر غذا میوه فراخ

مرد ره را جگر شیر دهی بار او بر کتف شیر نهی

چو شود بر کتف شیر سوار تازیانه دهیش از دم مار

جان جامی که درین گردابست مرکز دائره اسبابست

ده بگلزار توکل راهش ساز از آن روضه تماشاگاهش

غنچه آن شود و نافه گشا بشمش بر سان بوی رضا

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط

گاهی از دور فلک خوشنودی گاهی آزرده و ناخوشنودی

باش هم چون گل خندان خرم چند چون غنچه کشی رو در هم

نیستی بهر فغان چندان چیست رو بیت از باد هوی پر چین چیست

نیست کوه چرا عربده ساز هر چه گویند ترا گوئی باز

راست چون زخمهٔ بی چنگ خموش چون رسد زخمه در آئی بخروش

زخمه بر چنگ برای طرب است تو بآن غمزده این عجب است

کشتهٔ خنجر مرتاضی باش هر ریاضت که رسد راضی باش

غایت کارگزاران شوره نیست جز رضینا بقضاء الله نیست

رافع رنج مقامات رضاست فاتح گنج کرامات رضاست

بی رضا روضهٔ رضوان مطلب فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب

تلخ را بر دل خود شیرین کن خوردن آن بخوشی آئین کن

نوک پیکان قضا بر جان خر در جبین چین مفکن بهچه سپر

بر سرت اره پر دندانه گر رسد فرق مکن از شانه

بلکه آن پیش دل کار آگاه نیست جز کنگره افسر شاه

ور کند رنگ قفایت نیلی دست بیداد جهان از سیلی

دارش از دولت اقبال نوید کلنیلوفر بستان امید

در نهند در شرر شعل مهر / آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل / تازه تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی سبی / گرچه آتی بود از میوه سبهی
تلخی میوهٔ واسیبش / خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بکش هم چون نی / بگره بند کشادن تا کی
بکش از بندکشائی سالی / تا بر آید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود بر تو نهان
از هوسها چو بیشتری بیوند / بنه از بو الهوسی بر خود بند
بند ایام کشد تو شود / سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ / نامرادی ننهد بر وی داغ
نبود خاص درین تنگ قفس / غیر چیزی که هوا خواهد و بس
هرچه آید بوی از بند وکشاد / باشد او از همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد / رنج و غم گردد دلش کم گردد
با همه بندگی آزاد زید / با صد اندوه و الم شاد زید
هر گزنش هیچ گزندی نرسد / رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود پرده هش / هیچ تلخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند / بخل را عین سماحت بیند
هرچش از رنج و بلا پیش آید / یکبیک را برضا پیش آید

توهم

توهم ای غافل ازین قافله باش / پای دل بستهٔ این سلسله باش
مجرمی جایزهٔ عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو چه یابی ز عفو / چاک دین را کن ازین رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه است / جایزت نیست برین جایزه دست
پای پردن نه ازین تنگ فضا / بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان نمطست / خط او حجت بعد سخط است

حکایت

با ادب بندهٔ از بد طلبی / گام زن شد بره بی ادبی
پس ادب ورز که از لغزش پای / مرکب بی ادبی سازد جای
خواجه را ساخت چه آتش غضبش / سوختن ساخت بداغ ادبش
رفت با اشک ندامت ریزی / کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی / بادی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع / بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژده بخشش چه شنود / چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیل مژه پرخون کرد
بادی آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی اندیشه
از پس عفو گنه گریه زچیست / کس بدینسان که تو گریی نگریست
خواجه گفت از مژه زان خون بالاست / گر پی عفو طلب کار رضاست
عفوش از قول و زبان حاصل شد / بر رضا جوئی دل مایل شد

چون بود دل کسی ناخوشنود   بر زبان عفوکیش دارد سود
هرچه آن کرد بصورت بحل است   لیک خوشنودی او کار دل است

ای رضابخش ریاضت کیشان   رایض طبع رضا اندیشان
قبلهٔ همت کار آگاهان   قاضی حاجت حاجت خواهان
دل راضی بقضایت طلبیم   روضهٔ حسن رضایت طلبیم
بی رضای تو گل باغ نعیم   هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
از خط لاله این باغ کهن   باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست   داغ ما سوختهٔ مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست   مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جایی که طلبکار رضاست   مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان   بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت بر دست   سازش از نشئهٔ او بیهش و مست

ای دولت شاه سراپردهٔ عشق   جان ز تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازل است   داغ پروانه کیش لم یزل است
بیقراری سپهر از عشق است   گرم رفتاری مهر از عشق است

خاک

خاک یک جرعه از آن جام گرفت   که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جان است   جان از آن زنده جاوید است
گوهر زنده کی از عشق طلب   گنج پاینده کی از عشق طلب
مرده دان هرکه نه از وی زنده است   نیست دان هرچه نه زان پاینده است
عشق هرجا بود اکسیرگر است   مس ز خاصیت اکسیر زر است
گونه چون ز عشاق گواست   کانچه شد گفته شود روشن در است
عشق نه کار جهان ساختن است   بلکه نقد دو جهان باختن است
عشق نه دلق بقا دوختن است   بلکه در داغ و فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد   نغمهٔ ترک خودی ساز دهد
نه رهٔ دولت دنیا سپرد   نه سوی نعمت عقبا نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود   هرچه جز دوست بود پوست بود
آنچه با دوست بود پیوندش   شود از فرط محبت بندش
گر دمد خار ز پیراهن او   که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش   عین راحت شمرد آزارش
آنچه از دوست حجابش گردد   بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود   پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد   نام او ورد زبانش باشد
گر بد گویش گذراند همه حال   نه نشیند بدلش گرد ملال

کوی کرد د خم چو کانش را — سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چه بگوید که بمیر — شود از جام ازل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بد خوئی او — نزند جز بر رضا جوئی او
ترک خوشنودی اغیار کند — بر رضای دل او کار کند
خیره ماند چه جمالش بیند — لال گردد چه زلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان — لیک شوقش نه پذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید — هر دمش شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار — عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از حور و پری — گر کند بر نظرش جلوه گری
کم شد جانب اینها نظرش — نفرت افزون شود از هر نفرش
غنچه سان باشدش از روز بهی — دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم — بر همه خار و گلش آید چشم
گل بهمان در نظرش خار بهمان — نشود بهر گل از خار رمان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه — نکند جز به یکی چشم نگاه
هست این قاعدهٔ عشق و وفا — هست این لازمهٔ صدق و صفا
یا مکن بهره از عشق خردش — یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

چارده ساله مهی بر لب بام — چون مه چارده در حسن تمام
بر سر سرو کله گوشه شکست — بر گل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامهٔ معشوقی ساز — شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چه مه و کرده هجوم — بر در و بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی هم چه هلال — دامن از خون جگر مالامال
کرد در قبلهٔ او روی امید — ساخت فرش ره او موی سفید
گوهر اشک بمژگان میسفت — در دو دیده گهر افشان میگفت
کی پری با همه فرزانه کی ام — نام رفت از تو بدیوانه کی ام
لاله سان سوختهٔ داغ توام — غنچه سان پی سپر باغ توام
نظر لطف بحالم بکشی — زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چه دید — بوی صدق از دهن وی شنید
گفت کی پیر پراکنده نظر — رو بگردان بقفا باز نگر
که در آن منظره گلرخسارست — که جهان از رخ او گلزارست
او چه خورشید فلک من ماهم — من کمین بندهٔ آن درگاهم
عشق بازان چه جمالش نگرند — من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو آن سو نگریست — تا ببیند که در آن منظره کیست
زد جوان دست و فکند از بامش — داد چون سایه بخاک آرامش
کفیکف بر زد و چون گل بشکفت — رو بدان پیر بکرد آن مه گفت

کانکه با ما سر سودا سپرد — نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آئین دو بینی زهوس — قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

ای فروزان زتو کاشانهٔ چرخ — پرمی عشق تو خمخانهٔ عشق
ما درین خمکده مستان تواییم — دست بر فرق زدستان تواییم
یا چشیم از تو جه پیمانه شکست — دست ما گیر که رفتیم زدست
گرچه در قید سیاهیم و سفید — از تو بی قیدئی داریم امید
به که از ما برهانی ما را — دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که بعشقت گرواست — ناقه کوشش او تند رواست
پای دل مانده بگل مپسندش — از دو عالم بگسل پیوندش
رو بره آر زآواره کیش — کند پائی ببر از بار کیش
زاد راه از کرم خویش دهش — شادمانی بغم خویش دهش
محمل عشق مقامش گردان — ربقهٔ شوق زمامش گردان

ای دلت را بکف شوق زمام — سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود — کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دوراست — جاذب خاطر مهجوران است

شوق کوتاه کند راه دراز — بر رخ مرد نه بندد در راز
شوق برقیست نشیمن افروز — مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هر ریج که در راه بود — پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب — نشود کشته بصد دریا آب
هرچه تسکین وی ات دسترس است — آن نه شوق است هوا و هوس است
بهوس کام طلب نتوان زد — خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آئین هوسناک بود — جان عاشق زهوس پاک بود
هوس ابری است زباران خالی — سایه اش مایهٔ بی اقبالی
نه از و کشت امل آب خورد — نه زتن تف نه زدل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان — کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور — طبعش از نفس و هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن — گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پرده کی پردهٔ راز — مانده در پردهٔ او پردهٔ راز
دستش از بازوی خذلان رنجه — زده در دامن حرمان پنجه
پای او ره سپر کوی خطا — کام پیمای پی نفس و هوا
معده غارتگر هر پخته و خام — خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت کر کر — رام بار نغمهٔ رامشگر
زاژخوائی هنر دندانش — هزل دستور لب خندانش

شبش آبستن هر فسق و فساد   روز زاینده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه   بشنود عارفی از اهل الله
روز و شب در هوس و بیخردی   نقش بسته بدلش فکر بدی
که فلان بر جهان پیما گشت   قدم خشک ز دریا بگذشت
و آن دگر لشکر همت انگیخت   لشکری را بدعائی خون بریخت
و آن دگر پردهٔ عادت بدرید   گرد پرواز و چو مرغان بپرید
و آن دگر کرد سوی کوه نظر   کوه سنگ از نظر او شد زر
و آن دگر زد بکرامت قدمی   کرد طی بادیه را بدمی
زین مقالات فتد در دل او   کاین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد   شیوهٔ راه نوردان گیرد
لیکن آن شیوه از صدق تهی   ندهد بهره بجز دل سیهی
صدق باید که شود شوق افزای   تا بمقصود شود راه نمای
شوق صادق چه کشد محمل مرد   کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه   تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود ار مثقل   فکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش بهم در شکند   رخت هستیش بدریا فکند
چون در آن موج ز خود شوید دست   افتدش ماهی مقصود بشست

برلب دجله چه شد سبز بساط   زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در بستر خلافت دو نگار   هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی پردهٔ گی پردهٔ ناز   چنگ ناهید از آن یافته ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش گل   بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
و آن دگر ساده غلامی چو نماه   سوده بر چرخ کله گوشهٔ ماه
سرو قدش ز قبا یافته زیب   عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار   عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیک از دست رقیبان غیور   می طپیدند ز یک دیگر دور
مجلس از باده چه دیگرگون شد   پرده گیر از غم عشق افزون شد
پردهٔ نو ز پس پرده بساخت   چنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوتیکه دگر وقت رسید   کاید از پرده کشیدیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش   به که سازم پس ازین چارهٔ خویش
دست زد پردهٔ رخسار کشاد   تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بیخودی کرده دل از خود پرداخت   بار خود در خطر موج انداخت
بود مه طلعت و ماهی اندام   کرد در آب چه ماهی آرام
میزدش شعلهٔ شوق از دل تاب   خواست تسکین دهد آن شعله باب
دید چون حال وی آن طرفه غلام   عشق بردش ز کف صبر زمام

هر دو گشتند هم اغوش بهم راز گوی از لب دخاموش بهم
گشته صد چشم هوا خواهی را یافت در موج شط او ماهی را
لب بلب روی برو بنهادند دست در گردن هم جان دادند

ای سراسیمه شوق تو فلک سر نه پیچیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توایم بنده داغ و سگ طوق ایم
گر نه با داغ وفا تیز تکیم در ره تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن شوق خود روز بروز افزون کن
گرمی از ساغر وصلت نکشیم بجگر خواری شوق تو خوشیم
همت بهر تو جگر خواری ما عزت ما و دگر خواری ما
باد در لجه این بحر سراب جامی از خاری تو عزت یاب
گر کند بخت ره اموزی ما داغ شوق تو شود روزی ما
هر چه جز شوق تو در جان فکند آرد افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ بنه اندر کفش از غیرت تیغ

ای بهر غیر گشاده نظری در دلت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت نا کی لیکن از معنی غیرت پا کی

غیرت

غیرت و دیدن اغیار که چه غیر بین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دور است غیر بین در دو جهان معذور است
دیده کو دیدن شه را شاید بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاوش به که چاوش بصد بانگ خروش
منع اغیار کند از در شاه غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست شاه همواره مقیم دل تست
بکدا محرمی شاه مده غیر شه را بحرم راه مده
شاه جو شاه نگر شاه پر است هر چه جز شاه بشو از وی دست
دست بر دامن شه محکم دار دل بداغ غم او خرم دار
هر چه جز وی ز دلت بیرون کن داغ شوقش بدلت افزون کن
خوانت ابلیس که آن فیض کرم باز ببرد بفریب از آدم
آن خود از وی نتوانست برید لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید
مکن آن داعیه چون بوالهوسان که بتابی رخ مهرش ز کسان
فیض مهرش که جهان را عام است حصر بر خود نه خرد هر خام است
کرد از آن شیوه پر شیون خویش لعن را طوق نه گردن خویش
اینقدر بس ز تو غیرت که بدل شوی از هر چه نه زان مهر گسل
رشته مهر بدان پیوندی با وی انباز دگر نپسندی
نه که صد کس بوی انباز کنی عشق شه بازی بهمه باز کنی

گاه باشد مدهوش باشی   بهواداری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی   دست و دل در کمر جاه زنی
گه سوی سیم کنی روی امید   سازی از حرص سیه روی سفید
گه کنی جای بایوان وزیر   گه شوی از کرمش جایزه گیر
اینهمه قاعده کافری است   بخداوند شریک آوری است
نیست بر شرک کسی رخصت ده   حکم لا یغفر وان یشرک به
چرک شرک از دل خود پاک شوی   پاک شوی و سوی پاک آ درروی
صبر انجا دل آلایش ناک   صحبت پاک نیابد جز پاک
دل که در خون نزند پر غمش   کی رسد مرغ حریم حرمش
جان که ناید بلب از شوق نیاز   با لبش گو که چسان گوید راز
دیده کز دل نکنی خونبارش   نیست شایسته کی دیدارش
دمبدم شوی بخود دیدار کیش   بس طلبکاری دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست   کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنج   رنج کش گر طلب گنج خوشی

بیدلی داغ غم افسردی داشت   در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش میبود   بسته در قید وفایش میبود
دمبدم جلوهٔ دیگر میدید   در جمالش گل دیگر می چید

چرخ از آنجا که ستم دین ویست   قطع یاران ز هم آئین ویست
خواست تا خانه براندازدشان   خانه در کوی دگر سازدشان
صبح دولت متواری گردد   روز صحبت شب تاری گردد
بر جدائی دل خود بنهادند   بر سر ره بوداع استادند
عاشق دلشده برداشت فغان   بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند   واند گر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر تا شده راز دمسار   تا نه بیند پس از آن طلعت یار
رشکش آمد که بچشمی که نریخت   اشک چون رشته صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد   بلکه دیدن بخیالش گذرد
بعد یک چند رسیدند بهم   ساغر وصل کشیدند بهم
سالها هم نفس هم بودند   در یکی زاویه همدم بودند
هرگز او دیده بر ویش نگشاد   کامش از دولت دیدار نداد

ای ز غیرت رقم غیر زدای   صیقل آئینهٔ غیر نمای
جلوه گر در همه اغیار توئی   وز همه گشته نمودار توئی
در همه کون و مکان غیر تو کو   تا کسی بر تو برد غیرت از او
گرد گشتیم درین خانه بسی   نیست غیر از تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بغیری پیوند   کرده دل را بغم غیر تو بند

جامی از غیر تو بردوخته چشم — وز خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز — بر دلش کنج دری از گلشن باز
رو بگردان ز در دورانش — هجرت آموز ز مهجورانش
سوز او ساز فزون روز بروز — ز آتش غیرت غیریت سوز
وادی بعد بر او کوته کن — بسرا پردهٔ قربش ره کن
ای زده در صف دوران دم قرب — ره فراوان ز تو تا عالم قرب
روز قرب آمده دوری شب تار — روز چون نیست بشب گیر قرار
دور از این روز شب تاریکی — چند چون صبحدم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست — بادب بایدت از دور نشست
گر بنزدیکی خود مغروری — غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب زدند — نام خود بر درم قرب زدند
پا کشیدند ازین دیر مغاک — رخت بردند ز مطمورهٔ خاک
بر سر آب نهادند قدم — برتر از خاک کشیدند علم
گرم از آتش نگذشتند چو دود — پای کوبان بسر چرخ کبود
یکیک اوراق فلک طی کردند — ردی در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه — عرش افگنده بسرشان سایه
سر بر آن سایه فرو نامدشان — خواب در سایه نکو نامدشان
مدد از دولت سرمد جستند — ظلمت سایه کی از خود شستند

صد در از لطف گشود ایشان را — قرب بر قرب فزود ایشان را
چشمشان سرمهٔ اقبال کشید — دیده قرب بشد پردهٔ دید
غرقه در وصل و ز وصل آگه نه — جز از آن قبلهٔ وصل آگه نه
پردهٔ قربتشان آمد جای — فارغ از پردهٔ در خوف و رجا
لیک آنانکه ز قرب آگاهند — هر دم از بیم گذارش یابند
که مبادا بزوال انجامد — بدل اندوه ملال آراید
حالشان باشد از آن دیگرگون — دیده پر آب بود دل پر خون
چهرهٔ دولتشان گردد زرد — نفس عشرتشان گردد سرد
شعله در رشتهٔ جان اندازد — شمعشان از تف او بگدازد

والی مصر ولایت ذوالنون — آن باسرار حقیقت مشحون
گفت در کعبه مجاور بودم — در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم — چه جوان شیفته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال — کردم از وی ز سر مهر سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد — که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شور کسیست — کش چه من عاشق و رنجور بسیست
گفتمش یار بتو نزدیک است — یا چه شب روزت از او تاریکست
گفت در خانهٔ اویم همه عمر — خاک کاشانهٔ اویم همه عمر

گفتمش یکدل و یک روست بتو — یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر — بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه — با تو همواره بود هم خانه
ساز کار تو بود در همه کار — بر مراد تو بود کارگذار
لاغر و زرد شده بهر چه — سر بسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری — بگزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست — جگر از هیبت قربم خون است
هست در قرب همه بیم زوال — نیست در بعد جز امید وصال
آتش قرب دل و جان سوزد — شمع امید روان افروزد

ای که چون روح بتن نزدیکی — چون رگ جان ببدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان — لیک دورند ازین فهم کجان
قرب تو گر نه نهد پیش قدم — باز گردد همه عالم بعدم
گر ز ما دور نشیند همه کس — مایه هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند — در بساط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دوریست — وصل جستن بسفر مهجوری است
چیست قرب تو ز خود ببریدن — دامن از کون و مکان درچیدن
روز جامی که ز قربت دوریست — تیره گشته چه شب مهجوری است

از فروغ رخ خود نورش ده — مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دهد نیز قرب تو ضیاء — در کشد روی بجلباب حیا

ای برافکنده برخ ستر حیا — هیچ از آن کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چه کنی اختروار — هم چه خورشید حیائی پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست — آب آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان تو خیز — تا شد ابر بر آن باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل — زان بسی نشو و نما دارد گل
غنچه گز شرم برخ بسته نقاب — زان نقابست از آن گوهر یاب
لعل و زر باشد از آن حاصل او — منبسط گشته ز شادی دل او
لاله گز شرم بدل دارد داغ — سرخ رو گشته از آنست بباغ
بنگر آن سوسن آزاده که چون — از زبان مانده حرفیش برون
خیره چشمست ببستان نرگس — که دهد جام ببستان نرگس
زان نصیب دیده اش از نور تهی — مانده بیحاصلیت نور دهی
خوی گز شرم نشیند بجبین — تازه رو باشد از و شاهد دین
آنکه بر صفحهٔ صفتاش تار — گر بود در تک چه در بن غار

ازنقود بصر نور فشان   بپند از رهروی مورشان
ناظر حال تو باشد شب و روز   تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری او میباش   حاضر حاضری او میباش
بو که شرمنده کیت آید پیش   تا بتابی زکنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه   گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری زگنه درگذری   پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان   که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه   تو کنی در نظرش قصد گناه

چون زلیخا ز مه کنعانی   ماند در دایره حیرانی
بازوی عشق بر آن زور آورد   تلخی هجر بر آن شور آورد
کردش از انجمن پیدائی   جای در زاویهٔ تنهائی
شد حجاب از نظر اصحابش   پردهٔ غلّقت الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها   میل همت به دو هستم بها
شوق بستد زکف هر دو زمام   هر دو گشتند زهم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای   از سر تخت طرب پرده گشای
تا شود مانع دیدار کسی   پرده پوشید بر خسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت   که چه چیز است پس پرده نهفت

کفت

گفت دارم صنمی از زر ناب   پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که همو دار و … یم   روی بر خاک پرستار و یم
شرمم آید که پس از چندین سال   بینمش فاش درین ناخوشحال
گفت یوسف که نه قاصر نظرم   من بدین شرم سزاوار ترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر   که خود آراستی از گوهر و زر
ماندهٔ روی خجالت در پیش   دیده می بندیش از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضرر اوست   بحر و کان پر زر و پر گوهر ازوست
چون نباشم خجل و شرمنده   سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد   بر زلیخا در حرمان بگشاد

ای اولی اجنحه مرغان سر خویش   بُرده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم زخجالت شده سخت   ستر خود ساخته از برگ درخت
شب بانجم نظر اندوخته است   چشم خجلت بزمین دوخته است
صبحدم گرد درت کار سپهر   اشک ریزی بود از گرمی مهر
بنده جای که کمین بندهٔ تست   در ره عجز سر افکندهٔ تست
چون مه آورده رخ اندر کمی است   حلقه گشته بدر محرمی است
محرم حلقهٔ رازش گردان   وز در پرده بازش گردان
گر بود حرص و طمع را بنده   سازش از آن بنده کیش شرمنده

چون بشرمنده کی افکنده شود — هر چه شرم آرد از آن ساده شود
زن رقم بر ورق ساده کیش — حرف آزادی و آزاده کیش

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود — بدرت خیل ملک را مسجود
سایه بان حرمت چرخ برین — تخت گاه قدمت روی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت — وحملناهم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر — کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو در است — بهر تو حیله گر و حیله ور است
که دهد حلقهٔ در از صدفت — که نهد پنجه مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران — گله گله بدر و دشت روان
باغ صد میوهٔ خوش پرورده — نقل بزم تو مهیا کرده
هر چه زیر فلک بی سر و بن — هست القصه نوی و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای — یکدم از پردهٔ غفلت بخود آی
باژگونه مکن این وضع بدیع — که وضیعی نبود کار رفیع
نیستی باد چه صاحب هوسی — در میاویز بهر خار و خسی
نیستی آب چه آلوده دلی — در میامیز بهر لاله گلی
نیستی خاک بنه زین پستی — قدم صدق ببالا دستی

گرم رو

گرم رو آمده چون آتش باش — هر چه پیش آید از و سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگیست — بجهان بسته کی افتادگیست
تا بکی بستهٔ هر خس باشی — بندهٔ هر کس و ناکس باشی
چیست خس هر که نه شاه ازلست — کش بهستی نه غرض خود بدلست
از همه بگسل و باو پیوند — بندی از بنده کیشی خود بند
بو که از بند غم آزاد شوی — بغم بنده کیشی شاد شوی
شاه فرد است مشو بیهده گرد — فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست ز آلایش کونین بشوی — ترک آسایش کونین بگوی
پای بیرون نه ازین دیرین دیر — دل بپرداز ز آمیزش غیر
بندهٔ شو ز دو کون آزاده — لوح از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد دمار — ننشیند بضمیر تو غبار
در زبونجیت گذرد آب ز سر — نشود دامن تجرید تو تر
گر جهان شعله زند آتش وش — وقت تو گردد از آن آتش خوش
زیر این دائرهٔ زنگاری — گل بود خار و عزیزی خاری
رونق گل مطلب از خارش — مشو از بهر عزیزی خوارش
آن زمان خلعت عزت یابی — که رخ از عزت او بر تابی

خارکش پیری ابا دلق درشت / پشته‌ٔ خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمیداشت / هر قدم دانه‌ٔ شکری میکاشت
کای فرازنده‌ٔ این چرخ بلند / وی نوازنده‌ٔ دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من
در دولت برخم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگذاریش بگوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام / دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته‌ٔ / عزت از خواری نشناخته‌ٔ
پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه
که فلان چاشت بده یا شام / نان و آبی خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت / بر خسی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با اینهمه افتادگیم / عز آزادی و آزادگیم

ای غمت مایه‌ٔ شادی ما / بر درت بندگی آزادی ما
بنده خاص ترا نیست پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند

فارغست

فارغست از دو جهان وز دو جهان / نه عیان بسته بچیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین / گشته در کوی وفا خاک نشین
نه شده خاطر او بند بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس / روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول / دارد از لطف تو امید قبول
بر درت عذر قبولیش بده / در رهت اذن دخولیش بده
بروی افشان ز ره خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی
افکن از منزل پندار دانش / رخت در کوی جوانمردانش

ای که از طبع فرومایه‌ٔ خویش / میزنی گام پی دایه‌ٔ خویش
خاطر از دایه‌ٔ خود خالی کن / زین هنر مایه‌ٔ خود خالی کن
بهر خود گرمی و جز سردی نیست / سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دینان باش / در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو تا که چه خود را سوزی / تا بان بزم کسان افروزی
بابد و نیک نکوکاری ورز / شیوه‌ٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چه باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن / بملامت دل یاران مشکن

درگذر از گنه واز دگران — چون ببینی گنهی درگذران
باش چون بحر ز آلایش پاک — بیرآلایش از آلایش ناک
همچو دیده بسوی خویش مبین — خویش را از دگران پیش مبین
بس عمارت که بود خانه رنج — بس خرابی که شود پردهٔ گنج
باهمه باش بصلح آذرسای — که نگنجد بمیان داورسای
همچو آن پخته خاک ازخس وخار — که زند آب بر آن ابر بهار
کف پا را نبود زآن دردی — پشت پا را نبود زآن گردی
درسوی داور بیت افتد رای — که تو با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خار و ذلیل — نام درشو بفتوت چه خلیل
بت تو نفس هوا پرور تست — که بهر گونه خطر رهبر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم — بذل کن بر همه همیان درم
گر براهیمی اگر زردشتی — روی درهم مکش از هم پشتی
باز کش پای ز آزار همه — دست بکشای با ایثار همه
هرچه بدهی بکسی باز مجوی — دل ز اندیشهٔ او پاک بشوی
آنچه بخشی تو چه بسیار و چه کم — نیست برگشتن از آن رسم کرم
طفل چون صاحب احسان گردد — زود از داده پشیمان گردد
هرچه خندان بدهد بشواند — که دگر گریه کنان بستاند
ناتوانی مکش از جیب کسان — منکر در هنر و عیب کسان

عیب بینی هنری چندان نیست — هدف صدق جوان مردان نیست
هرچه نامش ز پسندیده کنی — بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ او داری دور — دیده از دیدن او داری کور
به که از چون تو نکو کرداری — بدل کس نرسد آزاری

آن جوان مرد زن زیبا خواست — خانهٔ دل بخیالش آراست
لیک از آن پیش که پیوندد بهم — وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد — بر سر و بستر و بالین جا کرد
ز آتش تب بر خش تاب نماند — ز آبله در رخ او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار — مانده در ماه رخش ثابت دار
قرص خورشید رخش پر زده شد — خوان خوبیش بهم بر زده شد
مرد دل داده چو القصه شنید — دیده بر بست و برخ پرده کشید
هردم از درد فغانی میکرد — دردمندانه بیانی میکرد
که از این درد که آمد بسرم — مانده از نور سواد بصرم
بعد یک چند بر آورد نفیر — که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقد شکیبائی برد — وز کفم گوهر بینائی برد
پس از آن هر دو بهم جفت شدند — شاد و ناشاد بهم بنشستند

مرد کورانه معاشی میکرد　　زن زکوریش دریغی می خورد
آن نکو زن چه پس از سالی چند　　که درین دیر پر آفات بزیست
خیمه در عالم تنهائی　　زد　　مرد حالی دم بینائی　　زد
لب گشادند حریفان بسؤال　　شرح جستند زکیفیت حال
گفت آن روز که آن غیرت حور　　ماند از آنکه در عین قصو　　ر
نظر از جمله جهان دربستم　　پس زانوی وفا بنشستم
تا نداند که من آن می بینم　　دامن خاطر از آن می چینم
در دلش ناید از آن اندوهی　　بضمیرش نرسد نکروهی
چون ازین دیر فنا رخت ببست　　بسراپردهٔ جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزائی خویش　　کردم اقرار به بینائی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد　　در حریفان بجوان مردی فرد
غایت دین و مروت این است　　حد آئین فتوت این است

ای جوان مردی مردان از تو　　جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم　　در وفای تو جوان مردانیم
جز بسر نیست جهان گردی ها　　جز بجان نیست جوان مردی ها
فرخ آنکس که سرافرازی یافت　　در رهت پایهٔ جانبازی یافت
سر توئی خیل سرافرازان را　　جان توئی پیکر جانبازان را

جامی

جامی از رنج طلب آمده سیر　　بر درت میکند از دیر پذیر
تیر غفلت بکش از کیش آن را　　گرمئی ده برهٔ خویش آن را
چون صبا تیز عنانش گردان　　در طلب گرد جهانش گردان
بادل تنگ و درون تیره　　شد بر آن بیهده گوئی خیره
فیض نوریش ده از عالم صدق　　تا چو صبح از تو بر آرم دم صدق

ای گردکرده زبان را بدرو　　غ　　برده بهتان زکلام تو فروغ
این نه شایستهٔ هر دیده وراست　　که زبانت دگر و دل دگر است
از ره صدق و وفا دوری چند　　دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعدهٔ احسان کن　　ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یک جهت و یکرو باش　　وز دو رویان جهان یکسو باش
راست جو راست نگر راست گزین　　راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف است　　ور رود کج زهدف بر طرف است
رو رقمهای الف بی بنگر　　که الف از همه باشد برتر
رو بنه تختهٔ ابجد بکنا　　ر　　که در آید الف اول بشمار
گر سبب جوئی و حکمت طلبی　　نیست جز راستی آن را سببی
راست رو باش که سرور باشی　　در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست　　پایه افراز فرو دستی تست

اثر کذب بود هیچ کسی / بکسی گر رسی از صدق رسی
روی اخلاص بنه خوش بزمین / صد هزاران کرم و لطف ببین
صبح کاذب زند از کذب نفس / نور آن یک دو نفس باشد و بس
صبح صادق چه بود صدق پسند / علم نورش از آنست بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد / بر همه خلق بلندیت دهد
وگر از کذب گزینند علمی / علم او بنشیند بدمی
صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر گنج تحقیق شوی
گرچه صدیق بنزد راست خلف / باشدش برد گر انصاف و شرف
گر بدین قاعده برهان خواهی / به که برهانش ز قران خواهی
اوست صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود
وعدهٔ او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا انجامد
در درون تخم امانت فکند / وز برون خار خیانت فکند
بر فتد بیخ نفاق از دل او / سر زند شاخ وفا از گل او
نه در او رنگ تکلف باشد / نه در او بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر
بو که در جان تو خالی ز قصور / از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بیقدر تو گوهر گردد

رهروی کعبه تمنا میداشت / لیکنش مادر از آن وا میداشت
کعبه اش بود دلی مادر او / طوف میکرد بگرد سر او
تنگ زن رخت چه زین خانه ببست / ثمن خانه اش افتاد بدست
زان ثمن گرد چه آمد بشمار / جیب را مخزن پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحلهٔ چند برید / ناگهش راهزنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راست رو و راست سرشت / شیوهٔ راستی از دست نهشت
گفت در جیب پی توشهٔ راه / نیست دینار و درم جز پنجاه
راهزن گفت برون آور هان / هر چه داری بتنگ جیب نهان
بستد از او یکایک بشمرد / بوسه ها داد و بدان باز سپرد
گفت افتاد ازین راستی ام / در کم و کاست ز کم کاستی ام
صدق از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق تو ام صید تو ساخت / آهوی دام و سبک قید تو ساخت
پس بالحاح و نیازی غالب / ساخت بر مرکب خویشش راکب
که باین مرحله را میکن طی / که منت میرسم اینک در پی
سال دیگر بجهان دست افشاند / از پی او بحرم راحله راند

هردو بودند بهم پیر و مرید تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید

ای ز نورت علم صبح سفید صادقان را بتو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصدق قیم و علم جز بمهرت ز ازل نازده دم
تا بکی جامهٔ جان چاک زنیم علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چه گردون ریزیم چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدل ما افکن تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بر دشمن نفسی نک نه را بمقامات کسی
هست در کش بکش نفس نژند جامی از ناکسی خود کله مند
گر چه او رای بخطا بیهوده از عملهای ریا آلوده
میوه از کوم روان وا پسی اش برهان از کسی و ناکسی اش
بخلاصی ز ریا خواصش کن حلقه کوب در اخلاصش کن

ای بخود رسته که چون شاخ گیا میدهد بر در شت باد صبا
تا کی از باد دو هوا جنبیدن چون هوا آمنیت خوش آرامیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آیه جنبش کم کن کوه سان پا بزمین محکم کن

درخدا

در خدا خواندت از سر کن پای بر هوا پا نه و در راه در آی
دام ازین وادی خونخوار بکش دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبلهٔ یک روئی کن خلق بگذار و خدا جوئی کن
تا کی از دین ببری رونق را گر پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس بتو باز دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نهی آن گونه پی سجده جبین کو پی دانه نهد سر بزمین
وقت سجده که سوی خانه بود مدت چیدن یک دانه بود
نه در آن سجده وقاری بودت نه بدل هوش و قراری بودت
در بود هم چو توئی حاضر تو که در آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس هم چه در گاه سر گاو خراس
سجده جز بهر خدا شرک بود شرک بر چهره جان چرک بود
رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی در رخ و جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن روی چون زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان نادادن دیده بر جور و جفا ننهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی تافتن روی ز هر وهم و شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب بنام تو بود جرعهٔ وصل بکام تو بود

سهو تو چند شود سهو صواب   هزل تو مایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی   محرم پردهٔ اجلال شوی

عربی چند بهم ذوق کنان   لب کشودند بنادر سخنان
یکی از نجد حکایت میکرد   یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از ناقه و محمل میگفت   یکی از وادی و ساحل میگفت
یکی از عشق بخوبان عرب   یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم   زد بسر منزل آن قوم قدم
بفنون ادبش راه نبود   در زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا میخوانند   سخن از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو گنه کار یهاست   بر در لطف عفو زاریهاست
او هم آنجا بتواضع بنشست   گریه و آه و فغان در پیوست
هر چه آن قوم بیان میکردند   باهم اسرار عیان میکردند
او بتقلید همان را میگفت   گوهر اشک ز مژگان میسفت
حشو می گفت و دعا میپنداشت   ذم می خواند و ثنا می پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام   بود در معنی اخلاص تمام
یافت دربارهٔ او حکم دعا   داد خاصیت غفران و رضا

شد از آن دعوت از آن نحوی دور   جرم آن عفو گناهان مغفور
گر دار اخلاص ز تقصیر بری   بر سر قلب خود اکسیر گری

ای ز پیمت دل عشاق دو نیم   خطر مخلص تو راه عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش   خطر دیدن اخلاص ز خویش
دید اخلاص ز خود اشراک است   نعت اشراک نه از ادراک است
کار مخلص همه نقص است و خلل   گر از آنه بفتح است بدل
گر مخلص نبود فتح به تو است   گر از هست بفتح بود درست
بیستو جامی تبنی آید بروح   بردی ای روح فشان فتوح
هر عمارت که زدی ویران کن   همچو گنجش بخو آبادان کن
کیست آن تا دم اخلاص زند   تا قدم در حرم خاص زند
دار در خانهٔ اخلاص خودش   بهره مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا پا بستش   گو هر جود نه اندر دستش

ای درم گرد تو بسیار شده   دین تو بر سر دینار شده
کنج جود است کف تو مپسند   از سر انگشت بر انجا دو سه بند

دست بسته بود از مرد درشت بهر آزار درم جویان مشت
مشت پر زر که نماند مدخل مشت پر کرده بود بر سایل
کف بجود دی از خوب نه خوب بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجهٔ خود بسماحت بگشای بر درم جود در راحت بگشای
غنچه سان خورده چه پیچی بورق بخشش کن هم چو گل ازر بطبق
موجب قبض بود جمع درم مایهٔ بسط و طرب بذل و کرم
بین کفت را که به پیش و کمی قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون حقه که هست از زر و مال خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که ز زر و بی زریش مید هد فربهی و لاغریش
عقد همیان بکمرگاه لئیم اژدهائی است درون پر زر و سیم
عقد همیان که پر از سیم و زر است بر میان تو چه زرین کمر است
بر میان هم چو کمر مپسند آن جز پی خدمت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر کان ز امساک شود زیر و زبر
هر چه داری ز در و گوهر ناب ریز بر خاک و بر اخوش چو سحاب
بار فقر ار فکنی از یک تن بار منت ننهش بر گردن
کوهی از فقر گرت آید پیش کاهی از منت آن باشد بیش
چون عطا بخش خدا آمد و بس به که دانا نکشد منت کس
در کرم حیله گری پیش منه جود در اره گذری پیش منه

چیست

چیست چندین عظموت و جبروت پشت لب بر زدن باد بروت
کیسهٔ بیشتر از کان که شنید کاسهٔ گرم تر از آتش که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی باید از وجه پسندیده دهی
بستم سیم ستانی ز کسان تا کشی خوان کرم بهر خسان
گر کسان باز کشی دست ستم نیست لایق تر از آن هیچ کرم
قحبه گر کسب زنا بخشد زر بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او جود شرارت شرر است بخل او بخل سعادت ثمر است
مالت از دزد بتاراج افتد به که نی در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد ز آن چه حاصل که بدریا بارد
مید هد سبزه و گل صحرا را میکند آبله رو دریا را
دلق فاسق که بزر شاد کنی مجلس فسق وی آباد کنی
بی دل نقش کنی یاد ریش مطرب و شاهد و شمع آوریش
ظالم از زور زر ار یافته است ظلم را تیغ زر اندود بدست
از زر و سیم بر جود مکن ظلم را تیغ زر اندود مکن
هر چه بخشی که بگیری دگری آن نه جود است که بیع است و شری
تخم تلبیس بود دانه بدام نیست بر گرسنه مرغان انعام
صد گر دانه که می افشاند میکند حیله که جان بستاند
همتی ور ز درین کاخ منیر همچو خورشید ببخش و مپذیر

فیض خورشید بهر شیب و فراز … بهر نفعی که بوی گردد باز

بر عطا صیت و ثنائی مطلب … وز عطا خواه جزائی مطلب

دفتر زان دو صدت گنج بچنگ … باز ده گرچه گشد کار بچنگ

آن عرابی بشتر قانع و شیر … در یکی بادیه شد مرحله گیر

ناگهان جمعی از ارباب قبول … شب در آن مرحله کردند نزول

خواست مردانه بمهمانیشان … شتری گشت بقربانیشان

روز دیگر ره پیشینه سپرد … بهر ایشان شتر دیگر برد

عذر گفتند که باقیست هنوز … چیزی از دادهٔ دوشین امروز

گفت حاشا که زپس ماندهٔ دوش … دیگ جود آیدم امروز بجوش

روزی دیگر بکرم در زی لشت … کرد محکم شتری دیگر گشت

بعد از آن بر شتری راکب شد … بهر کاری زمیان غایب شد

قوم چون خوان نوالش خوردند … عزم رحلت ز دیارش کردند

دست احسان و کرم بگشادند … بدرهٔ زر بعیالش دادند

دور ناگشته هنوز از دیده … میهمانان کرم ورزیده

آمد آن طرفه عرابی از راه … دید آن بدره در آن منزلگاه

گفت

گفت کاین چیست زبان بگشودند … صورت حال بدو بنمودند

خواست بدره بکف و نیزه بدوش … از پی قوم برآورد خروش

کای سفیهان خطا اندیشه … وی لئیمان خساست پیشه

بود مهمانیم از بهر کرم … نه چو بیع از پی دینار و درم

دادهٔ خویش ز من بستانید … پس رواحل بره خود رانید

ورنه تا جان بود اندر تنتان … در تن از نیزه کنم روزنتان

دادهٔ خویش گرفتند و گذشت … وان عرابی ز قفاشان برگشت

ای محیط کرمت عرش صدف … عرشیان در طلبت باده بکف

ما که لب تشنهٔ احسان توایم … کشتی افتاده بطوفان توایم

نظر لطف برین کشتی دار … بسلامت برسانش بکنار

خیمهٔ ما بسوی ساحل زن … صدف هستی ما را بشکن

پردهٔ ظلمت ما را بگشای … صفوت گوهر ما را بنمای

جامی از هستی خود گشته ملول … دارد از فضل تو امید قبول

بر سر خوان عطایش بنشان … دامن از گرد خطایش بفشان

بنگر اندوه وی و شادش کن … بندهٔ پیر شد آزادش کن

پنجشش ده که ترا بشناسد … نعمتت را ز بلا بشناسد

کمر خدمت طاعت بخشش … افسر عز قناعت بخشش

ای کمر بسته بعهد حرص چو مور   وای تو گر بری این حرص بگور

خرمن هستی تو شد جو جو   بهر دانه تو چنین در تگ و دو

چون شود هیچ ندانم حالت   دور گردون چه کند پامالت

در کمین خانه دوران دو رنگ   زخم زد بر دل تو گیر پلنگ

حرص بر جان تو موش است بگوشر   تا بزخمش نرسد آفت موش

گردد عالم زبر و زیر شود   دیده حرص کجا سیر شود

صاد گر نسلک حرفش زیر است   هست چشمی که تهی از سیر است

چند در آز شوی عمر گسل   چیست زین عمر درازت حاصل

دلت از آز به پرداز که هست   ماهی از آز گرفتار بشست

خاطر از آز تهی کن که مدام   مرغ را آز کند بستهٔ دام

حرص در کن مکن دین هنر است   حرص در کش بکش خود هنر است

گلخن حرص بود تیره و شک   کن بگلزار قناعت آهنگ

گل که از خاک قناعت خیزد   نافه در ناف ریاحین بیزد

کنز لایفنی از وی خبریست   مال لاینفد از وی گهریست

آن گهر زیور گوش خرد است   وین خبر مایهٔ عمر ابد است

ناقد قاف قناعت عنقا   نیست جز ناعت انواع غنا

کرعنان

کرعنان سوی قناعت تابی   زندگانی خوش آندم یابی

گنج خالی ز قناعت رنج است   هم قناعت که قناعت گنج است

دینی کم که ترا هست پسند   چون دهد دست بدو شو خورسند

کم که نزدیک بکارت سازد   به ز بسیار که دور اندازد

قانع از رنج طلب آسوده است   طامع اندر طلب بیهوده است

هر چه دادند بآن داده بساز   سوی ناآمده گردن مفراز

در قناعت که ترا دست رس است   گر همین عزت نفس است بس است

هست زیر فلک گردنده   قانع آزاده و طامع بنده

نیست جز قاعدهٔ بیخردی   از طمع بنده کی همچو خودی

می شد آن خاصگی شاه بدشت   بر کنار تره زاری بگذشت

تره کاری ز قضا بر لب جوی   بود از آلوده گی گل تره شوی

زان تره انچه همی ماند در آب   طعمه میساخت حکیمی بشتاب

خاصگی گفت بدان کی سره مرد   کس ندیدم که بدین سان تره خورد

ترهٔ تو که نه نان دیده نه دوغ   ندهد کار ترا هیچ فروغ

گر چه ما خدمتی شاه شوی   صاحب مرتبه و جاه شوی

دستهٔ تره که بر خوان بودت   پهلوی برهٔ بریان بودت

لقمهٔ تره که با بره خوری　　به ز هر تره که بی بره خوری
گفت با خاصکی آن مرد حکیم　　کی ز جاه آمده در جاه مقیم
گر چه ما را ه قناعت سپری　　بجرم کاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره بست　　خوردن بره نیفتد هوست
هر چه در فهم و فراست داری　　چون بحکمت رسی آن بگذاری
از کف خویش مده گنج امید　　پای بردار ز راه تقلید
گر خدمت شاه هست چو کمند　　نفکند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی پر دخ　　نیست جز تو چو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی　　به که پیش چو خودی بنده شوی
هر که را عاقبت اندیشی نیست　　با خداوند را خویشی نیست
در دیاری که ز فقر آبادی است　　بنده کی خاک رهٔ آزادی است

ای بزندان غمت شاد همه　　بنده تو بندهٔ آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان تو ایم　　بندی و بندهٔ فرمان تو ایم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت　　جان ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو رخ پرورش است　　هر چه گوئیم از آن افزونست
ز آن گرفتار صنایع نشویم　　گر تو هم جز بتو قانع نشویم
جامی از حرص و قناعت رسته　　در رهت محمل طاعت بسته

بارش

بارش از راه بمنزل برسان　　رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن　　سکه بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده　　بر در قرب قرارش بده
پشت گیرش که ندیده است شکست　　بلکه کوب تواضع کن پست

ای گذشته سرت از چرخ برین　　جز بمنت ننهی پا بزمین
میردی دامن اجلال کشان　　آستین بر سر کونین فشان
گرد راهت که گذشته است ز میغ　　داری از دیدهٔ خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش　　بعلیکی نکشائی لب خویش
این چه جاه است و جلالت که تراست　　وین چه طغیان و ضلالت که تراست
نه ز چشمت بفقیران نظری　　نه ز پایت با سیران گذری
پری از خویش و جز از خویش تهی　　از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار　بود　　جز خدا از آن که خبردار بود
شو چه مردان منی از خویش فکن　　نه منی جوی و منی گیر چو زن
هست اصل گهرت ماء مهین　　تا کی از بد گهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ　　گفت از این باغ شود کشته چراغ
راه بیرون ز نظارت سپر　　در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت و همت عالی　　جیبش از نقد ربائی خالی

پیش چشمش چه شود تیر نگاه … لعب شطرنج بود بازی شاه
بایدش هیچ کهان پیش ضمیر … غیر بازیچه اسب پیر و وزیر
وای تو گر بچنین آگاهی … بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود … رشتهٔ جانت گلوپیچ شود
به ز خود بین همه نیک و بد را … در ره نیک و بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند … بوسه زن پا که بهر جای نهند
مرد سرکش ز هنرها عاریست … پشت خاصیت پر باری است
شاخ بی میوه کشد سر بقیام … شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین بر زده سر … شد لگدکوب ابی و استکبر
در تواضع بصفی داده خدای … مژدهٔ تاب علیه وهدی
سرفرازی مکن از کینه پری … که بود کار فلک کینه بری
چون برد کینهٔ تو درد فلک … شور دعوی کرنیت را چو نمک
مفلس از جیب تهی کی لافد … پسته چون پوچ بود بشکافد
سر نهادن که نه از بهر خداست … سرنگونی ز پی نفس و هواست
سگ بی لقمه چو دم جنباند … غافلانرا بتواضع خواند
بهتر از سبلت آنکس دم سگ … که برد بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعت است … از خسان آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدائی باشد … گر همه حاتم طائی باشد

سره

سره گر خواند کسی ناسره است … سر فرو کن بته تو بره است
کانچه گفت او بته تو بره هست … یا نه بر تو سخن ناسره است
ز اول و آخر خود یادی کن … خویش را هم بخود ارشادی کن
وین زمان نیز ببین تا که چهٔ … نکته دان شو بیقین تا که چهٔ
گر چنین نامهٔ خود برخوانی … خویش را از همه کمتر دانی

محتشم زادهٔ از نخوت و جاه … مینخرامید ظریفانه براه
بتجبر قدمی بر میداشت … وز تکبر علمی سر افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده … ولی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان شد مرد … پند سنجیدهٔ پیران بشنو
این روش نیست چه خوش نزد خدای … باز کش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پر آشفت … بانگ برداشت ز نادانی و گفت
کی ز گفتار تو بر من بارے … می شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطرهٔ آب … که از آن شستن ثوبت صواب
از شکم تا بکنار آمدهٔ … از رهٔ بول دو بار آمده
و آخرت جیفهٔ افتاده بکنج … کرده پنهان بیکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بغرض ار بدرند … چشم نابسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است … روز و شب کار تو سرگین کشیست

تنش آراسته از گوهر و دُر — چون شکنبه شکم از سرگین پُر
گر بجودنیت شناساوریت — لب کش دم بشناسا گریت
از من این نکته فراموش مکن — مدحت مدح گران گوش مکن

ای وجود همه پیش تو عدم — چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین — بر درت روی مذلت بزمین
هر که خود را بره خوار فکند — کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست — قوت کارگذاری از تو است
ما بجو نجواری خواریت خوشیم — از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست — خواری کز تو سبکباری ماست
جامی از عزت و خواری رسته — کمر شکرگذاری بسته
گر تواضع چه سرافراختیش — سایه بر کبر بینداختیش
نیستش چون سر از کبر کلاه — دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان مسپارش — روی در حلم و مدارا آرش

ای رخ افروخته از آتش خشم — خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسان آتشی افروخته — تر و خشک همه زان سوخته

خار

خار خشکی که ز تو صد خرمن — شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را — در ته پای کش این سرکش را
دامن از گفته بیهوده به بند — لبت آلوده بنا خوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان — بر زبونان مگذر تیغ زنان
دمبدم بهین مکن از سرکین — پنجه در سیلی مشتی مسکین
دمبدم بر تنی از جرم بری — بر مکن مشت ز بیداد گری
لب فرو بند بدندان ستم — باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران و خران چند ز جد — میزنی زخم بدندان و لگد
خشم کم گیر بود روز جزا — ترک خشمت سپر خشم خدا
سازد از دست تکبر سپرت — دوزخ آماج سهام شررت
ردیت امروز به بهر درنی کن — بهر فردات سپر دوزی کن
حلم اگر چند گرانست چه کوه — میرسد بر دل از آن رنج ستوه
رود از آن کوه گرن از موج غضب — بیش از آن کت گذرد موج بر کتف
حلم کشتی و غضب طوفانست — صاحب حلم چو کشتی بانست
روز طوفانش چو کشتی شکند — موج طوفان بهلاکش فکند
سالها راه گنه پیمودی — قدم سعی بره فرسودی
هرچه کردی نه پسندید خدای — که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر — آتش قهر مفروز آخر

خورده بر کم خردان پیش مگیر — رنج نیکان و بدان پیش مگیر
هر که غمگین کندت شاد بکن — انکه بندت نهد آزادش کن
نیک اندیش بد اندیشان باش — مصلحت گوی خطا کیشان باش
گنج دان رنج خطا کاران را — باغ خوان داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو بخوبی و خوشی — بگذر از ناخوشی کینه کشی
در صف عفو کرم منتظمی — بهتر از کش بکش منتقمی
کینه خواهی روش احسان نیست — هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از دور زرش بی احسانی — خارج از دایرهٔ انسانی
هر دم از دیو پریشان چه شوی — در غضب سخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی — اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال — میدهد گردشت از حال بحال

راهبی را در دل زد غم دین — شد درین دیر دو در گوشه نشین
در صحبت برخ خلق ببست — فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هرچند چپ و راست شتافت — هیچ بر ره زنیش دست نیافت
روزی از خاک درش سر برزد — سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست — بر در و در زدن از پی چیست

گفت

گفت من عیسی ام از چرخ برین — آمده تا شودت رهبر دین
گفت من دین وی آموخته ام — دیده از نور وی افروخته ام
گر بهمان دین نخست آورده است — خالی از فایده کاری کرده است
در پی دین دگر کرده نزول — هرگز آن دین زدیم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون — هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم — لیک تو فارغی از تلبیسم
از خطا هرچه بپرسی و صواب — گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من — گفتگوی تو نمیخواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز — داد راهب زپی او آواز
کی شده کج روشت عادت و خوی — بر سمت یکدو سخن راست بگوی
که درین دایره دیر شکست — کی برین طایفه ات باشد دست
گفت آن روز که از ظلمت خشم — پرده شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینششان کم گردد — پشت دین داریشان خم گردد
همچو گوئی بکف نوزادان — یکبیک از زد و بردش شادان
پیش چوگان من افتند زبون — حالشان هر نفسی دیگر گون

ای زخلقت همه را پشت بکوه — نیست یا پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صد احسان است — جان ما در تن از آن رقصان است

زآن صداست سماعیم همه   جسم و جان کرده و داعیم همه
در سماعند چه ما ملک و ملک   دو در آن پیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جا دیدان است   نه سماع است که سرگردان است
با که با هستی خود کوفتن است   فرق خود را بلگد کوفتن است
جامی ار دست تو از دست شده   ور لگدکوب خودی پست شده
از لگدکوب خودش باز رهان   در غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را به یقین جلوه است   بر جنبش چه گمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشای   گره دل ز جنبنش بگشای

ای ترا صورت چین نقش جبین   خوی ناخوب تو صورتگر چین
ابروت راست بهر مو گرهی   هر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از نکته شیرین خاموش   چهره ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا   چون ز صفرا شکند خوی ترا
نامده تیر بلائی سویت   چون سپر چیست پر از چین رویت
در دلت صد گره از نادانیست   شاهدان گره پیشانی است
از ته جوی که ناهموار است   بر رخ آب گره ناچار است
از زمین بر نزند سر خاشاک   بیخ آن تا نبود در دل خاک

گرشود

گر شود ساده دلی مهمانت   نخورد جز ترشی از خوانت
میگریزد ز تو طبع همه کس   نکند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره پر از رنگ مکن   کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیست ابر ترش روئی چیست   چند خواهی ترش روئی زیست
به که چون برق درخشان باشی   تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگدلی خندیدن   بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام دهان آساید   ور شکر خنده روان افزاید
پر گره رو چه شب از انجم چند   بی گره شو چو دم صبح و بخند
باغ خندان ز گل خندانست   خنده آئین خردمندانست
دل شود رنجه ز خند شام و صباح   میکن اصلاح مزاجش بمزاح
جلد یارا لب فرسودن   هزل یک لحظه براه آسودن
گر نه آسوده کی رنج زدای   شود از رنج در افتی از پای
لیک هزلی که از و در دو درد   بر دار چهره جد تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد   خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی   راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که گردد خورده   به که باشد بشکر پرورده

کرد آن زال کهن سال سؤال　　از نبی کی شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند　　رستگاران به بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان　　راحت آباد چو ما پیره زنان
گفت حاشا که چنان خوش وطنی　　گردد آرامگه پیره زنی
گل آن باغ جوانان باشند　　غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیره زن چون ز نبی قصه شنید　　ناله از سینهٔ پر غصه کشید
از فغان زمزمهٔ غم برداشت　　وز مژه گریه و ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست　　که دگر کهنه عجوزان ز نخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند　　که در آن روضهٔ پاکیزه شوند
اولاً کار جوانی بخشند　　آنگه آمال و امانی بخشند

ای غمت شادی دولتمندان　　لب امید بیادت خندان
باد یک شمهٔ ز لطفت گفته　　باغ را غنچهٔ دل بشکفته
میگشائی بسر انگشت کرم　　از جبینها گرهٔ غصه و غم
بستن از تست گشادن از تست　　خواستن از تو گشادن از تست
تا در خلق نه بندی بر ما　　فتح بابی نه پسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور　　خواهد از تو شرف عز و حضور
تیز بین ساز بدانسان بصرش　　که تو باشی همه جا در نظرش

هیچ

هیچ چیزش ز تو ضایع نشود　　جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه زو در همه کس　　جلوهٔ نور ترا بیند و بس
نصرت او ز همه گم گردد　　الفتش با همه محکم گردد

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص　　هر دم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو　　حکم المؤمن والف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد　　جز بحرفی که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی پست است　　در وصلت برخ وی بسته است
گر نه همچو الف بند بهیچ　　از سبق یافته کان پای بپیچ
لیک از آنان که به پستیت کشند　　بره طبع پرستیت کشند
بسر کنگرهٔ همت سرکش　　دامن وصلت از ایشان درکش
عزلت از غیر خوش آید نه از یار　　دامن صحبت یاران بگذار
یار از یار کند کسب کمال　　یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند　　سخت پیوند چه روح و بدنند
تن ز جان زندگی آموز بود　　جان بتن بنده کی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری　　جان بی تن چه بود بیکاری
سنگ از پر تو خور گیرد تاب　　گیرد از صحبت گل آب گلاب

چون صبا بر گل و ریحان گذرد　　بر سرت غالیه افشان گذرد
در گذر سوی خس و خار کند　　چشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست　　با حریف کنی آهنگ نشست
با بزرگان بادب کن پیوند　　نیک و بد هر چه به بینی بپسند
بد از ایشان بنیکوئی بر دار　　خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق ایشان بمقامات وصول　　در تو ایمانی و تلقین بقبول
با رفیقان بفتوّت میباش　　تخم ایثار و فتوّت میپاش
عیبشان چون شود از پرده بدر　　دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن　　با فی مرزکیان مرزی کن
در خطاشان بنصیحت پیش آی　　ره بایشان بنصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید　　جز به نیکی رهشان نگشاید
نیک شو تا که بایشان برسی　　کس نیکان شوی از نیک کسی
ای بد که ز نیک خوی نکو　　با نکو کار شود هم زانو

عارفی طوف کنان رفت بباغ　　دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنسی رسته　　چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چه بدید　　متعجب سر انگشت گزید
کان دو ناجنس بهم چون گستاخ　　میوه چین آمده اند از یک شاخ

ناکهان

ناکهان دید که از شاخ بلند　　پر کشادند سوی شاخ نژند
آب جویان بلب جوی شدند　　لنگ لنگان به تک و پوشدند
دید کان باز ایشان در لنگی　　میدهد خاصیت یکرنگی
زاغ را ور نه چه نسبت بحمام　　که گزینند بیک شاخ مقام
بس دو خویشی ز نسب همخانه　　که نشینند بهم بیگانه
آشنائی نه بقرب و نسبست　　قرب ارباب ادب را ادبست

ای دل و دیده صاحب نظران　　از خیالت بجمال دگران
روی در روی تو باشد همه را　　چشم و دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو نورت نگرند　　بار سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم　　بتمنای تو بینند بهم
هر نوائی که بجائی شنوند　　که از آن بوی وفائی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند　　با غمت دست با آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند　　دامن از میل جهان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمن است　　لیک در دامنشان دست زنست
ملکی دست وی از دامنشان　　خوشه چینی دهش از خرمنشان
از نم زرق و ریا پاکش کن　　در ره صدق و وفا خاکش کن

ای درین خواب که بی خبران / بی خبر خفته چو کوران و کران
سر برآور که درین پرده سرا / میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق / از نوا گشته جلاجل از شوق
لحن قوال شد صومعه گیر / نه مرید از دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبهٔ دردکشان / داده از منزل مقصود نشان
بادنی بر دل مستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یکمالش گوش / کودک آساست برآورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده / راه صد دل بهم آهنگ زده
تائب کاسه شکسته ز شراب / بیکی جرعه شده مست و خراب
پیر راهب شده ناقوس زنان / نوبتی مقرعه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری / کرده بر خفته دلان پرده دری
مؤذن از راحت شب دل کنده / کرده صد مرده به یارب زنده
چرخ در گردش ازین بانگ و نوا / کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمی خیزی تو / الله الله چه گران چیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل / پشتش از پشه او در تثقیل
زیر آن بار گران جا داده / پشه بر پشت ز پا افتاده
گر بسنجد خردش با تو بهم / یابدش از پشه بسیاری کم

ساعتی

ساعتی ترک گران جانی کن / شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل / گام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز / چاک در خرقهٔ سالوس انداز
هر چه بند است بکش از وی پای / هر چه حشو است تهی کن زان جای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع / بجه از جسم به آهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقصند / رو نهاده بکمال از نقصند
تو هم از نقص قدم نه بکمال / دامن افشان ز سر جاه و جلال
زین سرودند بهائم هائم / تو ازین گونه غنائم نائم
خواب بگذار که بیداری به / چشم را سرمهٔ بی خوابی به
حیف باشد که بآن حبه شتر / باشد از لذت آن زمزمه پر
تو بدین دبدبهٔ انسانی / زان صدا چون دبه خالی مانی

صوفی راه یقین می پیمود / پا بمیدان توکل می سود
روز در بادیه می برد بشب / یک شبی زنده از حی عرب
آمدش از رهٔ آن بادیه پیش / ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کرد در ساحت الخانه نگاه / دید شنگ غلامی چو ماه
در غل و بند ز گردن تا پای / قدرتش نی که بجنبد از جای

برزمین روی تواضع مالید   پیش مهمان بتضرع نالید

که بود خواجهٔ من اهل کرم   نزند جز بره لطف قدم

نشود سد روش احسان را   نکند رد سخن مهمان را

خواه از آن غلو کند کاری من   رحم بر عجز و گرفتاری من

خواجه چون روی بمهمان آورد   در پی طعمهٔ او خوان آورد

گفت انگشت بخوانت ننهم   تا ببخشی گنه این سیهم

خواجه گفت گنهش بخشیدم   لیک بشنو که چه از وی دیدم

شتران بود مرا جمله نجیب   در هنر نادر و در شکل عجیب

کوه کوهان همه دشت نورد   پشته پشتان همه صحرا گرد

کرگدن وار بسی نیرومند   فیل کردار و تنومند و بلند

سخت رفتار تر از صرصر عاد   چون ارم پیکرشان ذات عماد

از سفر واسطهٔ روزی من   وز جرس نوبت فیروزی من

هر سه روزه ازین سر منزل   کردشان بار دگر مستعجل

از حدی صوت طربزای کشید   تا بیک روز بدینجای رسید

بارشان چون بگشادند بهم   برگرفتند همه راه عدم

نیست اکنون که دل از غصه برم   جز بصحرای عدم یک شترم

گفت صوفی بخداوند غلام   کای بدلجوئی من کرده قیام

هستم از وصف خوش آوازی او   آرزومند خوش آوازی او

خواجه گفتش که حدی کن آغاز   داد قانون حدی سازی ساز

بود صوفی بادب بنشسته   شتری در نظر او بسته

صوفی از ذوق گریبان زد چاک   وز جهان بیخبر افتاد بخاک

وان شتر گرد رسن را پاره   روی در بادیه گشت آواره

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست   شتران فلک از شوق تو مست

بیم این است که این هفت و چهار   بگسلانند ز مهر تو مهار

در بیابان غمت روی نهند   جان شیرین بتک و پوی دهند

ای خوش آن ره رو از خود رسته   رقص دایم ز تو در پیوسته

زیر پالیش چه گنبد پای زبر   نشتر خار بود سبزه و تر

خارج از دایرهٔ صلح و نزاع   کرده سر بی سپر راه سماع

ساز خاک قدمش جامی را   بیر از وی بدمش خامی را

جرعهٔ جام وفایش بچشان   بر سر خوان لقایش بنشان

قید تقلید ز جانش بگشای   رشح حکمت بزبانش بگشای

بنصیحت نفسش دار روان   باز کن گوش نصیحت شنوان

ای بلند از تو بود پایهٔ تخت   تاج را گوهر تو مایهٔ بخت

کرده از صبح ازل همراهی سایهٔ وش دولت ظل اللهی

منصب خسرویت داده خدای کاوری قاعدهٔ عدل بجای

عرش را قائمه این قاعده است شرع را فائده این مائده است

شه که از عدل نه فرخنده پی است خسروی واسطهٔ خسروی است

نام جاهست و فنا انجام است آنچه جاوید بماند نام است

جم ازین بزم شد و جام نماند وز جم و جام بجز نام نماند

بد که بشکست ز مردن گهر است نام بد هست شکست دگر است

نیک اگرچه ز فنا کشته کم است نام نیکوش بقای دوم است

رشتهٔ عمر سراسر پیچ است با درازی چه شد آخر هیچ است

زیر این دائرهٔ دیر مدار مدت نوح شد افزون ز شمار

لیک امروز هزاران سال است که جدا مانده از آن اقبال است

گنج شاهی که خدا داد تو را قیمت ملک بقا داد ترا

عدل یک ساعته آنرا بقیاس شصت ساله عمل خیر شناس

خود ده انصاف که این پایه گر است بهر سوداد بدین پایه گر است

گر بدین مایه زیان کار شوی وای آن روز که هشیار شوی

روی در صحبت دین داران دار که خرابست ز بیدینان کار

سفله کانی که سر انداخته اند بهر دنیای تو دین باخته اند

جاهلانند همه جاه طلب خویشتن را علما کرده لقب

چشمهایند

چشمهایند درین تیره مغاک گشته از جیفهٔ دنیا ناپاک

جستن پاک ازین قوم خطاست ز آب ناپاک طهارت نه رواست

بیخ ظلم از دل خود پاک بکن شاخ ظالم بسیاست بشکن

بلکه آن بیخ چه برکنده شود شاخ ناچار سر افکنده شود

تیشه بر بیخ چه رانی گستاخ تازه بر جای کجی ماند شاخ

حیف باشد که در آن روز گران از تو پرسند گناه دگران

تیغ بر کس مکش از کینه وری به که باشد دلت از کینه بری

خشم و کین چشم خرد را چه خوشست روشنی جستن از ان شعله خوشست

چون کشد آتش خشم تو علم آب عفوش بزن از بحر کرم

تا نسوزی گهی از دشمن خویش مشو آتش فکن خرمن خویش

خشم گر خرمن دین شعله کش است روشنی جستن از آن شعله خوشست

گرچه در چشم خسان شعله نماست بر لب خضر وشان آب بقاست

مکن اندر کشش خلق شتاب که تأنی است درین کار صواب

هر که شد سر بزمین افکنده نشود روز جزا شرمنده

وانکه زنده است خود از خوی درشت هرکهش خواهی بتوانی کشت

گوی نرمی بر از خلق نه تیز عاجزان را نبود پای ستیز

نرم باران بزراعت دهد آب چون رسد سیل شود کشت خراب

گر ستم دیدهٔ از کشور تو دادخواهان برسد بر در تو

با تو مظلومی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم بمثل / گردد بر تو چه آرے بعمل
سختی روز جزا آسان کن / از برای دگران هم آن کن
با اسیران بمحنت شده بند / انچه بر خود مپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار / کار حاجت طلبان زود گذار
تا بود حاجت حاجتمندان / نیست خود طاعت دیگر چندان
همچو طاوس خودآرای مباش / در خودآرائی خودرای مباش
افسر فرق تو بس عز سجود / زیور دست تو زربخشی وجود
بر میانت کمر طاعت بس / بند کم شو بکمربندی کس
کله از عدل و قبا پوشش داد / بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست / ور غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد / ملک از سعی وی آباد نشد

عدل نوشیروان چون یافت کمال / ملکش از ماشطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک / بر خبر گیری آبادی ملک
خویش را شهرهٔ بیماری ساخت / وانکه آوازه بهر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه / کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان ز کار آگاهند / بهر درمان وی آن میخواهند

گرد

گرد خلقی ز خبر دیافته بهر / خشت جو ده بده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه خاکی و خراب ایوانی
تا بجا نداری آن پاک سرشت / بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی / شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان / نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت جهان معمور است / از وی آثار خرابی دور است
جغد در کشور تو هست برنج / که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید / رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای / شد سوی عدل مرا راه نمای
ساخت آباد بمن عالم را / وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه خلل آئین بود / قصد من در طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانهٔ تن بگل و خشت آباد

ای ز عدل تو سموات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شرست / از جهانداری عدلت اثرست
نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شده ز آثار تو عدل
ظلمهائی که بعالم پیداست / همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست بلی کی شاید / گر ز تو کاری که نه عدلست آید

نسبت ظلم تو بنیت ادب   ظلمت ماش دهد ظلم لقب
جام عدلت بسر جا مریز   کش ز هستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام آنرا   به ز آغاز کن انجام آن را
از همه ظلم رهائی بخشش   دولت عدل نهائی بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد   رستن از ظلمت ظلم آموزد

ای می قرب شهت برده ز دست   زین قرابه نشده کس چو تو مست
حق این قربت شکر آر بجای   قرب حق بر سر این قرب افزای
چیست شکر این کرم و لطف شگرف   در رضاجوئی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خون ریز شود   بهر آزار کسان تیز شود
سخت روئی چو سپر پیش آری   زخم بر بی گنهش نگذاری
وگر آن برق فروزان گردد   در غضب آتش سوزان گردد
باید از تو که از آن تاب زنی   بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چه در جود زنند   دم ز اندیشهٔ مقصود زنند
اگر آن راه خساست سپرد   بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش   رو بجان و عطا آوریش
وگر او پشت بانصاف کند   در عطا و کرم اسراف کند

تو در اصلاح

تو در اصلاح تک و پوی کنی   بطریق وسطش روی کنی
وگر او راه طبیعت گیرد   ترک قانون شریعت گیرد
بازداری ز طبیعت رویش   هادی راه شریعت شویش
وای اگر زجر ز ظالم نشود   باعث رد مظالم نشود
تو بر آن زجر کنی انگیزش   سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم دره آگاهی   شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی   در شر و شور مدد کار شوی
هرچه خواهد دل او آن خواهی   عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی   بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی   کفر ورزی و کفایت خوانی
تخم شیرین فکنی در شوره   رونق دین شکنی ای توره
خون صد مظلمه آری سویش   تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری   از چراگاه بصد حیله گری
گاو را در نظر شیر برد   تا ز پس ماندهٔ او سیر خورد
دین خود جمله بدنیا دادی   طرفه کز دینی و هم ناشادی
می سزد گر نهدت طبع کرام   خسر الدنیا و الآخرة نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند   که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگذاران در پیش   همه پاکیزه دل و نیک اندیش

دینی خود بطبع دین کرده   رسم دین پروری آئین کرده
برگرفته زنیمان بهرهٔ خویش   کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش
گشته از عاقبت کار آگاه   غم خور خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکتهٔ شاهی گفتی   شاه از آن نکته چو گل بشکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی   زان قبل نکتهٔ دیگر گفتی

عمر ثانی داد همچو نخست   کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان   چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند   همه پروانهٔ آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع   کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن عور چو شمعیم همه   بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی   همچو فانوس کم از پیرهنی
تا یکی سرزنش دایه کشیم   سردی طعنهٔ همسایه کشیم
چون عمر گریهٔ فرزندان دید   بار غم بر دلشان نپسندید
بندهٔ داشت عجب فرخ فال   کار او خازنی بیت المال
گفت آور بدر از مخزن خویش   خرج یک ماههٔ من بی کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز   خرجی من بدگر ماه انداز

بنده

بنده گفتا که توئی الخواجه   برسر دفتر این دیبا چه
من ندانم که ترا ضامن کیست   که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را   چون بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکتهٔ نیکو چو شنفت   آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید   وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر بالودن   نیست امکان بهشت آسودن

ای براه طلبت سعی کسی   خالی از ترک هوسها هوسی
آه ازین هیچ کسیها که زماست   بهر این بوالهوسیها که زماست
جان درین هیچ کسی چند کنیم   در هر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی   دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه از ما بهوس ساز بدل   بهوائی که بود عشق ازل
نه هوائی که کند میل بمال   یا به نیل شرف و جاه و جلال
عمر جامی که متاعیست شرف   در هوا ها و هوسها شده صرف
گر از آن عارضه چیزی مانده است   یا از آن گنج پشیزی مانده است
توفیقش ده که هوای تو کند   صرف در راه رضای تو کند
از رضایت چه بیابد اثری   برساند بکسان زان خبری

ای درین تنگ قفا گشته اسیر　　زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
که ز تیغ ستمی هم چو قلم　　فرق سر شق شده از رنج و الم
که بر زخم قلمی همچون تیغ　　غرق خون مانده و افسوس و دریغ
جگرت گیر بدندان دو سه روز　　بنشین خرم و خندان دو سه روز
پردهٔ تنگ دلی ساز مکن　　داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ مخند　　لوح سان نقش قلم را مپسند
نفع شه بیش بود از ضررش　　خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نفعش چه نگفتی هرگز　　چون گل از وی نشکفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست　　خیر بین شور و شر او گله چیست
گنج بی رنج ندیده است کسی　　گل بی خار نچیده است کسی
گر نه شه داور عالم بودی　　کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاک ندارد رمه را　　گرگ از پای در آرد رمه را
باغبان گر نزند بانگ بباغ　　قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ آن گر بمیان سد نشود　　کید یاجوج و فتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمر است　　که ازو کام امل میوه خور است
خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر　　طایر نصرت از آنجا زده پر
بر تن او زره پر خم و تاب　　چشمه ساری خوی مردیش در آب

تیر او مرغ پران کوی بکوی　　نامهٔ مرگ پران بر همه سوی
بر کمانش که بهر گوشه ره است　　زان بصید ظفرت توشه ده است
افسرش کنگرهٔ دولت تست　　کمرش بسته پی خدمت تست
قهر او گر نشود شحنهٔ شهر　　شهد در کام کسان گردد زهر
خلق او گر نشود لطف طلسم　　بگسلد رابطهٔ روح از جسم
در حضر روشنی جانت از وست　　در سفر ایمنی راحت از وست
سوی تو ظلم از آن کوته کرد　　دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزیست که دهقان کارد　　مکنت از بازوی سلطان بارد
تاجران رخت که از ره آرند　　سوی شهر از مدد شه آرند
پاسبان شبت از دزد وی است　　حارس روز تو بیمزد وی است
خویش و بیگانه ازو قابله شو　　راه و بیراه ازو قافله رو
سنت و شرع از دست قوی　　شرع دان زانهمه از هر بلدی
مسجد و منبر ازو معمور است　　دین و دولت ز خرابی دور است
این همه کار کرد کار گری　　نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمردم بشناس　　پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس
از برای تو یکی کار گذار　　گر ز پی مزد کند این همه کار
گر دو صد گنج گهر افشانی　　در جبین نور قمر افشانی
نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه　　مزد یک کار بر کار آگاه

این همه ناله و فریاد که چه   این همه طعنه و بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای   شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان   کرده در صورت ظلمت پنهان

گفت روزی بمناجات کلیم   کای جهاندار خداوند حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای   عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا نور یقینت بنمود   طاقت دیدن اینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا   وافکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین   بنگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست   منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید   چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب   تن فروشست و برآمد بشتاب
جامه پوشید و بزین خانه گرفت   ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از و کیسهٔ زر   از دل سفلهٔ و سینه پرتر
بعد از آن کودکی آمد از راه   جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید   کیسه بربود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینائی   راه چشمه بعصا پیمائی

آمده

آمد و ساخت وضوئی بنیاز   بست بر یکطرف احرام نماز
ناگه آن کیسه فرامش کرده   خیرباد خرد و هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت   بهر پرسش بسر کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت   زد بر آن قهر کنان تیغی و کشت
موسی آن صورت هایل چو دید   گفت کای تخت که عرش مجید
آن یکی کیسه پر از زر برده   وین دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برده برین زخم چراست   پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس   کار ما راست نباید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری   مزد را بهر کسان کارگری
کرد یک چند بمزدوری کار   در عمارتگری مرد سوار
مزد نگرفت و بیفتاد و بمرد   مزد وی بود در آن کیسه که برد
کور مقتول ازین کوری پیش   ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتنش امروز پسر بهر قصاص   وز بد روز جزا داد خلاص

ای ز تو اهل نظر تیزبصر   کارت از قاعدهٔ عدل بدر
غایت کار تو نتوان دانست   کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که بختیم درین دیگ هوس   اینقدر شد ز تو دانسته و بس

خط چنان به ز قلم رانده　　که بپاساید ازو خواننده

در کف نغز خط خوب رقم　　زرق را طرفه کلید است قلم

لیک چندان چه قلم رنج مبر　　کت بجز خط نبود هیچ هنر

می نگویم سخن شعر و فنش　　که خمش باد آبان از سخنش

گر شود بجز مکن لب تر ازو　　ور نشود کان مطلب گوهر ازد

کیسه خالی کن هر بی هنر است　　میل کوری کش هر دیده درست

رقم دل مکن این هندسه را　　ره بخاطر مده این هندسه را

دل که باشد حرم خاص خدای　　حیف باشد که شود وسوسه جای

در جوان کم پیدردان گیر　　راه مردی و جوان مردان گیر

ره که باید بجوانی سپرے　　گر به پیری فکنی رنج بری

نیست کار بجز باز پسے　　چون بسر منزل پیری برسے

بره خدمت درویشان پوی　　کحل بینش ز در ایشان جوی

چون ترا بجنت رساند بکسے　　که نور از نور ماند نفسے

دست در دامنش آویز و بکش　　دست از دامن هر ناخوش خوش

ورنه در کسوت یکتائی باش　　ساکن کلبهٔ یکتائی باش

رخت او کلبه کن از ترک خدای　　بنشین امن ز ترس دو سرای

پند بر خلق در گفت و شنو　　قابل و سامع خود هم خود شو

حسن آن سبط نبی سترو تا　　طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانه آن تازه جوان　　در رهٔ اهل دل از کرم روان

دید بر خلق خدا در بسته　　از همه خلق خدا بنشسته

گفت کام تو ز یکتائی چیست　　مونس جانت ز تنهائی کیست

گفت آنکس که مقیم دلم اوست　　تخم دل کشته در آب و گلم اوست

من و او ئیم درین تنهائی　　نیست مورا بمیان گنجائی

باز گفتا که درین کاشانه　　مر ترا چیست متاع خانه

گفت چیزی که درین خانه مراست　　ترس کارتی دل از قهر خداست

گر در اینخانه چه درسے نگرم　　غیر ازین نیست متاع دگرم

باز گفتا که دهد دورد در از　　مجلس خویش حسن بصبر ساز

وعظ او پردهٔ غفلت بدرد　　کاملی را ز جبلت ببرد

چون سوی مجلس او می نرذی　　تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی

گفت ناید بجز از بی خبران　　حق پرستی بحدیث دگران

وای آن بنده که در راه خدای　　پند ناصح دهدش قوت پای

من به بیداری خود در کارم　　کو مکن مرغ سحر بیکارم

ای مراد دل شیدا شده گان　　مونس وحدت یکتا شده گان

مایهٔ صحبت تو تنهائے　　سایهٔ وحدت تو یکتائے

فرخ آنکس که به تنهائی ساخت   رخش در عالم تنهائی تاخت
دیده را کحل شهود از تو کشید   چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را   بلکه موجود نداند کس را
گر بخواهد ز درت خواهد و بس   ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود نالش او   وز فراق تو سوز نالش او
حال جامیست نکو معلوم است   زانچه شد گفته عجب محروم است
بگشا چشم عنایت سویش   وز همه خلق بگردان رویش
تا بحجرهٔ می خود پردازد   به نصیحت گری خود سازد

جامی این نغمه سرائی تا چند   چون جرس هرزه درائی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی   هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغانست این   تا بگسست چه دستانست این
نامهٔ عمر بتوقیع رسید   نظم احوال بتقطیع رسید
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف   دمبدم می شودش مرگ ردیف
سر بجیبی همه شب قافیه جوی   تنت از معنی باریک چو موی
گر شوی سوی مقاصد قاصد   باشی آنرا بقصاید صاید
که پی ساده دلی سازی جای   بر سر لوح بیان حرف هجای
که کنی میل غزل پردازی   عشق با طرفه غزالان بازی

که پی

که پی مثنوی آری زیور   هر یکی وزن هزاران گوهر
که ز ترجیع شوی بندکشای   عقل و دین را فکنی بند بپای
گاهی از بحر دل غمخواره   سازی از نظم و رباعی چاره
گاه باهم دهی از طبع بلند   قطعه قطعه ز جواهر پیوند
که ز یک بیت ز غم فرد شوی   مرهم سینهٔ پر درد شوی
که کنی گر به معما نامی   خواهی از کم شده نامی کامی
گاه از مرثیه ماتم داری   وز مژه خون دمادم باری
که فلان شاه و فلان میر بمرد   ملک میراث به بدخواه سپرد
بو که داری چه بنات دگران   ماتم خویش بمرگ دگران
بو که چون سهم اجل را طوسی   گرد گردون ز پی فردوسی
بادل شق شده چون خامهٔ خویش   مانده سر زیر چه شه نامهٔ خویش
ناظم گنجه نظامی که ز رنج   عدد گنج رسانید بپنج
روز آخر که ازین مجلس رفت   گنجها رفته ز کف مفلس رفت
گرچه میرفت بسحر افشانی   بر فلک دبدبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبه اش   بی صدا شد چه دهد دبدبه اش
انوری کو و دل انور او   حکمت شعر خرد پرور او
گو ظهیر آنکه چه خضر آب حیات   کلک او داشت روان در ظلمات
هر کمالی که سپاهانی داشت   که بکف تیغ سخن رانی داشت

شد ازین دایرهٔ دور مسیر — آخر الامر همه نقص پذیر
کرد حرفی که رقم زد سعدی — بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چه شد حادثه زای — آمد آن جعد معنبر در پای
گشت از نظم بلند آوازه — ساخت آیین سخن را تازه
لیک روز و شبش از چرخ بلند — زآن بلندی سوی پستی افکند
پخت از دور مه و گردش سال — میوهٔ باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک — ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنوخیزیشان — بود در پند شکر ریزیشان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند — خامشان قفس خاک شدند
کام بکشا که شکرخان رفتند — یک بیک نادره حرفان رفتند
زود برگرد چه برخواهی گشت — زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن رانی رفت — که باد راغ پشیمانی رفت

چون سنائی شه اقلیم سخن — راقم تختهٔ تعلیم سخن
خواست گردون که فرد شوید پاک — رقم هستیش از تختهٔ خاک
بر سر بستر کین افکندش — همچو سایه بزمین افکندش
لب هنوزش ز سخن نابسته — داشت با خود سخن آهسته

همدمی

همدمی بر دهنش گوش نهاد — بحدیثش نظر هوش نهاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت — بیتکی بود که مضمون این داشت
که بر اطوار سخن بگذشتم — لیک خالی ز همه بر گشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی — بجز از حرف ندامت اثری
زانکه دور است درین دیر کهن — سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام نمای — صید معنی نشود کام نمای
معنی آنجا که کشد دامن ناز — گفتگو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال — مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند — از عبارت نتوان ساخت کمند
پایهٔ قدر سخن چون این است — وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی به — دل تهی کن که فراموشی به

ای رهائی ده هر بیهوشی — مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن کوشی ما — بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شکر — لجّهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
ور بر آفاق زنی حملهٔ بیم — قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
بُعد تو اصل همه شکیبها — قرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو — غنچه لبیست خوش آهنگ از تو

بال پروازش ازین مشکی ده　　　نکهتش از گل یک رنگی ده
دور از تار رفتار دلق آن را　　　برهان از خود و از خلق آن را
عیبش از بی هنران ساز نهان　　　وز کمال هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد　　　زید اندر کنف فضل تو شاد

ای ز گلزار سخن یافته بوی　　　وز تماشای چمن یافته بوی
بلبل دل شده مشتاق چمن　　　نکته خوان گشته ز اوراق چمن
بجز اوراق سمن طی کرده　　　ره در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن انجامت رقم　　　نسخهٔ صحبت رنج است و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه　　　الم تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اشعار جلیس　　　انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضهٔ روح　　　فاتحهٔ غنچهٔ گلهای فتوح
هر ورق را که زدی گردانی　　　گل دیگر شکفد تا دانی
خواهی آن رونق باغ تو شود　　　نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن　　　همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای　　　بر خرد راه تأمل بگشای
مگذر از قطره زنان همچو قلم　　　همچو پرگار بجا دار قدم

زن

زن بگرد آوری معنی رای　　　گرد هر نکته و هر نقطه درآی
حق معنی بطلب از هر حرف　　　نیک در رو به تک معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص　　　نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند　　　یکی از ده بهمان شو خرسند
بحر هرچند که کان گهر است　　　صدف او ز گهر بیشتر است
اصل معنی است منه تا دانی　　　در عبارت منهش نقصانی
پسته هرچند که سربسته نکوست　　　به که از مغز درد بر وی پوست
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش　　　ورنه بیهوده چه حاسد مخروش
عیب پوشی است ز اصحاب همم　　　حبک الشی یعمی و یصم
عیب جوی هنر خود گردی　　　عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست کشی خط گزاف　　　گاه بر در زنی طعن رجاف
گاه بر قافیه کان معلول است　　　گاه بر لفظ که نامقبول است
گاه نابرده سوی معنی پی　　　خورده گیری ز تعقب بردی
چون تو از نظم معانی دوری　　　زین قبل هرچه کنی معذوری
هرگز از دل نچکانی خونی　　　بهر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد　　　خاطرت قافیه سان تنگ نشد
پس زانو ننشستی یک شب　　　دیده از خواب نبستی یک شب
تا کشی گوهری از مخزن غیب　　　سر فکرت نکشیدی در جیب

تا دهد معنی باریکت رُوی | نشدی زانش دل حلقه چو موی
رنج اینکار ندانی هرگز | فهم آن هم نتوانی هرگز
به که از کج روییت خم نزنیم | ور دو صد طعنه زنی دم نزنیم

شهریی شد زره دشت بده | تا کشاید دلش از گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی | بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت | بل کز آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ | روزنی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده | فندق از خرمی انگشت زده
نارپستان صنمی شاخ انار | سرکش از بوسه و آبی زکنار
تاکها کرده درو پُر سایه | همچو عالی گهران پرمایه
نخلبنهای وی از گوهر پاک | کرده یاقوت تراد آویزه تاک
هر که از نخری او گفته صفات | دهنش گشته پر از حب نبات
شهری القصه چو این باغ بدید | کاو نفسش بچراگاه رسید
مینگرد از پس و از پیش نگاه | همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادیکه ز دشت آید تخت | میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی انسان ز درختی سیبی | که رساندی بدرخت آسیبی
دربدان سیب ندستی بودی | کردی از سنگ و کلوخ افزودی

بسوی

بسوی خارچه دست آوردی | حقه لعل شکست آوردی
دریکی خوشه ز تاک افکندی | تاک را پایه بخاک افکندی
هیچ دیهاتش چو دهقان میدید | بر خود از غصه او می پیچید
شهریش گفت ز من آن تنگ مگوی | گرنه بر وفق مرادت بگوی
گفت من با تو چه گویم آخر | وز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته | نه نهالی ز گل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته گشت | نه درختی ز تو پیراسته گشت
نه شد از بیل کفت آبله دار | نشدی غرقه بخون آبله دار
آب یاریت شبی خواب نبرد | راحت خواب ترا آب نبرد
در دلت نیست جز این اندیشه | این بجود بسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو | نیست جز بی‌خبری حاصل تو
رنج همدرد که داند همدرد | شرح او هست به بیدردان سرد

ای بلفظ انجمن جان آرای | تیغ مهرت چمن جان فرسای
دست جود تو ز ازل نخل نشان | تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم بینائیم | زیر نخل تو رطب چینائیم
در رطب چیدنت از نخل کرم | گرکشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جامی است ز نخلت شاخی | ریخته تازه رطب گستاخی

نسزد زین رطب شهد آمیز   کار بیمار جد جز پرهیز
انزمان کش رود این کلک ز دست   باید این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش   شهد ریزی ز شهادت بلبش
وان نفس کش برد عرق حیات   تیغ ان اجل الله لآت
کنی از همت رحمت املش   ختم برخیر کتاب اجلش
دام اثار که این طرفه قلم   دام دلها زدی از مشک رقم

واسطی نسبت شامی اثری   تحفهٔ شام سوی روم بری
نقد عمر است نثار قدمت   نور چشم است سواد رقمت
مرغ جان راست صریر تو صفیر   در صریر تو در آفاق نفیر
ازکجا بر سمت ای قاصد دل   که عجب می برسی مستعجل
مرکب گرم عنان می رانی   خون چکان قطره زنان میخوانی
نامهٔ نام فزا میآرای   خیمه مقدم زکجا میآری
این چه نقشست که ناگاه زدی   پنجهٔ شب برخ ماه زدی
بافتی بر سر این حور سرشت   حله از طرهٔ حوران بهشت
این چه حور است درین   ناز   کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش سر اوج شرف   زلف مشکین ومن اللیل زلف
جبهه اش فاتحهٔ مصحف   نور   بر میانش کمر خیر الا   مو   ر

هر دو مصراع زدی ابروئی   قبلهٔ حاجت حاجت جوئی
چشمش از کحل بصیرت روشن   نظر لطف بعشاق افکن
طرهٔ اش پرده کش شاهد دین   خال مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد   مسیح   در فسون خوانی هر مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش   عکس صدق رخ صبح آسایش
گوشش از حلقهٔ اخلاص گران   دیدهٔ عشق بر ویش نگران
خرد کام زن از دنبالش   بخود از زمزمهٔ خلخالش
جامی آمد چه بخلخال سخن   از دعا گوهر خلخالش کن
یارب این غیرت حور العین را   شاهد روضهٔ علیین   را
از دل و دیدهٔ هر دیده وری   بخش توفیق قبول نظری
خاصه آن در روش فضل دلیر   زان دلیریش شد نام دو شیر
آن یکی در رهٔ دین شیر خدای   واندگر پنجهٔ بهر صید گشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن   خاکش از پاک دمان گلشن کن
از خط خوب کنش پاینده   وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه گه عزت و جاه   دارش از دست دو بیباک نگاه
اول آن خامه زن سهو نویس   بر دو کف قلم بیهده ریس
بر خط و شعر وقوف از وی دور   چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای   فصل پیش نظرش وصل نمای

که دو بیکانه بهم پیوسته — که دو هم خانه زهم بکسسته
نقطهایش نه بقانون حساب — خارج از دایره صدق وصواب
خال رخسار زده برکف پای — شد از زیور رخ پای آرای
در باعراب شده را سپر — رسم خط کشته از و زیر و زبر
که نوشته است کم و گاه افزون — کشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انکشت — یا فزوده ششم انکشت بمشت
از قلم یاد جدا انکشتش — بلکه انکشت قلم در مشتش
دم انکس که کشد کزلک تیز — بهر اصلاح نه از سهو وستیز
بتراشد ز ورق حرف صواب — زند از کلک خطا نقشه بر آب
کل کند خار و بجا بنشاند — خار را خوب تر از کل داند
باد دستش آن خنجر کزلک کردار — قاطع دست تصرف زین کار
حسن مقطع چه بود رسم کهن — قطع کردیم بدین نکته سخن

خـتم الله لنا بالحسنی

وهو مولانا ونعم المولی

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب فی یوم الاحد احدی
عشر شهر الله الاصب رجب المرجب سنه ١٣٢٦ من الهجرة النبویة
وانا العبد الجانی تراب اقدام حضرت سلطان علیشاه البیدختی
الجنابذی الخراسانی ضیاء الدین ابن محمد حسین الحسنی السمنانی غفر الله له

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعیات شیخ الاکرم العارف الربانی شیخ ابوسعید ابوالخیر خراسانی
علیه الرحمة والرضوان جهة جلب قلوب باسم یا مسخر هفت بار بخوانند

گر مهر خدا همی طلبی دلخوش باش — اندر پس و پیش خلق نیکوکو باش
خواهی که چه صبح صادق القول شوی — خورشید صفت با همه کس یکرو باش

جهة درد دل باسم یا شافی مکرر بخواند

در مملکت وجود فرمان از تو — درمان سر بی سر و سامان از تو
ما را بدوای درد دل کاری نیست — دل از تو و درد از تو و درمان از تو

جهة خلاصی از غربت روزی چهل بار باسم یا مفرج بخواند

در دوزخ اگر زلف تو در چنگ آید — از ناز و نعیم و جنتم ننگ آید
در بی تو بصحرای بهشتم خوانند — صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

جهة رسیدن بمطلوب روزی نه بار باسم یا حبیب بخواند

از هجر تو ای نگار اندر نارم — میسوزم و میسازم و دم در نارم
تا دست بگردن تو اندر نارم — آغشته بخون چو دانه اندر نارم

جهة بر آمدن حاجات باسم یا مجیب دعوة المضطرین پنج بار بخوانند

ای زلف مسلسلت بلای دل من — لعل لب تو گره گشای دل من
من دل ندهم مگر برای دل تو — تو دل ندهی مگر برای دل من

جهة محبت در خلوت باسم یا محبوب ده بار بخوانند

من کیستم اتش بدل افروخته   برخرمن عشق چشم بردوخته
درراه وفا چو سنگ اتش کیرم   شاید که رسم بصحبت سوخته

جهة رسیدن بمطلوب باسم یا هادی مکرر بخواند

ای انکه توئی محرم راز همه کس   شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن ودوست مظهر ذات تو اند   ازبهر تو میکشیم ناز همه کس

جهة مطیع شدن خلق باسم یا مسخر هفت بار بخواند

جانم بلب لعل خموش تو رسید   از لعل خموش باده نوش تو رسید
کوش تو شنیده ام که دردی دارد   درد دل من مکر بکوش تو رسید

ایضا هفت بار باسم یا مطیع بخوانند

از کل طبقی ساخته کین روی منست   در شب کره فکنده کین موی منست
صد نافه بباد داده کین بوی منست   اتش بجهان درزده کین خوی منست

جهة برامدن حاجات باسم یا قاضی الحاجات مکرر بخواند

دنیا چه کری کند شوش بودن   وز بهر دو روزه عمر ناخوش بودن
ما هیچ وجهان هیچ وغم وشادی هیچ   خوش نیست بردی هیچ ناخوش بودن

جهة کشایش کار مشکل هشت بار بخوانند

ای انکه بکار خویش پاینده توئی   در ظلمت شب صبح نماینده توئی
کار من بیچاره قوی بسته شده   بکشای خدایا که کشاینده توئی

بجهة دریافتن وصل باسم یا منتقم هشت روز

ای ناله

ای ناله کرت دمی است اظهار بکن   وین غافل مست را خبردار بکن
ای دست محبت ولایت بدرا   وی باطن شرع دوستی کاری کن

جهة اظهار خفایا باسم یا خبیر روزی هشت بار بخواند

مشهور ره خفی چو کنج دقیانوسم   بیدرد نهان چو شعله در فانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون   می بالم و در ترقی معکوسم

جهة غنی باسم یا غنی روزی نه بار بخوانند

طالع سر عافیت فروشی دارد   همت هوس پلاس پوشی دارد
انجا که بیک سوال بخشند دو کون   استغنایم سر خموشی دارد

جهة توسل بحق باسم یا مستعان روزی هشت بار بخوانند

از اهل زمانه عار میباید داشت   در صحبتشان کنار میباید داشت
از بهر کشی کار کسی نکشاید   امید بکردکار میباید داشت

جهة احضار باسم یا مطیع و یا احضر مکرر بخوانند

ای دیده مرا عاشق یاری کردی   حیران رخ لاله عذاری کردی
کاری کردی که باکسی نتوان کفت   الله الله چه خوب کاری کردی

جهة وصول باهل الله باسم یا هادی روزی پنجاه بار بخوانند

مردان خدا ز خاکدان دکرند   مرغان هوا ز اشیان دکرند
منکر تو بدین چشم بدیشان کاین   فارغ ز دو کون و در مکان دکرند

جهة دفع تب و لرز همه روزه روزی سی بار باسم یا شافی بخوانند

سود ابسرم همچو پلنگ اندر کوه   غم بر سر غم بسان سنگ اندر کوه
دور از وطن خویش بغربت خوارم   چون شیر بدریا و نهنگ اندر کوه

جهة روشنی چشم با اسم یا بصیر سه روز روزی دوازده بار بخوانند

من دوش دعا کردم و باد آمینا   تا به شود آن دو چشم باد امینا
از چشم بد اندیش بر دو چشم رسید   بر چشم بد اندیش تو باد آمینا

جهة دفع سکرات موت بر بالین مریض مکرر بخوانند

حورا بنظاره نگارم صف زد   رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
آن خاک سیه بر آن رخان مطرف زد   ابدال ز بیم چنگ بر مصحف زد

جهة ظالم وقت معارضه با اسم یا منتقم روزی هشت بار بخوانند

من صرفه برم که صنعم اعدا زد   مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد
با تیغ برهنه آیم در دشت قضا   شد کشته هر آنکه خویش را بر ما زد

جهة کشف اسرار و صفای باطن مکرر بخوانند

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند   گرد در بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب در بندند   الا در دوست را که شب باز کنند

جهة عزل حکام با اسم یا منتقم مکرر بخوانند

یا پست و بلند دهر را سر کوبی   یا خاک خس زمانه را جاروبی
تا چند توان وضع مکرر دیدن   عزلی نصبی قیامتی آشوبی

جهة درد دندان هر شبی چهار بار بخوانند

دارم گله

دارم گله از چرخ نه چندان چندان   با گریه توان گفت نه خندان خندان
دزد و گهرم جمله بتاراج برفت   آن دزد گهر چه بود دندان دندان

جهة رفع الم سر دوازده مکرر بخوانند

آنی تو که حال دل نالان دانی   احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ نالان شنوی   ور دم نزنم زبان لالان دانی

جهة دفع بیماری بر بالین بیمار هفت بار بخوانند

ای در صفت ذات تو حیران که و مه   اندر دو جهان خدمت درگاه تو به
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی   یارب تو بفضل خویش بستان و بده

جهة کفارهٔ گناهان مکرر بخوانند

دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش   در شرم گنه فکنده ام سر در پیش
آواز آمد که غم مخور ای درویش   ما در خور خود کنیم و تو در خور خویش

جهت درد چشم مکرر بخوانند

در دیدهٔ دیده دیدهٔ میباید   اندر دو جهان گزیدهٔ میباید
تو دیده نداری که ببینی او را   عالم همه اوست دیدهٔ میباید

جهت محبت دوازده بار بخوانند

دل عادت خوی جنگجوی تو گرفت   جان کرد هزیمت سر کوی تو گرفت
گفتم خط تو جانب حق ره گیرد   آنهم طرف ردی نکوی تو گرفت

جهت باریدن باران مکرر بخوانند

یارب بسبب حیات حیوان بفرست   وز بحر کرم سحاب غفران بفرست
از بهر لب تشنهٔ طفلان بنات   از دایهٔ ابر شیر باران بفرست

جهة دفع کیک بر آب بخواند و باطراف منزل بپاشد

فریاد ز شب کردو ز شب زنکیشان   در چشم سیاه و صورت زنکیشان
از اول شب تا بدم آخر شب   انها همه در رقص و منم چنکیشان

جهت دفع درد چشم مکرر بخوانند

ای چشم تو چشم چشم چشم را چشم   من چشم ندیده ام چو چشم تو بچشم
چشم ز میان چشمها چشم کزید   این چشم چه چشمت و چه چشمت چه چشم

جهت افزودن عشق مکرر بخواند

کر عشق تو بر کوه شبیخون آرد   خونابه ز سنک خاره بیرون آرد
کر ابر شبی کذر کند در کویت   سیلاب همه لیلی و مجنون آرد

جهت دفع خصم مکرر بخوانند

با شیر و پلنک هر که آمیز کند   از تیر دعای فقیر پرهیز کند
آه دل درد دلیش سوهان ماند   کر خود نبرد برنده را تیز کند

جهة دفع تب باسم یا شافی دوازده بار بخواند

صد شکر که کلشن شفا کشت تنت   صحت کل عیش ریخت بر پیرهنت
تب را بغلط در تنت افتاد کذا   مشت عرق شد و چکید از بدنت

جهت محبت هفت بار بیکنفس باسم یا خبیر و یا ودود بخواند

وبعد در

وبعد در تفحص شود که خاک قدم او را کرفته بخلوتی و ضو ساخته و هفت بار بیک نفس خوانده بر آن دمیده و خاک را نکاه دارد تا مراجعت کنند آن خاک را در عقب وی بپاشد و بهر نحو باشد بادی حرف زند

عقرب سر زلف یار و مه چنبر اوست   شیرین دهنی که شهد در شکر اوست
با این همه کبر و ناز کاندر سر اوست   فرمان ده روزکار فرمان بر اوست

جهة محبت هشت بار باسم یا حبیب بخوانند

نه محبت نه مروت نه حقیقت داری   من ندانم که تو بد خو چه طبیعت داری
دل ربودی ز من و قطع محبت کردی   بمحبت تو بکو با که محبت داری

جهة قضای مهمات باسم یا قاضی الحاجات بخواند

الله توئی بر دلم آکاه توئی   کمراه منم دلیل هر راه توئی
کر مورچه دم زند اندر تک چاه   از دم زدن مورچه آکاه توئی

جهة بر آمدن حاجات دو رکعت نماز بین نماز شام و عشا بجا آورد چهل و یکبار بخواند بسجده رفته حاجت بخواهد

یارب نظری بر من سرکردان کن   رحمی بمن دلشدهٔ حیران کن
بر من مکن آنچه من سزای آنم   آنچه از کرم و لطف تو باشد آن کن

جهت آسانی امور بقدر مقدور بخوانند

رفتم بکلیسیای ترسا یهود   ترسا و یهود را چه رو سوی تو بود
بر یاد وصال تو به بت خانه شدم   تسبیح بتان زمزمهٔ ذکر تو بود

جهت مهمات دنیوی مداومت نمایند

یارب بمحمد و علی و زهرا   یارب بحسین و حسن آن آل عبا

از لطف برآر حاجتم در دو سرا   بی منت خلق یا علی الاعلی

جهة فیروزی در همه روزی مداومت نماید

ای بار خدای بحق هستی   شش چیز مرا عطا فرستی

فتح و فرج و فراخ دستی   ایمان و امان و شد رستی

به جهت گشایش روزی هر روزی مداومت نماید

ای شیر خدا امیر حیدر فتحی   ای قلعه گشای درخیبر فتحی

درهای امید بر رخم بسته شده   الصاحب ذوالفقار در قنبر فتحی

ایضا جهة گشایش کارها در روزها مداومت نماید

یارب بگشا گره ز کار من زار   رحمی که ز عقل عاجزم در همه کار

جز درگه تو کی بودم درگاهی   محروم ازین درم مکن الغفار

جهة مهمات باسم افوض امری الی الله هفت بار بخواند

الله بفریاد من بیکس رس   لطف و کرمت یار من و بیکس بس

هر کس بکسی و حضرتش مینازد   جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

جهة احضار باسم یا منتقم هر روز مداومت نمایند

ای خالق ذوالجلال و ای بار خدا   تا چند روم دربدر و جای بجای

یا خانهٔ امید مرا در بر بند   یا قفل مهمات مرا در بگشای

جهت

جهة افزونی رزق باسم یا هادی الضالة هر صبح مداومت نماید

ای خالق خلق رهنمائی بفرست   ای رازق رزق در گشائی بفرست

کار من بیچاره گره در گره است   لطفی بکن و گره گشائی بفرست

جهة اطاعت خصم مداومت نماید

ای قادر ذوالجلال و ای رحمن تو   سامان ده کارهای بی سامان تو

خصمان مرا مطیع من گردان تو   بی رحمان رحیم من گردان تو

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

نسزد زین رطب شهدآمیز   کار بیمار چه جز پرهیز

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ای دو جهان غرقهٔ آلای تو / کون و مکان قطرهٔ دریای تو
مبدء اشیا شد العلیّت / عین وجود آمده ماهیّت
جملهٔ ذرات نمود تو اند / پرتو خورشید وجود تو اند
هستی هر هست شد از هست تو / بود و وجود همه در دست تو
تو قدم خود نهاده بیرون / پر ز تو آفاق درون و برون
حمد تو از حیطهٔ نطق است پیش / ناطقه افکند سر عجز پیش
وه چه جنابیکه بعالم کسی / هم نرسد گرچه دهد جان بسی
عقل فرو ماند به پای دلیل / کی رسد آنجا که نشد جبرئیل
کرده نه ادراک زند عذر لنگ / کی بمسیحا رسد او بی درنگ
ذرهٔ کل چهره کشائی تو / داده گواهی بخدائی تو
پیش جلال تو زمین و زمان / ذرهٔ صفت ذرهٔ نه آسمان
احسن ذکر و به ذو الهمم / ذکر جمیل تو ولی النعم

درصفت

درصفت تابش خورشید و ماه / هست درخشنده کی برگ کاه
چون نعم او است برون از خیال / کیف بود ته لسان المقال
نعمت او بیشتر از شکر ماست / شکر هم از نعمتهای خداست
گرچه زبان صد بودم بی شکی / شکر وی از صد نتوانم یکی
پس نتوان شکر گذاری او / گرچه کنم شکر بیاری او
گوهر جان در صدف تن نهاد / نور خرد در دل روشن نهاد
زو هست توانا دل و جان و تنم / شکر گدا این کرم او کنم
داد مرا نعمت توفیق حج / من قرع الباب ولجّ ولج
در حرم خویش مرا ره نمود / زنگ ظلام از دل گمره زدود
داد مرا در حرم خود مقام / ساخت مرا طائف بیت الحرام
ظل ظلیلش بسر من فکند / داد رهائی دل و جانم ز بند
این بود از فرط عطا و کرم / گو چه کریم است منم بیدرم
بر در ارباب کرم منع نیست / خواه درآ خواه نشین خواه ایست
این نبود خانهٔ اهل مجاز / کان نیست گهی بسته و گاهی فراز
این حرم محترم کبریاست / مخزن آن الخلوت خاص خداست

از در درگاه کریمان چه باک · گر همه آفاق در آیند پاک
لیک بود زاد ادب شرط راه · چه در درویش چه ایوان شاه
ره ندهد آنکه ندارد ادب · کس بدرون ره نبرد بی‌طلب
ما قدم خود نه بخود سوده‌ایم · بی‌طلبی راه نپیموده‌ایم
زمزمهٔ صیت اذان خلیل · بوده درین وادیه مارا دلیل
بهر شکار ار نزند طبل باز · باز نیاید بسر دست باز
تا نزند بانگ صفیری بگوش · مرغ نیاید بچمن در خروش
داعی خود داده بخود راه ما · منظر خود کرده نظرگاه ما
ما همه مهمان و خدا میزبان · به که فضولی نکند میهمان
آنکه درین خانه کرم یافته · قوت دل از خون جگر یافته
دل که نه پرورده بخون جگر · به که شود خاک چو عضو دگر
آنکه نهان را چه گنجینه ساخت · کعبهٔ جان در حرم سینه ساخت
هرکه بعالم همه عشاق اوست · از دل و از جان همه مشتاق اوست
آه که هر ذره رقیب منند · در طلب وصل حبیب منند
آنکه رقیبی ره‌اش خار خار · شهر تنگ آید از افغان زار

منکه ندارم بجهان جز رقیب · چون نشوم سوخته چون عندلیب
هر دو جهان پر کنم از دود آه · تا نکند کس برخ او نگاه
در سر هر کوی غباری شوم · از پی هر دیده بکاری شوم
چون سگ دیوانه شوم کو بکو · عربده با خلق کنم رو برو
گر بکنندم همه قصد هلاک · چون تو شوی یارم از ایشان چه باک
تا کی و تا چند ازین گفتگو · صورت غیر از نظر من بشو
گفت تو باشد بمن و من بتو · باز کنم دیدهٔ روشن بتو
هرچه بجز تو همه مستور ساز · بلکه خود بیهم ز خودم دور ساز
تا نگرم هم بتو دیدار تو · مینگرم بر در و دیوار تو
تا نشود پردهٔ هستی جدا · کس نشناسد بخدائی خدا
آه که این پرده مرا کور کرد · زخم بچشمم زد و ناسور کرد
چون که نیم محرم دیدار تو · می نگرم بر در و دیوار تو
خانهٔ تو خانهٔ چشم من است · زانکه جهان بر من از آن روشن است

در نعت حضرت رسول علیه السلام فرماید

دوستی این بیش درین کو مقیم · بی بدنی بوده چه در یتیم

این چه زمین است که عرش برین / رشک برد با همه رفعت برین
نخل نبی سر زده زین آب و گل / کش ثمره بوده همه جان و دل
رسته ازین باغ گلی بس عجیب / کش بده جبریل امین عندلیب
سرو قدی سر بفلک آخته / سایه بفرق ملک انداخته
لال ازان طوطی شکرشکن / آمده با روح قدس در سخن
علت غائی همه عالم اوست / سر در اولاد بنی آدم اوست
واسطهٔ فیض وجود همه / واسطهٔ بود و نبود همه
مانده همه جا اثر روی او / هر دو جهان قیمت یکموی او
تا زده بر تختهٔ مکتب رقم / بر خط پیشینه کشیده قلم
ای شرف عرش بنعلین تو / دی گهر فقر و فنا زین تو
خطبه در آن روز بنام تو بود / کو نه زبان بود نه گفت و شنود
هست تو از آمدن ذر زکان / سکه تو بود بعالم عیان
این همه بر اهل بصیرت عیانست / کنت نبیا ز تو مشعر بر آنست
دولت پیشینه همه سر بسر / کرد ظهوری و سر آمد دگر
نوبتی دولت تو تا ابد / نوبت پیغمبری تو زند

هم نبی

هر نبی از دهر که دامن فشاند / دامن او آتش معجز نشاند
آنکه شرف یافت بدیدار تو / جان چه بود تا کند ایثار تو
ما نه تو دیدیم نه آنکه تو دید / نه دگر هم که بآنکس رسید
خود بخود از تو بخیالی خوشیم / پیش نظر از تو مثالی کشیم
محنت مجنون و غم کوهکن / و آن بنظر ساخته وین را سخن
باز نه محروم ز آواز تو / کشته چنین عاشق و جانباز تو
تو همه لطف و عطا و کرم / چشم رضا چون نهی از ما بهم
محیی از افسانه دل و لب ببند / کو دل تو باز رهاند ز بند
آنکه باو از دل تو راز بود / رو بتو راز او از تو خواهد گشود

در تعریف اصحاب ائمهٔ اثنا عشر فرماید

مخترع عالم کون و فساد / چار گهر در کف گیتی نهاد
خاک نشینان چه شدند استوار / داد قوام همه شان زین چهار
چونکه بنا شد همه زین چار چیز / خانهٔ دین گشت برین چار نیز
عنصر دین آمد ازین چار یار / عنصر هر چیز چه باشد چهار
رشته جان زاشده هر یکدری / هر یک از ایشان بمثل عنصری

آنکه از دستکهٔ دین شد درست / داد گواهی نبوت نخست
بسکه ز جان بود هواخواه یار / آمد از ارکان بهوا در شمار
محو شد از خویش بسان هوا / فاق علی الکل لعنا الوفا
وانکه از و خرمن حساد سوخت / گر بمثل خوانیش آتش سزاست
قول نبی داده حسن ازدواج / جنتیان را عمر آمد سراج
وانکه حیا گشت بر ویش نقاب / از عرق خویش شدی عین آب
تازه از و گشته گلستان دین / صافی و پاکیزه چو ماء معین
وانکه چو خور از فلک چارمین / تافت بر آفاق چو نور یقین
مرتبهٔ خاک از آن شد زیاد / کرد رهش داده فلک را بباد
روی زمینش همه زیر نگین / محور چرخ آمده و قطب دین
مخزن اسرار الهیست خاک / سر ز سمک برزده شد تا سماک
چونکه علی داشت بخاک انتساب / کنیت او کرد نبی بوتراب
ده که ازین خاک چه گلها دمید / نکهت فردوس ازینها وزید
سنبل و گل را چمن زیب و زین / موی حسن داده و روی حسین
کی مه و خورشید بچرخ کهن / بوده بخوبی حسین و حسن

آن دو نهالند

آن دو نهالند که تا روز دین / بارورند از گل و از یاسمین
هردم ازین باغ بری میرسد / تازه تر از تازه تری میرسد
تا که باثنا عشر آن بسته شد / وه چه عجب بستهٔ گلدسته شد
آن ده و دو همچو بروج فلک / نظم جهان داده سما تا سمک
باز از آن غنچهٔ خونین کفن / رسته گلی تازه تر چون سمن
گلشن دین یافت ازین زیب و زین / گلبن توحید علی حسین (ع)
گلشن فردوس و ریاض بهشت / در بر آن روضه نمایند زشت
سر زد از و باز نهال عجب / داد ثمرهای علوم و ادب
شد صدف گوهر عالی فرش / ساخته شهری که علی شد درش
علم که در روی زمین وافر است / از دم عیسی نفس باقر است
باز شکفته گلی از باغ او / داده جلا دیدهٔ مازاغ او
داد دهان دگر از او گفت / غنچه شد ند آن همه و او شکفت
صادق و صدیق بصدق خبر / ناظر و منظور بحسن نظر
باز از آن گلبن عالی تبار / وه چه رطب بود که آمد ببار
کام ولایت شده شیرین از و / یافته تمکین عجب دین از و

آنکه ببرد از دل اغیار بیم | کاظم غیظست بخلق کریم
باز دمید از چمن او گلی | کامد روح القدسش بلبلی
خاک خراسان شد از و مشکبو | خلق بآن بو همه در جستجو
دم چه زنم از صفت بحدّش | داد پیمبر خبر از مشهدش
خلق محمد کرم مرتضی | هر دو عیان شد ز علی رضا
باز از آن طینت عنبر سرشت | جلوه گری کرد گلی از بهشت
برد بتقوی چو دل ما تقی | شهرت از آن یافت بنام تقی
سر زد از و باز علی منظری | در صف شیران وفا سروری
زنگ زدای دل هر متقی | کنیت او گشت از آن رو نقی
او بنقاوت شده آیینهٔ | کو فکند عکس بگنجینهٔ
گنج سخا کان وفا و کرم | سایه ده طوبی باغ ارم
زاده از و زبدهٔ پیغمبری | محسن و احسن حسن عسکری
باز چگویم چه گلی زو دمید | وه چه گلی گلشنی آمد پدید
نکهت او برده ز دلها گمان | پر شده ز و دامن آخر زمان
رشته که از حق به نبی بسته شد | باز بآن سلسله پیوسته شد

نقطهٔ آخر

نقطهٔ آخر چه باوّل ببدایت رسید | کار هدایت بنهایت رسید
هادی دین مهدی آخر زمان | خلق جهان یافته از وی امان
گفت بنی مبطل ظلم و فساد | روی زمین پر کند از عدل و داد
قاتل دجال بشمشیر کین | با دم عیسی نفس او قرین
هر که از این گوهر گیتی فروز | داده شب روشنی نیم روز
من که در آن روضه ریاضت کشم | زآن گل و گلزار ببوی خوشم
نکهت آن عطر کفن بس مرا | خار و خس سرو و سمن بس مرا
غالیه سان گشت از آن کلک من | مشک تر افشاند بروی سمن
ریخت بر اوراق سمن مشکناب | کرد رقم باعث ام الکتاب
پیر خرد را چو ازین مختصر | فهم شد از یثرب و بطحی خبر
زآن خبرش فیض ازل رو نمود | بر دل و جانش در راحت گشود
چون بفتوح دل و جان شد سبب | کرد فتوح الحرمینش لقب

آغاز کتاب در تهنیت و عزیمت این سفر خجسته اثر فرماید

ای که درین راه قدم می‌نهی | دیده قدم بر سر جسم می‌نهی
دست ز دامان غرض باز کش | پای تردد ز رهٔ آز کش

مالک از انکسان باز ده / راه وصیت بزبان ساز ده

حامل اموال مظالم مشو / در ره دین طاغی و ظالم مشو

گر همه یک حبه بود مال شان / تا بتوانیش بصاحب رسان

نقد طبیعت بطبیعت سپار / سالک راه را بودیعت سپار

نفس بتقویش وصیت نما / راحلهٔ راه به نیت نما

عزم تو بس مرکب رهوار تو / کو نرساند بره آزار تو

گر ببری ره بقطار و مهار / قطرهٔ اشک از رهٔ او در قطار

محمل خود ساز کن از دود آه / تا کندت سایه بگرمای راه

زاد تو تقوی است که آن از تو است / هست بقرآن صفتش خیر باد

آبله زنیره چه برآری بپای / پای تو گردد همه جا دیده سای

نشنود ار گوش تو بانگ جرس / بانگ جرس نالهٔ زار تو بس

چون بحریفان حرفت همواست / تیز زبانی چو مغیلان کجاست

آبلهٔ پا به از آن چشم سر / کو نگشود دست برین کو نظر

گر رسدت زخم مغیلان چه باک / سینهٔ گلها همه بود از زخم چاک

در کندت خار چو گلها ز تن / غنچهٔ آن خار شود دم مزن

رنجه مشو

رنجه مشو از ستم خار راه / کان گل مشکین شودت عذرخواه

حسب حال مصنف و رسیدن باحرامگاه فرماید

سالی ازین پیش ز دیر خراب / در دلم افتاد یکی اضطراب

طیر دلم سوی حرم ساز کرد / بال بهم بر زد و پرواز کرد

خضر رهم تخته بدریا فکند / موج زد و رخت به بطحا فکند

چونکه رسیدم بزمین حجاز / بوسه زدم از سر صدق و نیاز

شوق حرم بر دل من جوش زد / کوکبهٔ عشق ره هوش زد

مرغ سحر از پس صد انتظار / یافت چه بر جانب گلشن گذار

نکهت گل بر سر شاخ ار باد ریخت / خانهٔ هستیش ز بنیاد ریخت

بوی گلش برد شکیب و قرار / نغمه سرا گفت با فغان زار

شوق گلی برده دلم را ز دست / کرده مرا بیخود و مجنون و مست

زان گل مشکین نفسم مشکبو است / طایر جان مرغ خوش الحان او است

عالمی و یک گل و صد گونه خار / هر طرفی بلبل او صد هزار

من ز جفای روش چرخ پیر / گشته بصحرای جدائی اسیر

هر که جدا ماند ز کوی حبیب / در همه جا هست اسیر و غریب

بهر خدا مطرب عاشق نواز — ساز کن آهنگ مقام حجاز
حال غریبی و اسیریم ببین — زآتش دل زنگ بم و زیر بین
از پی تسکین دل بیدلان — یکدو سه بیتی ز فراقی بخوان
نغمهٔ نوروز عرب باز گوی — هم بزبان عربی راز گوی
متّ من الحزن و ارضی بلال — غنّ لدی النجد حدیث الوصال
ساز کن آن پرده که عاشق کش است — هوش ربا روح فزا دلکش است
یاد کن آن ناله که شبهای تار — خیزدم از جان بتمنای یار
ماندهٔ مضراب هنوزش بزدود — کآمده از دیدهٔ ما رود رود
حاصل از اندوه غم و اشتیاق — وز الم فرقت و درد فراق
پای زسر کرده قدم میزدم — ذکر حرم بود چو دم میزدم
بوسه زنان کوی بکو میشدم — پای چو شد سوده بسر میشدم
سوخته از گرمی ره بال و پر — ساخته با چشم و لب خشک و تر
جمله خلایق چه عرب چه عجم — بادیه پیما بهوای حرم
نعره زنان جامه دران میشدند — جمله بفریاد و فغان میشدند
رنج سفر برده و تشویش راه — تا که رسیدند باحرامگاه

رفته قرشان

رفته قرشان همه در میغ گرد — گونه دگرگونه شد از گرم و سرد
دست شده کوته و گردن دراز — سینه پر از آتش و دل در گداز
زآتش دل شعله فروز آمدند — جمله در آن عرصه بروز آمدند
پیر خرد گفت در آن مرحله — از ره تعلیم که ای قافله
سنت راهست که در اینمقام — پاک نمایند یکایک تمام
آینهٔ خویش جلائی دهند — زنگ زدایند و صفائی دهند
غسل برآرند در آب از نخست — تا شود احرام بر ایشان درست
گرد و غباریست که بر خاطر است — نه همه آنگرد که بر ظاهر است
موی سرت هست ملاقات دل — کآنست با اسباب جهان متصل
یک بیک آنها همه را دور ساز — کعبه صفت آینه پر نور ساز
اول از آلایش تن پاک شو — پس بحریم در او خاک شو
بر سر آنخاک بریز آب روی — نیت غسل آور و کن شست و شو
جان بنیاز آر و بدن در نماز — سجدهٔ آن کن که بود بی نیاز
بعد نماز از سر صدق و یقین — نیت احرام نما این چنین

ای شده در جستن حج ره نورد   هست درین نیّت حج تو فرد
در بودت میل بحجّ قران   نیّت ازین سان کذران بر زبان

وز پی عمره کشد ار دل تورا   به که باین لفظ کنی ابتدا

حج تمتع بود ار کام تو   به که در آنجا بود احرام تو
ای ز تمتع شده احرام بند   سازمت از اشهر حج بهره مند
غرّه شوّال بود ابتدااش   هشتم ذی الحجه بود انتهااش
نیّت احرام پی عمره کیر   لیک در اشهر بودت ناکزیر
هم بهمین سال بهنکام حجّ   عزم نما از پی احرام حجّ
نیّت حجّت چو بموسم شود   حج تمتع بتو لازم شود
از پی رمیت چو بود دسترس   هم شودت لازم ازین ملتمس
کر بنود دست رس ام تورا   روزه بود در عوض آندم ترا
روزهٔ ده روزه بود بر تو دین   تا که بود حجّ تو با زیب و زین
ساز در ایام حجّ اوّل ادا   با عرفه ترویه و نحره را

این سه بود وقت شروع حجت   هفت دکر بعد رکوع حجت

در طریق بستن احرام و تلبیه کفتن فرماید

چونکه باحرام نمائی قیام   بر تو شود فعل طبیعت حرام
از پی احرام از آرو ردا   به بود ار سازیش از هم جدا
بر صفت مرده در آدر کفن   جامهٔ احرام بپوشان بدن
مردکی آزادکی است از همه   میل بحج مردکی است از همه
مردهٔ او با کفن پاره به   عاجز و افتاده و بیچاره به
سر و دکل دیاسمن و نسترن   با کفن پاره روند در چمن
ره ببرند آنکه کراینده اند   نعرهٔ لبیک سراینده اند
تلبیه را ساز بنیّت قرین   زانکه حدیثی است موافق بدین
تا نکنی تلبیه محرم نهٔ   کسب کن ار واقف عالم نهٔ
تلبیه این است نکو کوش دار   نعرهٔ با تلبیه کفتن برآر

نعرهٔ لبیک ببانک بلند   هست بر اهل بصارت پسند

تلبیه با نیت چون گشت یار   دست زافعال طبیعت برآر
گر سر موئی سکنی از خود جدا   بر تو کند واجب و لازم خدا
زانکه تو از خویش نه آنزمان   از پی دست بمال کسان
مال کسان را با مانت سکنی   جرم کنندت چو خیانت کنی
آنچه در احرام حرام است از آن   دور شو و میل مکن سوی آن
اذن فی الناس ندا ئیست عام   تو بجواب آمده بین الانام
دعوی خاصی سکنی و امتیاز   خاص بنباشد همه چون ایاز
بهر همین شد دل خاصان دو نیم   حالت لبیک ز امید و بیم

حکایت بیخودی علی بن حسین علیه الصلوات والسلام در حالت تلبیه گفتن

سرو بن روضهٔ صدق و صفا   تازه نهال چمن اصطفا
قرة العینین نبی و ولی   میوه بستان بتول و علی
داده جمالش دل و دین زیب و زین   کعبهٔ آمال علی حسین
در ره حج قافله سالار بود   چونکه بمیقات فتادش ورود
رفت در احرام چه ماه تمام   ره برازد قافلهٔ مصر و شام

کشته رفیقان

کشته رفیقان همه لبیک گو   او شده در بحر تحیر فرد
لرزه بر اندام فتادش چو بید   زرد شده لاغر و نرگس سپید
جعد مطر آتش در آمد بهم   شاخ گلش گشت ز اندیشه خم
خلق در آن فکر که این حال چیست   شد متکلم چو زمانی گریست
گفت که لبیک بجای خود است   لیک مرا گریه ز بیم رد است
خوف ردم هست ز جای قبول   مانده درین خوف و رجایم قبول
چونکه بلبیک زبان برگشود   بیخودی صعب برد رو نمود
ناقه اش افکند بروی زمین   گرد زمین را فلک چارمین
گرفته از ناقه بخاک او چه باک   نور فته نیز ز گردون بخاک
آنکه سپهرش بود احرامگاه   جامهٔ احرام کند گرد راه
تا که با تمام نشد مهتدی   زو نشدی رعشه و آن بیخودی
آنکه کریم بن کریم است او   سوختهٔ آتش بیم است او
سلسله شان سلسلهٔ من ذهب   هر یک از ایشان عجب بن عجب
هر که با آن سلسله وابسته شد   از ستم حادثه وارسته شد
آنکه بود آل رسول امین   وقت عبادت بود احوال این

ما چه کسانیم و سگ کیستیم / ما نشناسیم که ما چیستیم
غره نشد بر عمل خویشتن / تکیه زده بر کرم ذو المنن
بار خدایا بحق بیم او / کاوری آن بیم بما هم فرود
کانچه بجز نوبت بیکسو نهیم / سوی حریم حرمت رو نهیم

در تعریف حرم محترم فرماید

شعله زد از دور چراغ حرم / همچو گل سرخ ز باغ ارم
آتش موسی ز دلم بر فروخت / شعله زد و خرمن عالم بسوخت
من بهمان نور شدم سوی طور / چونکه رسیدم بجولانگه نور
بسکه مهابت بدلم رو نمود / چشم نیارستم از او دل کشود
بر صفت مرغ پر اندوخته / بال و پر از گرمی ره سوخته
زمزمهٔ زمزمم آمد بگوش / تازه شد از شوق دیم عقل و هوش
سیل سرشک از مژه اشکبار / سر زد و جیحون شد از آنم کنار
در بدنم روح بپرواز شد / دیده ام از شوق رخش باز شد
دید پری رو صنمی در قیام / کرده بر پیرهن مشکفام
نخل قدش اگر بود شمع نو / سایه نشین سدره و طوبی و حور

شد متحرک ز نسیمش نقاب / گشت منور ز رخش آفتاب
برقع مشکین ز رخش بر شکست / یافت فروغ گل و عنبر شکست
مهر جمالش چو مرا رو نمود / روی نهادم بزمین سجود
چشم گشادم بگل روی او / قوت دل یافتم از بوی او
خال سیاهش که بود مشکناب / مردمک دیده از و نوریاب
سرمه کش چشم غزالان چین / داده سیاهیش گواهی برین
نقطهٔ نه دایرهٔ آسمان / نقطه صفت هست سیاهش از آن
گر بصفت جامه سیاه آمده / نور دهٔ طلعت ماه آمده
کسوتش آمد ز ازل مشکسای / در ظلمات آب خضر کرده جای
آمده با خلعت عنبر سرشت / غنچهٔ مشکین ریاض بهشت
تازه گلی رسته ز باغ خلیل / روشن از و چشم و چراغ خلیل
نکهتش آفاق گرفته فرو / عرصهٔ عالم شده زو مشکبو
گشته ملقب بسر کوی دوست / پر شده تا سر لب از زر دوست
تافته انوار الهی درو / فیض ازل نامتناهی برو
یافته رضوان بطوافش برون / خاک درش رفته بگیسوی حور

طوق نه گردن جان سوی او — نور دهٔ چشم جهان روی او
سایه دهٔ طوبی باغ ارم — خلوتی پرده سرای قدم
برده بطفل کرمش عرش راه — شعله راد حرمش مهر و ماه
گر بشرف مهر و مه افسانه شد — حلقه بگوش در این خانه شد
قصر فلک شعله افروز ازو — کون و مکان پر شده چون روز ازو
وضع قنادیل وی از هر طرف — اختر جان را شده بیت الشرف
خیل کبوتر بهوا پر بپر — در طیران چون فلکش گرد سر
بر در و بامش ز کمال ودا — طوف کنان بر صفت گردباد
ز آتش شمع رخ جان پرورش — سوخته پروانه صفت بر درش
نیست دمی ز آتش قهرش بری — رنگش از آن گشته خاکستری
در صفت طول و قد هر منار — طعنه زند بر فلک زرنگار
سایه ز اوج فلکش مرتفع — با شجر سدره شده مجتمع
سایه اش از غایت اعلای چرخ — غاشیه افکنده ببالای چرخ
آمده از سدره بوقت نماز — روح قدس بر سر او نغمه ساز
زمزمش از غایت صاف لطیف — منبرش از رفعت بیت شریف

گشته نمایان

گشته نمایان ز کمال سرور — بر صفت کوثر و طوبی و حور
چتر مقامات رباعی در آن — بر سر هر قوم شده سایبان
هر طرفی منظر عالی فری — گشته عیان خوبتر از دیگری
جملگی از سیم و زر آراسته — خوبتر از یک دگر آراسته
عقل کهن را بکمال سخن — از صفتش نیست مجال سخن
ای دل اگر بهر زبان آوری — بر تنت از زدی سخن پروری
صورت هر موی زبانی شود — در صدد شرح و بیانی شود
در صفت این حرم ذوالجلال — نکته گذاری بودش ماه و سال
لیک ز گفتار شعار سلف — بلکه ز اسرار کبار سلف
در صفت این حرم حورزاد — یکدو سه بیتی ز عزیزیت یاد
گر از طبع لطیف و قوی — یافته در ملک سخن خسروی
عارف جامی که ز جام الست — آمده از میکدهٔ عشق مست
نشئهٔ می در سرش آورده جوش — آمده زان نشئه دلش در خروش
روح برقص و بزبان در خروش — خون دل از دیده روان در سر دوش
چشم تر افکنده بسوی سخن — پرده برافکنده ز روی سخن

کشته در آن نغمه سرا پرده ساز | بسته نوائی بمقام حجاز
آمده گویا بزبان مقال | داد زبان داده بسحر حلال
از پی تعریف حرم آه آه | کرده ادائی که فوادی فداه
رو بحرم نه که در آن خوش حریم | گشته سیه پوش نگاری مقیم
قبلهٔ خوبان عرب روی او | سجده خوبان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته | غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشهٔ ناموس رنگ | کرده نهان در ته دامانش سنگ
باز شکن طرهٔ شبرنگ او | دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن کوه است | دست تمنای یمین الله است
چون تو از آن سنگ شوی بوسه جوی | بوسهٔ آن دست که گشتی بهین
ای دل از الطاف عمیم اله | یافته در حرم رب راه
چشم گشا صنع الهی ببین | حسن ازل تا ملتفای ببین
خانه پر از نور و حرم پر صفا | هر یک از آن کوه چو کوه وفا
آمده این خانه در آفاق طاق | کرده بگردش همه طاق و رواق
خانه چگویم که یکی کوه نور | سایهٔ آن برده عفور غفور

دیدهٔ جان

دیدهٔ جان نور ده از روی او | طوف نما گرد سر کوی او
گشتم از آن واله و حیران و مست | خانهٔ هستیم شد از پای پست
نعره زنان رو بمطاف آمدم | سینه کنان بهر طواف آمدم
گشت مشاهد کرم بیحدش | بوسه زدم بر حجر الاسودش
چرخ زنان طوف کنان بر حضور | من شده پروانه و او شمع نور
تا که هم اندیشه گریبان گرفت | عقل سراسیمه شد اندر شگفت
حیرت بسیار مرا رو نمود | بوالعجبیهای خیالم ربود
کین چه اساس است بعهد عزوز باز | کامده مهر فلکش زاهل راز
تکیه برین گردش پرکار چیست | باعث این گرمی بازار چیست
کیست که با ما همه یکتا نکی | یافته زو منصب پروانگی
سعی بود از چه و قربان ز چیست | رمی و عبادتش ز چه عریان ز چیست
عقل که مانده پس دیوار دین | کی شود آگاه ز اسرار دین
دل که برد تافته نور نبی | نیست ز اسرار خدا اجنبی
آنچه دل از ملهم غیبی شنفت | یک یک آنرا بزبان باز گفت
طوطی نطق من از آن تیز شد | از پی اسرار شکر ریز شد

این گهر چند که بودند بکر   سفت بدستیاری الماس فکر
طبع که در نظم گهر سنج بود   نقب زن ساحت آن گنج بود

در ترتیب این بنای عالی که از عرش متعالیست فرماید

حرف شناسان خط شوق و بیم   راز گشایان کلام قدیم
نکته گذاران فروع و اصول   سلسله داران حدیث رسول
هر یک از ایشان زده رای دگر   بسته درین پرده نوای دگر
رشته اگر بیش اگر اندکیست   چون بسر رشته در آید یکیست
طایفه کز سخن آگه اند   عقده گشایان کلام الله اند
چون گهر بحر یقین سفته اند   در گهر کعبه چنین گفته اند
بیت نخستین که بنا کرده اند   کعبه بود کز پی ما کرده اند
پیشتر از خلق زمین چون حباب   بود اساسی متمکن بر آب
گرد وی از هر طرف اللهیان   طوف کنان بر صفت ماهیان
سالی چو بگذشت هزاران برین   منبسط از پایهٔ او شد زمین
مکه بر آن سطح زمین خلق گشت   بود دگر جمله عدم کوه و دشت
داشت همین مکه تمکین بر آب   هیچ اثر نی ز جهان خراب

از تنک آن

از تنک آن یافته زمین انبساط   منزل عشرت شده بزم نشاط
فرش زمین چونکه شد انداخته   کار فلک گشت از او ساخته
گشت مکان حرم کبریا   کرد خدایش لقب ام القرا
از پی تمکین زمین ذو الجلال   کرد بهر سو متمکن جبال
کوه نخستین که بروی زمین   یافت تمکن چو بخاتم نگین
بود مسمی جبل بوقبیس   ارفع و اعلا جبل بوقبیس
اصل بنا چونکه شد اول بر آب   چون نشود جمله بناها خراب
نقش بر آبست سراسر جهان   خواه زمین گوئی و خواه آسمان
گشت چو بر آب زمین را مکان   آدم خاکی بسر شد از آن
طینتش از روح روان ساختند   سایر گلزار جنان ساختند
در حرم خلد بسی ماه و سال   بود بذکر احد ذو الجلال
عاقبت از خلد جهان دور ماند   غمزده و واله و مهجور ماند
بهر تسلی وی آمد فرود   گنبد یاقوته ز چرخ کبود
یافت در آن عرصه تمکن که آن   کعبهٔ ما را بود اکنون مکان
گرد وی از غایت شوق و نیاز   طوف کنان گشتی و کردی نماز

چونکه بهشت از هوس دل بهشت | باز هوس کرد بقصد بهشت
یرحمه الله که حین هلاک | خاک رسانید در آخر بخاک
بود از آن خاک تن خاکیش | کرد همو پاک ز غمها کیش
کی رود القصه درین آب و گل | حب وطن محنت غربت ز دل
شسته چه گردید ز طوفان جهان | باز شد آن خانه سوی آسمان
چونکه فرس راند بمیدان خلیل | خانه بنا کرد بامر جلیل
خود شده مشغول بکار بنا | دست بکار و بزبان ربنا
شیرهٔ جان آب و گلش از دلست | کار دل اینست نه کار گلست
داد سماعیل مددکاریش | کرد خداوند جهان یاریش
کعبه بلند ار ز آب و گلست | در تن آفاق بجای دلست
تازه گلی رسته بباغ جهان | روشن از آن چشم و چراغ جهان
دیر نپاید گل این مرغزار | تازه شود باز بهر نوبهار

در رعایت این بیت حرمت معظم فرماید

ایکه برین خاک قدم می نهی | پا بسر کوی حرم می نهی
اول از آلایش تن پاک شو | پس بحریم در او خاک شو

پا باادب بر سر این خاک نه | هر که ادب نیست از و خاک به
دولت اگر خواهی از آن در درآ | نیست جز این در در دولت ترا
پردهٔ این در که از و تار جانست | غاشیه اش نه طبق آسمانست
هان نبری زود برین پرده دست | پرده دری در پس این پرده هست
تا ندرد پرده تو پرده دار | دست بحرمت سوی این پرده آر
بسکه رخ زرد بر آن سوده شد | از زر رخساره زر اندوده شد
حلقهٔ زلف است نه حلقهٔ در است | در دل هر حلقه دو صد دلبر است
دست برین حلقه مبر سرسری | کین نبود حلقهٔ انگشتری
مهر سلیمان که جهان برگرفت | سکه اش از حلقهٔ آن در گرفت
گردن جانها همه در طوق او | چیست قمر شق شده از شوق او
محو کن دایرهٔ نه فلک | رخنه گر حلقهٔ ذکر ملک
دست درین حلقه زند جبرئیل | تا شنود بانگ ز رب جلیل
حلقه برین در چه زنی بیحجاب | هرگز نه محرم ندهندش جواب
بار خدایا مسکن از خود دژم | محرمی ده بحریم خودم
دور کنم از در اهل ریا | بار دهم در حرم کبریا

گوش دلم در خبر خویش کن — تاج سرم خاک در خویش کن

در تکمیل بنای خلیل باحترام و اجابت ندای خلیل

خانه چو شد راست بسنگی دگر — بهر نشان خواست برکنی دگر

داد ندائی جبل بوقبیس — کردن آن نعره شنیدی ادیس

گفت که آنخانه چو جبریل برد — سنگی از آنخانه ودیعت سپرد

بار ستانید ودیعت زمن — باز نهیدش بحد خویشتن

ذرهٔ بیضاست در اصل خویش — آنکه تو خوانی حجرالاسودش

قول رسول است کزین پیشتر — بوده درخشنده چو قرص قمر

پرتو دلها چو بر او فتاد — یافت ز دلهای سیاه این سواد

گوهر پاکیزه عنبر سرشت — کآمده با روح قدس از بهشت

بردی ازین گونه اثرها رسید — تا چه اثرها بدل ما رسید

این گهر از جملهٔ گهرها جداست — گفت پیمبر که یمین خداست

هر که بر آن دست نهاد از ندا — دست نهاده است بدست خدا

کار چه بر وجه صواب آمدش — اذن فی الناس خطاب آمدش

خانهٔ دل چون بنود ز آب و گل — داد از آن تا شنود گوش دل

هر که در اصلاب و در ارحام بود — زمزمهٔ صیت اذانش شنود

هر شنونده لبیکا بنده گی — ساخته سر را قدم از بندگی

خلق از آن روز قدم سوده اند — روز و شب از سیر نیاسوده اند

آنکه بره گمشده و بیکس است — بانگ خلیلش جرس ره بس است

ماند بر آن وضع ز عهد قریش — تازه شدش جهت بجهت قریش

شش گز از آن مانده بحجر از برون — هفت فلک گشت از آنره نگون

تا که ز ششش سوی باور نهند — هرچه نه ز آن ره درست پیکو نهند

گر چو در امثال و در اقوال سیر — چونکه ولیعهد شد ابن زبیر

ساخت احادیث نبی را دلیل — خانه بنا کرد بوضع خلیل

باز چو حجاج در آمد بجیش — قاعده بنهاد بجای قریش

گرچه زده دست بر و اجنبی — عاد کما کان بعهد النبی

در بیان اظهار و اسرار که بیرون از حد و بیان است

کیست قلم تا بزبان آوری — شرح دهد مشهد پیغمبری

گرچه خضر در ظلماتش ره است — کی چو خضر ز آب حیات آگه است

زمزمه اش گرچه علم در کشید — لال شد آنجا چو دم اندر کشید

مشکل اگر آید از و این صدا　　گرچه کنی بند ز بندش جدا

داده قلم بر سر این کار خط　　تا که دگر دم نزند زین نمط

تا که زبان از قلم این حال دید　　سر بدرون برد و بکنجی خزید

آن دو همآواز که سازنده اند　　هر دو ز یک پرده نوازنده اند

نغمهٔ این صوت زبانهاست　　مشکل این بربط ایشان شکست

به که زنم بر ورق دل رقم　　بی مدد دوده و سعی قلم

منطق طیری دگر آرم بکار　　تا نخورد زخم زبان تیر دار

عاشق و معشوق اگر پی کنند　　راه دو صد ساله سخن طی کنند

یا بیک چشم زدن سر یار　　گوید اگر باز رسد پیش یار

هر مژهٔ اوست زبانی دگر　　میدهدش نطق و بیانی دگر

لفظ کثیف است و معانی لطیف　　کی شود اظهار لطیف از کثیف

چون نبردی بحقیقت زبان　　کرده قناعت بمجازی از آن

ما ز حقیقت بمجازی خوشیم　　بر ورق دل رقمی میکشیم

در بیان سر این بنای آنکه خلیفة الله آمده است

کعبه بنا گشت که روی نیاز　　سوی وی آرند بدان در نماز

سجده که

سجده که آن باشد و مسجود حق　　معبده آن باشد و معبود حق

نایب حق آمد و ظل خدا　　سایه نیابند ز صاحب جدا

سایه صفت نیست سیاهی درو　　تافته انوار الهی درو

طاعت او نیست بغیر از شهود　　فارغ از ارکان رکوع و سجود

نی بجهت روی وی و نی باین　　قبله او در همه آفاق چنین

او چو ملایک بخدا مشتغل　　بی جهت و واسطهٔ آب و گل

در حرم کعبه و اطراف او　　هر که کند جای چه بد چه نکو

گر همه خار است بجای شجر　　کی خورد آنجا غم تیغ و تبر

کس نتواند که زند کلبرد　　گر رود آنجا ز بدیده فرد

کعبه که در همه دلها ره است　　جزوی از اجزای یمین الله است

منشأ روح ار پدید نهادست　　منبع زمزم بجهان این گل است

جمع درو این همه حالات دل　　حاصل از و اصل کمالات دل

همچو دل خلق که در هیچ حال　　نیست مفارغ ز لطیف خیال

نیست درین انجمن آن شمع نور　　یکنفس از گردش پروانه دور

آب حیات است و دهد زندگی　　پاک کند نفس ز هر گندگی

تا بخلافت علم افراخته | کار دو عالم شد ازو ساخته
هر که رسیده بوجود از عدم | در ره او ساخته از سر قدم
هیچ نبی هیچ ولی هم نبود | کو نه برین در رخ امید سود

در بیان طواف کردن فرماید

ای که درین کوی قدم می نهی | روی توجه بحرم می نهی
پای از اول بسر خویش نه | خویش رها کن قدمی پیش نه
هر که نهی بر سر هر گام گام | یابی از آن سیر بهر گام کام
پای باندازه درین کوی نه | پای اگر سوده شود روی نه
پای ز سر کرده بسویش رود | آینه سان روی بر دیش رود
روی نهد عاشق حسن مجاز | بر در معشوق بچندین نیاز
تا که بفیض نظر او رسد | ظل ظلیلش بسر او رسد
گر نشود ناظر دیدار او | روی نهد بر در و دیوار او
این در معشوق حقیقی است هان | تا ننهی پای جسارت در آن
شرط روا نیست که بی شستشو | روی توجه بنهی سوی او
غسل کن آنگاه بسویش گرای | پای نه دارد گر آن بر سرای

آنچه نه پاک

آنچه نه پاک است از آن پاک شو | بر در او با دل صد چاک شو
طرف ردا دور کن از دوش راست | کین ز رمل هر دو بچستی گواست
نیست بجز این روش اضطباع | جلوه نما بر روش هر شجاع
جرات و اظهار تجلد نکوست | خاصه بشغلی که بود بهر دوست
پیش رو و کعبه گذار از یسار | جانب دل را بسوی دل سپار
از پی تقبیل حجر پیش رو | با دل خاشع جگر ریش رو
یک دو قدم سوی یسار از حجر | جانب دیوار حرم کن نظر
طوف وی از بهر خدا دان یقین | نیتش آور بزبان این چنین

از پی نیت سه کرت در طواف | در تک و دو شو نه بحد گزاف
زانکه بدین سان رمل و اضطباع | فعل نبی بوده بحج وداع
این سه بود جرات و فرخندگی | چار دگر راحت و افکندگی
هر یک ازین دوره ز روی نظر | تابع دوریست ز چرخ دگر
زانکه بود زهره و تیر و قمر | در تک از آن چار دگر بیشتر
خواندن ادعیه ماثوره را | به که بهر دور نمائی ادا

بار دگر از پس نیت گذر   از پی تقبیل بسوی حجر
باز چو گشتی بحجر روبرو   دست برآور بزبان این بگو

دست رسا ار رهت بر آن بوسه زن   در سر اخلاص بر آن دست زن
کثرت خلق ار بود و ازدحام   گر نبود جای پی استلام
باش بانگشت اشارت نما   سوی وی این را بزبان کن ادا

چون بدر کعبه نمائی گذر   سوی مقام افکن از آنجا نظر
باش در آنحال روان در مطاف   در سر اخلاص بخوان بی‌خلاف

شو بسوی رکن عراقی روان   وز پی تسبیح و ثنا این بخوان

چون گذر آری بحطیم از برون   با دل خاشع جگری پر زخون
جانب دیوار حرم آوری   ناظر میزاب شو و این بگوی

چونکه ره آری بسوی ملک شام   از سر تعظیم بخوان این کلام

چون زره طور نمائی قیام   جانب وی رکن یمانی استلام
بوسه بر آن داده رسول امین   باش تو نیز از رخ او بوسه چین
ور نه بتعظیم بر آن دست نه   بوسه گه تو سر دست تو به
در خبر است از کبرای سلف   آنکه در آن رکن ز راه شرف
هست موکل ملکی بر دوام   کرده پی گفتن آمین قیام
خواهشت از دنیا و گر دین بود   از تو دعا و ز ملک آمین بود

به که در آن حال نمائی ادا　　در طلب دینا و دین این دعا

چون فتدت باز بسوی حجر　　آخر این دورهٔ اول گذر

در طلب مغفرتت کن قیام　　در ره اخلاص بخوان این کلام

گشت یکی دورهٔ طوفت تمام　　پس زنی دورهٔ ثانی خرام

چون بسوی نقطه رسیدی مکر　　بار دگر بوسه بزن بر حجر

خیز و درین دائره در کار باش　　گرد همین نقطه چو پرگار باش

پس بهمین شیوه ز راه وقار　　طوف نما گرد حرم هفت بار

در سه اول رمل و اضطباع　　باشد و در چار دگر زان وداع

هفت خط دائره چون نقش بست　　روی بمرکز نه و بگشای دست

پس بمیان حجر آ در خرام　　ملتزم آید بلقب آن مقام

ملتزم از شوق در آغوش گیر　　زنده بجانان شو و از جان بمیر

آتش پروانه

آتش پروانه ز دل بر فروز　　خویش بر آن شمع زن و خوش بسوز

آتش پروانه ندانی مگر　　چرخ زند اول و سوزد دگر

دست بتعظیم بر آن پرده زن　　تکیه نما بر کرم ذو المنن

چشم و دل و سینه بر آن پرده سای　　نور دل و دیده بر آن بر فزای

دیدهٔ گریان و دل دردناک　　سینه سوزان و جگر چاک چاک

دست در آویز در استار او　　اشک فرو ریز در استار او

در هش آور زرهٔ اشتیاق　　صبحة الوصل بروح الفراق

دیده بدیدار حبیب آرمید　　صبح وصال از شب هجران دمید

این شرف از محض عنایات اوست　　گشته حاصل ز حمایات اوست

خواهش از و خواه که خواهندهٔ　　یابی از و هر چه تو ارزندهٔ

بلکه ز خواهش بطلب کاهشت　　خواهش از و جوی و بما خواهشت

چیست ترا بهتر ازین آرزو　　گشته شدهٔ خاک رهٔ آب رو

زانکه برخ گردی ازین خاک در　　به که بود تاج مرصع بسر

در تک پهلو بدرش ریگ شخ　　به بود از بستر سنجاب و نخ

پس بود اینت شرف روزگار　　گر ز اثر حکمت پروردگار

منزل تو گشته مقام خلیل / جای تو آرامگه جبرئیل
ضامن عفو تو حریم اله / جرم تراشد کرمش عذرخواه
نادی ره نیست بجز لطف دوست / آمدنت را طلب از نزد اوست
لطف ازل گر نشدی رهنما / راه بدین خانه که دادی تو را
خواهش او گر نکند یاریت / بهره نباشد ز طلب کاریت
گر طلبی نیست ز لیلی بحی / قیس چه سود ار کند آفاق طی
شاهد این نکته پی قیل و قال / هست مقال بدنم ز اهل حال
کامده نور دل از و ظاهرم / روشن از و آینهٔ خاطرم
فیض حضورش بدلم ریخته / بلکه چه جان درشم اویخته
ای دل اگر هوش بجا آوری / بر سخنم سمع رضا آوری
ناظم این نکته بگویم که کیست / ما حصل از گفتن این نکته چیست
آنکه از و آمده باغ سخن / از گل نورسته چمن در چمن
بلکه شگفته چمنش باغ باغ / باغ ارم را دل از و داغ داغ
جامی از ارباب زمن اکملی / بلکه ز ارباب سخن افضلی
طوطی طبعش که شکرخاسته / بلبل نطقش سخن آراسته

آمده ز ارباب یقین در سخن / کرده ز آغاز دی این در سخن
بوده موفق که بتوفیق حق / برده ز هر پیر موفق سبق
بادیهٔ کعبه بسی سعی برید / زحمت آن راه بسی می‌کشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا پس هر محنتی / سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام / بهر تو نه بهر کسی رفته ام
دل بوفائی تو گرو بوده ام / پی سر و پا در تک و دو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی / نه سر وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا سایهٔ اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب / آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای برهم پای ز سر ساخته / بر همه زین پایه سر انداخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین / دادمیت ره سوی این سر زمین
حاصلت این بس که ترا خواستم / باطنت از شوق خود آراستم
هر که نه مایل بسوی وی شود / سوی خودش راه نما کی شود
ره بسوی خانهٔ خود دادمت / بر در هر کس نفرستادمت

یا رب از آن جا که کرم آن تست چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحب دلست از تو بیابد چنین حالت

در بیان نماز طواف فرماید

کار تو چون گشت از آنجا تمام روی نه از خانه بخلف مقام
گر نبود جای ز اهل نیاز جانب حجر آی در آدر نماز
گر زه تحقیق طواف صلوات هر دو بهم سیر کنند در جهات
طائف این خانه نباشد بفرش بل چو ملک طوف کند حول عرش
لیک مصلی ز قعود و قیام سیر کند عالم سفلی تمام
این دهد از عالم سفلی نشان آن خبر آورده ز هفت آسمان
باز در آن کوش که شاید دگر بوسه توانی که زنی بر حجر
هر که درین امکنه از گرد راه آمد و شد محرم از آرام گاه
نیت احرام پی عمره کرد یا بتمتع دگر از حج فرد
در حرم کعبه چو بنهاد گام یافت برد طوف قدوم التزام
شد بقدومش چو موشح لزوم طوف نخستین بودش از قدوم
وانکه بقران نیت احرام بست طوف نخستین وی از عمره است

طوف که

طوف که سعیش ز پی آن بود در حج و عمره است که ارکان بود
نافله و طوف وداع و قدوم نامده شان سعی ز اهل علوم
نیست در آنها رمل و اضطباع هست ازین هر سه نشان انقطاع
لیک طوافی که در اول نمود نیت احرامش اگر عمره بود
بود طوافش ز قدوم اعتبار طوف دگر کآورد از عمره دار
طوف دوم را رمل و اضطباع نیست چو ز اول بودش انقطاع

در طریق سعی نمودن بین صفا و مروه فرماید

یافتی از مرتبه طوف کام زود پی سعی بسعی خرام
روی نه از خانه بباب صفا رو بصفا بر در جانش در آ
طاق صفا رشک رواق فلک بر سر آن صف زده خیل ملک
روی بسوی حجر الاسودش پشت بکوه از کرم سرمدش
کوه صفا برده بر افلاک سر رفعت او مطلع شمس و قمر
هست یکی خانه در آن شعب هم گشت در آفاق بخضرا علم
خاک درش سرمه اهل نظر گشته در آنخانه سلما نعم
رغم عدو از ره دین با بلال رفته در آن کوه قرین با بلال

بهر اذان کرد زبان آوری   بر سر آن سنگ چو کبک دری
چون فتدت جانب کعبه نگاه   رفعت دارین از آنجا بخواه
ادعیه کان گشته مقرر بخوان   رو بسوی قبله بطی نشان
زود فرود آی بسعی گرای   پس ز بی پای بوادی درآی
هست ترا پای مسیحا نورد   کی رسدت پر ملایک بگرد
در تک و دو باش که آنجا بتک   یافته اند آنچه نیابد ملک
هیچ نبی هیچ ولی هم نبود   کو قدم سعی در آنجا نسود
بر اثر پای کسی پا نهی   کز قدمش عرش گرفته بهی
نقش کف پای تو در آن زمین   روضهٔ فردوس شود روز دین
وادی سعی است که ریک از شرف   گشت در آن سرمهٔ اهل سلف
صورت میلین وی اندر صفات   قامت خضر و لب آب حیات
یک طرفش مروه و دیگر صفا   ساعی او نیست جز اهل صفا
جمله عالم همه در آنمقام   در تک و پویند بسعی تمام
پر ملایک شده آنجا بهم   نیست در آن کوی مجال قدم
رو بسوی مروه بسعی تمام   جلوه گری کن چو مه از طرف بام

مروه که آمد فلک نیلگون   بر لب طاقش قدحی سرنگون
همچو تو گر ماه برآید ز کوه   بشکند القصه فلک را شکوه
از پس اذکار بچندین خشوع   باز چو کوکب بصفا کن رجوع
رجعت این برج سعادت ده است   لاجرم از رجعت کوکب به است
هفت کرت آمد و شد لابد است   کار جهان جمله ز آمد شد است
سه بصفا چار بمروه خرام   زانکه شود سعی بهفتم تمام
ورد زبان ساز بصدق و صفا   هر کرتی آیت ان الصفا
هاجر ازین پیش که بی توشه شد   سوخته دل بهر جگر گوشه شد
این سر و آن سر پی یکقطره آب   آمد و شد کرد ز زردی شتاب
هر که در آمد بوجود از عدم   از پی او رفت قدم بر قدم
چون قدمش در رهٔ صدق و صفاست   بر اثر او قدم مصطفاست
زین شوان گفت که آن میرود   از اثرش رفته مسیحا بگرد

در بیان سر تراشیدن

نیت احرام بغیر از قران   هرچه بود از پی این سعی آن
ربع سرت حلق کن ای بیمثال   تا شوی از جمله موانع حلال

لیک گر از همت والای خویش   تنهی ازین قید برون پای خویش

ره بسوی کنج عبادت بری   گوی ز میدان سعادت بری

سعی چو شد بر تو مسلّم کنون   به که ز احرام نپائی برون

موسم حجّست چه سستی کنی   به که درین معرکه چستی کنی

در تعریف شهر مکّه معظمه فرماید

مکه که شد قبله اهل نجات   حرسها الله من الحادثات

به که باحرام نشینی در او   تا کرم عام ببینی در او

طعنه بر اکسیر زند خاک او   گل بخجلت از خس و خاشاک او

ریگ زمینش چو نجوم سماست   آمده هر گم شده از راه راست

جنت معنیست که بی زرع و کشت   جمع درو جمله نعیم بهشت

گل نه و باد سحرش مشکبوست   می نه و میخانه پر از های و هوست

زرع نه و دامن او دانه بخش   عرش نه و طوبی او سایه بخش

لاله نه و سوخته در وی چراغ   بر دلش از حسرت آن ماه داغ

نام گل و لاله و نسرین مبر   وادی مکه دگر است آن دگر

هر که درین کو نه ز سر پا کند   پنجه در است ار بفلک جا کند

در تعریف

در تعریف جبل ابو قبیس فرماید

کان وفا چیست جبل بو قبیس   داغ غمش بر دل فرهاد و قیس

تیغ کشیده است بفرق سپهر   سنگ زده بر فرق ماه و مهر

سایه فکنده است بچرخ رفیع   شک برو گشته جهان وسیع

قله‌اش از رفعت ممتاز او   آمده با عرش برین راز گو

در کمرش موضع شق شد قمر   گشته چو خورشید بعالم سمر

کوه صفا و همه اعیان او   آمده یک سنگ ز دامان او

نیست به پیرامنش از مرغزار   لاله نرسته اگرش در کنار

کعبه چو گل سرزده از دامنش   هشت بهشت آمده پیرامنش

هر که چنین یار کشد در کنار   چون نکشد سر بفلک زافتخار

نکهت جنت دمد از شوق لیل   خار کش کوچه او گل بذیل

سرزده خورشید جهانتاب ازو   روضهٔ رضوان شده در تاب ازو

طالع از آن برج شده اختری   کز اثر او است ثرا تا ثری

دیده و دل هر دو در او منجلی   کوچه مولود نبیّ و علیّ

بو العجبست آنکه شده یکمقام   مجمع قرص خور و ماه تمام

بهر همین مهر و مه آسمان … پهلوی هم نیز بود جایشان
اینچه مقام است که آن آفتاب … بوده در آن روز و شب بی نقاب
این چه زمین است که در نجف … پرورش او شده در این صدف
خانه رمز است در آن شعب هم … پهلوی صدیق پیک و دو قدم
مشتری و زهره و شمس و قمر … بوده قرانشان همه با یکدگر
سربسر این کوی نشیب و فراز … بوده خرامشگه آن سرو ناز
بر سر آن کوی چسان پا نهم … بی ادبست آنکه نهم دیده هم
بام و درش یک بیک از هم جدا … بارد ازو رحمت خاص خدا

در تعریف مُدّعا فرماید

روی طلب نه بسوی مُدّعا … بیشک و شبه است قبول دعا
هر که نهد بر سر آن کوچه پا … دست برآرد ز برای دعا
هر چه کند خواهش از الطاف حق … خواهش او جمله برآرد حق
حق کندش رحمت و گردد روا … در دو جهانش آنچه بود مدّعا

در تعریف عرصهٔ مُعلّی فرماید

خاک معلی است که تاج سر است … نور دهٔ دیدهٔ ماه و خور است

هر طرفش

هر طرفش مغرب صد آفتاب … پردهٔ گل گشته بروشان نقاب
بوی مسیحا دهد از خاکشان … نور فروزد ز دل پاکشان
رحمت حق باد بر آن خاکدان … کین مه گنجست در آنجا نهان
مسجد رایت بود آنجا عیان … گشته منور چو ریاض جنان
سربسرش منبع نور و صفاست … موضع رایات رسول خداست
طول منارش بفلک همعنان … با شجر سدره شده همزبان
برکهٔ آبی که در آن منزلست … هر طرفش راه بجوی دلست
آب رخ چشمهٔ خورشید ازوست … تشنهٔ او هر که بهر طرف جوست
در تک آن آب عیان ریگ آن … همچو نجوم از پس هفت آسمان
از تن سیمین بدنان پاکتر … از دل حجاج صفاناکتر
مصری اگر آب خورد ز آن سبیل … تلخ نماید بلبش آب نیل
آب خضر باشد از آن آب دور … منبع آن ظلمت و این کوه نور
شاهی اگر بر لبش آرد گذر … کرده در آئینهٔ حسنش نظر
یابد ازو دیدهٔ معنیش نور … نور و صفا در دلش آرد ظهور
در گذراند بزبان نام او … صبح سعادت دمد از شام او

هست زمینش بصفا باغ دل   تخم محبت بفشانش بگل
هرچه برآرد سر ازین آب و خاک   گرچه گیاهست شود نور پاک
یکطرفش مشهد ابن عمر   برزده مانند خور از کوه سر
پرتو علمش بجهان تافته   عالم ازو نور و صفا یافته
گوشه نشین گشته درین خاکدان   شیخ عمر مرشد اعرابیان
شد شجرش را که در آن عرصه گشت   سایه نشین طوبی باغ بهشت
هست زعین شرف آن خاک در   نور ده دیدهٔ اهل نظر
تربت او کامده نورانی است   شیخ علی الحق کرمانی است
زآب و گل او شجری سر زده   در شرفش سر بفلک بر زده
آمده زآثار کرامت برش   ساخته از شیرهٔ جان پرورش
گرچه زنخلش رطبی نوش کرد   نور و صفا در دل او جوش کرد
یکطرفش تربت ابن زبیر   پر زده نورش بحوالی چه طیر
سبزهٔ آن تربت عنبرسرشت   سنبل مشکین ریاض بهشت
گرچه بود رنگ سیاهی برو   ریخته انوار الهی در او
هست در آن عرصه چو همسایگان   شیخ سماعیل که از شیروان

آمده چون

آمده چون شیر ژیان در خروش   بادل پرجوش و زبان خموش
سوی حریم حرم کردگار   یافته در ساحت آن عرصه بار
مقبرهٔ خواجه فضیل عیاض   روضهٔ آمد ز بهشت ریاض
قرص قمر شمسهٔ ایوان او   سر بفلک بر زده بنیان او
هرکه بدانجا ره ورود یافته   فیض دل از درگه او یافته
یکطرفش از ره صدق و صفا   گشته حریم حرم مصطفا
مقبرهٔ پاک خدیجه دروست   نور و صفا داده نتیجه دروست
فسحت آن ساحت باز و فر   وسعت آن عرصهٔ دولت اثر
هست زیارتگه اعیان بسی   لیک نهان از نظر هر کسی
جمله در آن امکنه آسوده اند   روی بخاک کرمش سوده اند
هرکه نباشد کرمش در بهشت   سر ننهاده است در آنجا بخشت
هست در اخبار که روز پسین   کامده از حق لقبش یوم دین
ارض معلی و زمین بقیع   کامده اندازه معنی رفیع
هر دو ملاصق و ملاحق شوند   با تبع خیل و علایق شوند
در طیران تا بفضای بهشت   طوف نمایان بهوای بهشت

گوش نهاده به پیام سروش / چشم براه و دل و جان در خروش
منتظر رحمت پروردگار / خاطرشان شاد و دل امیدوار
تا که از آنجا که عنایات اوست / رحمت بیحد و رعایات اوست
که ز حضیض آید و گاهی ز اوج / بحر عنایات اسی بموج
حکم شود کانچه ز پیر و جوان / باشد از اموات در ایشان نهان
تا بفشانند هزاران هزار / همچو شکوفه ز نسیم بهار
هر که در آنجا شده مدفونش / گلشن فردوس شود مسکنش
چون دلشان طالب محفل شده / بیطلب آن خواسته حاصل شده
سبزه نوخیز به بزم نشاط / ز اطلس و سنجاب فکنده لعاب
از پی بزم طرب افزایشان / سدره شده بر صفت سایبان
ساقی ایشان شده غلمان و حور / گشته قدح پر ز شراب طهور
شاد و خوش ایشان گشته ز رب جلیل / جرعه کشان از عسل و سلسبیل
رغبتشان چون بکباب آمده / مرغ مسمن بشتاب آمده
گشته مشرف به نعیم بهشت / فارغ از اندیشه هر خوب و زشت
این همه اعزاز کرامت ترا / از کرمش روز قیامت ترا

از پی آنست

از پی آنست که در راه دوست / آمده چون مغز برونی ز پوست
ای دل اگر ترک علایق کنی / در ره او خدمت لایق کنی
یک قدم از خویش فراتر نهی / بر قدم پیش روان سر نهی
هر چه تو در ظاهر و پنهان کنی / در همه تبعیت ایشان کنی
صیقلی آیینهٔ دل شوی / در ره دین سالک کامل شوی
ره بسوی کوی عبادت بری / گوی ز میدان سعادت بری
هست ترا وسعت کسب همه / به که شوی واقف گرگ درمه
چیست رمه کثرت تقوی ترا / راست روی در ره مولی ترا
گرگ پی قصد تو دیو لعین / کرده بصد وسوسه هر سو کمین
در ره تقوی شوی ار ره نورد / کی رسدت دیو درین ره بگرد
زو رمه هست را بجهان ای بزرگ / نیست امان ز آفت دندان گرگ
جز بشبانی دل هوشیار / کو بود از زهد و ورع کامکار
چون پی حفظ رمه شد زان شبان / واقف و بیخواب نشیند شبان
یکدو سه روزی بشبانی گذار / ز آفت این گرگ رمه پاس دار
در تو هزاران صد عدو هست پیش / حیف که ضایع کنی اوقات خویش

در تعریف جبل ثور فرماید

قرب دو میل او ز معلات دور / سر زده بر چرخ برین کوه ثور
از کمرش لعل بدخشان بتاب / در کمرش قرص مه و آفتاب
محو کند ریگ وی از فرط نور / قصه موسی و تجلی طور
لعل اگر شد به بدخشان مقیم / معتکف او شده دُرّ یتیم
آن در یک ساله بسی سال و ماه / کرده چو یاقوت درو جایگاه
قله آن کوه که اوج سماست / پیشکش ساحت خاص خداست
زاویه حضرت مولیت آن / محبط انوار تجلیت آن
طلعت جبریل ندیده رسول / کرده در آن غار بنا که نزول
سینه پاکش چو قمر کرده شق / شسته در آن خانه با نوار حق
گوهر تحقیق بعالم نبود / او در گنجینه معنی گشود
از صدفش ریخت در شب چراغ / داد جهان را زکواکب فراغ
هر که درو همچو شقایق دمید / راست بمعراج حقایق رسید
فرسخ دیگر زحرم دورتر / زد جبل ثور بر افلاک سر
آمده در غایت فر و شکوه / نیست معظم تر ازین کوه کوه

هست در این

هست درین کوه یکی غار تنگ / کرده نبی یک دو شب آنجا درنگ
تافته زانجا بمدینه عنان / حیرت از آنجا بمدینه عیان
آمده آن واقعه تاریخ دور / زان شده مشهور جهان غار ثور

در رسیدن موسم حج فرماید

ای شدات کوی وفا معتکف / معتکفا او تو زدی شرف
باد ترا مژده که موسم رسید / از شب غم صبح سعادت دمید
هفتم ذی الحجه شد ای ساربان / ناقه برقص آر و حدی بر زبان
راه حدی را بزبان ساز ده / ناقه برقص آر و پرواز ده
مهلت ایام تعلل نماند / فرصت هنگام تغافل نماند
میرود از حد الم انتظار / منتظران را پی دیدار یار
منتظران اهل نظر سال و ماه / واله و حیران زپی یک نگاه
خطبه ادا کرد خطیب عظام / زلزله افکنده به بیت الحرام
فرش زمینها همه برپا شد / پای ستونها همه برجای شد
ناقه سراسیمه شده شوق ناک / مرده برآورد سر از جیب خاک
جمله درین ره شده بی پا و سر / گشته چو مجنون و زمجنون بتر

این چه کیا بود که در خم فکند — شور عجب در دل مردم فکند
کرده خلایق ز سر اهتمام — نیت احرام به بیت الحرام
توشهٔ محرم حج قبل ازین — ماندهٔ احرام ثوابت چنین
آمده از راه وفا ماه وصال — محرم محرم بحریم وصال
خوش ز دو سه روزی بسر آورده — نخل سعادت به بر آورده
وقت شد اکنون که بموقف روی — واقف اسرار معانی شوی
جمله حریفان چو ازین بزمگاه — روی نهادند ز هر سو براه
روی براه از همه سو آن گروه — هودج آراسته با صد شکوه
هودج لیلی ست مگر در میان — کین همه مردم شده مجنون آن
دشت ز مجنون پر و لیلی بحی — جمله شده واله تمثال وی

در رسیدن به منا فرماید

ای شده در راه چو از رهروان — چونکه رسیدی بمنا این بخوان
بار فرو گیر که در تن عناست — ناقه بخسبان که زمین مناست
صبر نما امشب و فردا دگر — تازه کن از آب شتر را جگر

هست فرود

هست فرود آمدن قافله — از پی تیمار خود و راحله
تقویتی کن بدن از روز پیش — روز دگر کس نکند فکر خویش
تروبه آخر شد و شب در رسید — خازن صحبت که دارد کلید
قد طلع الصبح و هب الشمال — اقترب الوقت الی الکمال
بار ببندید که فرصت نماند — تیز برانید که مهلت نماند
خلق همه راحله کردند تیز — همچو سپاهی که فتد در گریز
این عرفاتست که بود بوی حق — هست گریز همه تا سوی حق
فرسخی از کوی منا پیشتر — مزدلفه روی نماید دگر
عرض وی از سینهٔ حجاج بیش — هر که در و مشتغل کار خویش
لیک برونست ز ارض حرام — هست در آن قافلها را مقام
یکطرفش هین ز قوافل خیام — دوخته در کسوت مصری تمام
محمل پرداخته با زیب و فر — بر سرش افراخته چتر قمر
یکطرفش مجمع شامی تمام — زینتشان ز اطلس و دیبای شام
محمل مشکین دگر در میان — بر سرش از صفحهٔ خور سایبان
از پی هر قافله حوضی دگر — ز آب حیات آمده سر تا بسر

ریگ چنین آر بظاهر در آن　　کآب حیاتست و جواهر در آن
چشمه ایش از پای جبل سرزده　　آب سر از عین صفا بر زده
آن جبلی کش عرفاتست نام　　هست فرود تر ز جبلها تمام
پر بود از رحمت حق دامنش　　انس و ملک جمع به پیرامنش
سایهٔ آن در عرصات جنان　　میدهد از ظل الهی نشان
گرچه بصورت ز جبال اصغرست　　لیک بمعنی ز همه برترست
چون حجب واحد حی غفور　　آمده هفتاد چه ظلمت چه نور
وآن همه اسباب حجابی رنها　　جز بریاضت نتوان کرد طی
هست بدشت عرفه چار میل　　حد موافق همه بی قال و قیل
لیک از آن چار نشان سعید　　دو هست قریب جبل و دو بعید
ساخته جبریل امین از قدم　　بهر زمین عرفاتش علم
حد زمینی که بوقف سزاست　　بهر وقوف آمدن انجا رواست
لیک بقول حنفی مذهبان　　حد وقوف است دو میل میان
لیک بر شافعیان بمقصود　　هست موافق همه نزدیک و دور
مسجد نمره که در آن سرزمین　　وادی عرفست بمسجد قرین

بهر وقوف این دو عمل خوب نیست　　فعل وقوفش ز تو محبوب نیست

در آمدن از راه بمسجد نمره فرماید

ناقه روان جانب مسجد بران　　بر اثر ناقهٔ پیغمبران
وقت زوال است فرو گیر بار　　داخل مسجد شو فرصت شمار
خلق در آن جمع به پهلو بهم　　انس گرفته همه بر بوی هم
منتظر آنکه بجمع و بقصر　　جمع گذارند بهم ظهر و عصر
خطبه کند بر سر منبر خطیب　　راست چو از شاخ شجر عندلیب
نغمهٔ داودی و سوز درون　　آن کند آن کاتش آتش فزون
چونکه بهم جمع شود ساز و سوز　　دیده و دل خون کند و غرق خون
مطبخ آدم بشمال جبل　　گشته سکون فقرا را محل
که که در و سر زده خون جگر　　دود صفت گشته سیه فام تر
که که در و شعله زده دود آه　　گشته عیان از شب تاریک ماه
نور که شعله زدش کاه برق　　سایه فکنده فقرا را بفرق
قبه که بر قله کوه آمده　　نور فشان چون مهی خرگه زده
هست چنان در نظر اهل دین　　خانه یاقوت و سپهر برین

درآمدن از مسجد بپای جبل فریاد

خیز که شد وقت دعا ار اجل　　ناقه روان ساز بپای جبل
چونکه نظر بر جبل افتد ترا　　از سر اخلاص بخوان این دعا

سر بسر آن جبل از هر گروه　　ریخته چون ریگ بهم کوه کوه
این عرفاتست فراغت کجاست　　هر کسی امروز بخود مبتلاست
که بکه امروز تواند شدن　　جان نکند فکر صلاح بدن
بهر چرا ناقه مبر سوی دشت　　باش که امشب شد و فردا گذشت
خلق فتاده همه پهلو بهم　　پهلوشان رشته و بازوی هم
از جبل دشت دی آثار نه　　هیچ بجز خلق نمودار نه
دامنش از خیل شتر فوج فوج　　گشته چو دریا که درآید بموج
کوه چنان دشت چنین زد براه　　راه روان بر شده تا صبحگاه
دست دعائیست که بر آسمانست　　داشته هر سوی زمین و زمانست

دست تهی پای تهی سر تهی　　کوه و زمین جمله تهی در تهی
زین همه یک بار برآمد نفور　　خواست قیامت نکرد نفخ صور
دل بدرون گرم چو خورشید شد　　رعشهٔ تن بر نهج بید شد
شیوهٔ شیون بید زراه یافت　　شکی دل دستکه آه یافت
نعرهٔ یارب بفلک بر گذشت　　اشک روان آمد از سر گذشت
کشت فلک زخم که از تیر آه　　رحمت حق ریخت از آنجایگاه
جمع بهم آمده انس و ملک　　پر ز فغان کرده روان فلک
سوز درون بین که بهر یاربی　　سوخته بر چرخ فلک کوکبی
از نم دریای کرم کوه کوه　　فیض خدا ریخته بر آن گروه
گریه یک کودک حلوا فروش　　بحر سخا و کرم آرد بجوش
روز چنین آتش دلهای زار　　جوشش برآورد ز نشش صد هزار
شیر خدا کان سخا بحر جود　　قطب زمین اختر برج وجود
روز چنین بود که شد در غضب　　چونکه از او کرد دوائی طلب
در عرفات و طلب از غیر دوست　　کوری بخت است و سیاهی روست
هر که درین بزم بود زان قبیل　　هست در دنشاء ضل السبیل

رحمت حقت کران تا کران — چون طلبد سائری از دیگران

هر که درینوقت بدانجا رسید — بار دگر آمده از نو پدید

بار گناه از همه کس لخت لخت — ریخته چون برگ ز شاخ درخت

کرمی اینکوره اکسیر نکر — نقد وجود همه را کرده زر

دردی دل رفته بپالوده کی — کشته قدح پاک ز آلوده کی

ظلمت زنک از دل آیینه رفت — از ته دل محنت دیرینه رفت

تیرکی شب بسحرکه رسید — کرد افق صبح سعادت دمید

ماه برون آمد از ابر سیاه — کشت شب تیره از انجاست کاه

پرده مانع ز نظر چاک شد — چشم جهان بین ز نسبل پاک شد

زنک خسوف از رخ مه دور کشت — سر بسر از پرتو خور نور کشت

سنک کران آبروان بسته بود — چشمه از زلزله هر سو کشود

باد صبا برد حجاب از میان — بر همه شد شاهد معنی عیان

کفت پیمبر که بود شرک راه — هر که بر نیست که ماندش کناه

در عرفات اینهمه سر تا قدم — غرقه بخون شد ز اشک ندم

شد ز نم چشم ودرون رفیق — وادی عرفات کوادی العقیق

خلق همه

خلق همه بار کنه ریخته — راحله از جای برانگیخته

کشته پیکبار ز بار کناه — روز سر شوق نهاده براه

چونکه سبکبار شود راحله — زود بمنزل برسد قافله

هر سحرا نیست که من بعد شام — خلق در آیند بارض حرام

بازچه شامیست که کیسوی دوست — از سبب نسبت او مشکبوست

کوکب اقبال از و شد پدید — شام چنین به بود از صبح عید

مشتری و زهره به تابنده کی — دارد از و منصب فرخنده کی

مشک خطا غالیه سا کشت از و — کشته از و باد صبا مشکبو

محنت غربت برد از دل بدر — شام غریبان دکر ابتدا نکر

راه روان را بزمانی چنین — پای نیاید ز فرح بر زمین

از عرصات آنکه بباغ جنان — روی نهد چون نبود شادمان

در بیان رفتن بمزدلفه فرماید

خلق جهان چه عجم و چه عرب — با لب خندان و دل پر طرب

جمله سوی مزدلفه رو نهند — بر خر آن بادیه پهلو نهند

چون بر نیش کذر افتد ترا — به که بخوانی به نیاز این دعا

بار فرو گیر در آن مرحله — از پی توشه روان قافله
هر که بود مقبل و بیدار بخت — افکند آنجا ز پی خواب رخت
خواب که دیده است که غفلت برد — صحت تو آرد و علت برد
دیدهٔ آن بخت که نغنوده بود — گر مدد طالع آنجا غنود
در ته و پهلوی تو آن خاک زبر — به بود از بستر سنجاب کبر
چونکه شدی پاک ز آلودگی — از پی پاکی بود آسودگی
در عرفات امر به بخشایش است — از پی بخشش همه آسایش است
به که در آن شب بشمار آوری — ریزهٔ سنگی که بکار آوری
ریزهٔ آن سنگ که تسبیح گوست — در کف ار بنگری از ذکر اوست
در تو قصوریست که انگوش نیست — ورنه وی از زمزمه خاموش نیست
صبحدم آور بوقوفش قیام — تا که شود صبح تو روشن تمام
بهر وقوفش چه قیام آوری — کار چو خود بنظام آوری
حسن وقوف از سر صدق تمام — ناظم شعر شده گوی اینکلام

والمقام

صبحک الله صباح السعید — بر همه میمون بود این صبح عید
اینچه صباحست که ششصد هزار — بنده شد آزاد صغار و کبار
غرّهٔ اینصبح سعادت قرین — خنک فلک را شده نور جبین
پیشتر از صبح سعادت اثر — داده ز فجر خندگی او خبر
خیز که خورشید علم برکشید — خلق چو انجم همه شد ناپدید
بانگ نفیر آمد و محمل گذشت — کوه بجا ماند در آن پهن دشت
کس نکشد بهر کسی انتظار — شوق منا برده ز دلها قرار
سوی منا آی و کرامت ببین — گرمی بازار قیامت ببین
بسکه بود نعرهٔ جوش و خروش — کر شود از غلغله خلق گوش
بسکه بهم ریخته همیان زر — گشته دکانهای مناکان زر
اشرفی سرخ که آتش وشست — گرمی بازارش از آن آتش است
رومی و هندیست که با یکدگر — کرده مماسات چو شیر و شکر
طنطنهٔ جامهٔ مصری ببین — دست نگهدار بر آن آستین

کیسه برانند درین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر
هست تهی نیز ز وارستگان / فارغ و آسوده ز سود و زیان
گرچه تهیدست ز سیم و زرند / جان بفروشند و غم دل خورند
جنس سمینت خریدار کو / رونق این گرمی بازار کو
از دل ایشان شده بازار گرم / آمدشان از در و دیوار کرم

در تعریف مسجد خیف و غالیه والمرسلات و قربانگاه فرماید

قرب دو صد گام ز سوق منا / مسجد خیف است صفا در صفا
خشت بخشتش همه عنبر سرشت / وسعت آن فسحت صحن بهشت
از پی فراشی آن ابر و باد / میرسد از چرخ بهر بام داد
کوه عجیبیست بمسجد قریب / در نظر اهل نظر بس مهیب
هست در آن غار یکی کز صفات / آمده مشهور به والمرسلات
در عقب کوه منا بر شمال / سر زده کوهیست در اوج جلال
دامن آن کوه ز رب جلیل / آمده قربانگه ابن خلیل
شغل کسانست برون از حساب / رو تو سوی جمرهٔ اول شتاب

آنکه بود بر عقب پای او / بر سر کوه آمده ماوای او
سنگ برون آر و جهادی بکن / از صف آن معرکه یادی بکن
قوم که شمشیر قضا میزنند / نعرهٔ تکبیر فنا میزنند
سعی و طواف آمده چون هفت بار / شد عدد سنگ همان اختیار
هفت کرت سنگ بر آن میل زن / میل چه بر روی عزازیل زن
بسته خلیل از پی قربان پسر / کامده شیطان لعینش بسر
سنگ برو کرده حوالت خلیل / کرده توجه بخدای جلیل
تا که عزازیل شود منهزب / روی نما اول و قربان عقب

در بیان قربانی کردن فرماید

باز در آن کوش که قربان کنی / هر چه کنی کوش که با جان کنی
تیغ وفا بر گلوی جان بنه / گردن تسلیم بفرمان بنه
دست چه باشد که از و خون چکد / خوش بود آن کز دل محزون چکد
جان نه که قربانی جانان شود / جیفهٔ تن بهتر از آن جان شود
ساحت این عرصه که ارض مناست / سر بسر این دشت فنا بر فناست
کشته درین سجده و قربان بسی / تیغ بخون تیغ بکف هر کسی

هر که نشد کشته اشمشیر دوست　　لاشهٔ مردار به از جان اوست

سرخی خون آیت صنع الله است　　کشته شو آنجای که قربان که است

آن همه جوینده که اینجا درند　　جان بفروشند و غم دل خورند

یکطرفش آمده جانها بجوش　　در طرفی کوشش کالا فروش

هر کسی و همت والای خویش　　سود برد در خور کالای خویش

در بیان سر تراشیدن فرماید

سر مکش از شیع و فرود آر سر　　کرده ز سر قید علائق بدر

گر سر تو بست علائق ترا　　نیست یکی خدمت لایق ترا

رو سر تسلیم و رضا پیش گیر　　در ره دین ترک سر خویش گیر

سر تراشید چو مو اند کیست　　اندک و بسیار درین ره یکیست

زندگی از سر دگر آغاز کن　　از بدن خویش کفن باز کن

جامهٔ خود باز ستان از کرد　　جامهٔ نو روز نی نوروز نو

در بیان فدیه دادن فرماید

بر تو شد اکنون همه اشیا حلال　　غیر دخولی که کنی با حلال

بر تو فدا گر شده لازم بده　　عقده گشائی کن بگشا گره

سبعه نکرباز

سبعه نکرباز که سیار شد　　یک یک ارکان همه در کار شد

هشت گدا شمر و یک گوسفند　　پاره کن از یک دگرش بند بند

در گنیش ذبح و بایشان سپار　　پس بتمادی دهشان اختیا

در آمدن بطواف افاضه فرماید

ای که بمقصود ره آورده　　ره بسوی مقصد خود برده

شام ترا صبح سعادت رسید　　بر تو مبارک بود این صبح عید

عاشر ذی الحجه بآن رهنمون　　شد که ز احرام حج آئی برون

ای که بمیقات گذارت فتاد　　دولت احرام ترا دست داد

از کرم خالق اکبر ترا　　گشت وقوفین میسر ترا

رمی ادا ساخته و ذبح و حلق　　وز کرد منع برون کرده دلق

برده سوی مقصد و مقصود راه　　آمده محرم بحریم اله

خیز و ببین صحن منا رو نحر　　دیده دم از خون فدا گشته بحر

حمد و ثنای احد ذو الجلال　　در دهان ساز چو داری مجال

در رهش از روی ارادت درآ　　سوی حریم حرم او گرای

بین که چسان جمله خلائق ز دل　　کرده برون قید علائق ز دل

از سر تعجیل و ره اضطراب — سوی حرم آمده بالله شتاب
جمله در اطراف حرم گشته جمع — پر زده پروانه صفت گرد شمع
در هوس قامت دلجوی او — طوف کنان گرد سر کوی او
مردم آفاق ز بلغار و روس — جمله شده ناظر آن نوعروس
کرده یکی بوم و بر روم طی — وان دگری آمده از ملک ری
وین دگر از غایت مغرب زمین — وان دگری آمده ز اقصای چین
وان دگری سوده قدم چند سال — تا که رسیده بحریم وصال
قطع بیابان و مراحل بسی — طی بوادی و منازل بسی
کرده ولی بخت نداده است دست — در قدح یاس شاده است
مانده به پیغوله فرمان اسیر — گشته اسیر ستم چرخ پیر
ناوک هجران بجگر خورده است — راه براه طلبش برده است
در پی این گلشن رضوان اثر — لاله صفت داغ هوس بر جگر
رفته ازین باغ هزاران هزار — بوده بدل داغ غمش یادگار
شکر خدا واجب و لازم ترا — کامده بر در دولت سرا
پای ملامت زده بر سنگ آز — روی نهاده بزمین نیاز

جانب مقصد

جانب مقصد گذر آورده — در رخ مقصود نظر کرده
وز کرم بیحد سبحانیت — ختم شد ارکان مسلمانیت
عمره بر آوردی و حج نیز هم — پاک شدی از همه ظلم و ستم
مانده ز کار تو طواف دگر — خیز و کن امروز مصافی دگر
سوی حرم قصد افاضت نمای — در طلب کنج سعادت در آی
روی بنه بوسه بزن بر زمین — چشم تحیر بگشا و ببین
رو بحرم کرده خلایق همه — گشته حرم باز پر از زمزمه
شعله زده طلعت شماسیش — تازه ز دودم خلعت عباسیش
دامن نازی که بیالا زده — بهر دل عاشق شیدا زده
بهر زمین بسته کمر تا دگر — جان کند آویزش بند کمر
برقع زرکش که فکنده برو — کرده دل عاشق شیدا گرو
گشته ز خالش دو جهان مشکبو — خم چو خم چرخ شده از شکن موی او
گشته همه فاخته او سرو ناز — جمله چو پروانه و او شمع راز
سر ز پا افتد و او استوار — شمع بجا سوزد و او برقرار
سرو گرش گویم از آن رو نگوست — کز سر او روح قدس بر له گوست

زآتش او این همه دلها کباب / او شده مستغنی و این اضطراب
در تک و دو آمده خلق این چنین / او زسر ناز مربع نشین
نور الهی لمعات خداست / خال سیاهش حجر الاسود است
بوسه زنند اینهمه بر خال او / هیچ دگرگون نشود حال او
دامن او در کف مردم بسی / او نکشد دامن لطف از کسی
بر در او روی تضرع بخاک / در ره او خلق جهانی هلاک
چشم رضا گر نکند بر تو باز / خاصیت حسن غرور است و ناز
حسن غرور آرد و عشق احتیاج / هر دو جهان زین دو گرفته رواج
کعبه که در جلوه گری دلرباست / آن نه برخساره و زلف دوتاست
گر بودش روی ازین سوی نیست / هر بصری مدرک آن روی نیست
تنگ بود حوصله چشم سر / چهره خوبان دگر است این دگر
روی نماید بتو در آن جهان / طایفه خود را طلبد زآن میان
روز قیامت که برآید نفور / از دل مجروح چه نزدیک و دور
روی بحشر نهد آن نوعروس / با دف و مزمار و مغنی و کوس
شانه زده گیسو در و کرده باز / خاک ره او شده اهل نیاز

جعد سیاهش که رسد تا میان / بافته از موی سر حاجیان
دیده چو خورشید جهان بالش او / دیده بخونابه و قمر بالش او
گوهر هر اشک که بر دامنش / ریخته شد زیور پیراهنش
با همه زیب آن صنم مهوشان / جلوه کند دامن عزت کشان
هر که گهی گشته به پیراهنش / دست تمنا زده بر دامنش
با همه شان روی بجنبت نهد / هر کس از آن نیست که منت نهد
محیی از آن جمله تویی در شمار / دامن گل را چه غم از نوک خار
بهترش آنست که در این مصاف / سعی نماییم برای طواف
ای بعبادت علم افراخته / کار خود و خلق جهان ساخته
پای زسر کرده در آ در مصاف / زانکه بود بر همه فرض این طواف
چونکه شدی طایف بیت الحرام / یافتی از طوف درش احترام
سعی که از پیش ترا دست داد / بار دگر باشد از ارکان زیاد
در نه پی سعی بمسعی خرام / تا شود احکام حج اکنون تمام

در رجوع از طواف افاضه بمنا فرماید

از پی آن سعی و طواف التجا / به که بری باز بسوی منا

تا که درین منزل گیتی فروز   از عقب اینده و شب آری بروز
چونکه شود بعد زوال دگر   دامن پر سنگ بزن بر کمر
بیست و یک از سنگ بزن بر سه میل   سنگ بشیطان زده زینسان خلیل
پای دلیل است درین نکته لنگ   خاصه که آید زهمه سوی سنگ
روز سوم پیش تر از وقت شام   روی بنه جانب بیت الحرام
ورنه گرت شب شود آنجا درنگ   روز دگر باز و بایست سنگ
شیوهٔ آداب نگهدار نیک   شو بادب ساکن اینخانه نیک

در بیان مجاورت مکّهٔ معظّمه فرماید

هر که در این کوی مجاور شود   ور عدد سلک زوائر شود
می سزد ار زانکه کمال ادب   آورد از شوق بجا روز و شب
نقل چنین است کزین پیشتر   تا که در ایام خود ابن عمر
در رهٔ حج دره زدی هر که را   ماند چو از قافلهٔ خود جدا
نیست جز این وجه که بیگاه و گاه   حرمت اینخانه بداری نگاه
از ره تکمیل تساهل کنی   در که تعجیل تعلل کنی
چون بطوافش کشد اندیشه را   شیوهٔ آداب بیاری بجای

کردی ازآن

کردی ازآن آثم و عاصی شوی   مبتلی قید معاصی شوی
رفته زحد بی ادبیهای ما   نیست از آنجای چنین جای ما

در بیان طواف وداع فرماید

روز جدائی که نه بیند کسی   تیره تر است از شب هجران بسی
عاشق دل سوخته از هجر یار   آورد انجم همه شب در شمار
کس نکند محنت هجر اختیار   مرگ جدائیست میان دو یار
روز وداعست و فراقش ز پس   ناله برون آی و بفریاد رس
خون گری ای دیده بصد های های   وقت جدائیست از آنخاک پای
بخت کجا رفت هم آغوشیت   هست کنون وقت سیه پوشیت
دل بمصیبت گسی افتاد طاق   که ز فراق و گهی از اشتیاق
وقت وداعست و اجل در کمین   خاصه وداع صنمی اینچنین
با خفقان دل و رنج صداع   میروم اکنون بطواف وداع
ای گل باغ ملکوت الوداع   بود تو جان را شده قوت الوداع
جان جهانی و به از جان بسی   قطع ز جان چون کند آسان کسی
ای گل مشکین بنوای عجیب   قطع وصال تو کند عندلیب

وصل تو اش سوخت بداغ جگر تا دگر این هجر چه آرد بسر
کرده براه طلبت جان فدا میشود اکنون بضرورت جدا
دوری من از تو ضروری بود ورنه کرا طاقت دوری بود
روز جدائی که خرابم ز تو کافرم ار روی بتابم ز تو
گر ز توام دور کند بخت بد
مهر توام باز کشد سوی خود

بسم الله الرحمن الرحیم

باد صبا دامن گل بر فشاند نکهت یثرب بمشامم رساند
فارغ از اندیشهٔ صوت و ادا گفت حدیثی بزبان وفا
کی شده پاک از همه آلودگی در دل و دین رفته بپالودگی
داده جلا آئینهٔ خویش را ساخته مرهم جگر ریش را
شهد وجود تو مصفا شده بلکه ز هر صاف ترا صفا شده
آئینه ترسم که بر آرد غبار فرصت امروز غنیمت شمار
پای تجرد بسر خویش نه یکقدم از خویش فراپیش نه

سکه زن

سکه زن آن نقد که آوردهٔ ورنه زر آورده و مس بردهٔ
از زر بی سکه چه خواهی خرید جامه ازین غصه بخواهی درید
حج تو هرچند که دین را در است حج دگر هست که آن اکبر است
رونق فرمان تو بی مهر شاه کم بود از مرتبهٔ برگ کاه
مهر کن اینامه که در روزگار حجت کار تو شود روز کار
نامه که گردن شکن سرور است مهر وی از خاتم پیغمبر است
پر شد از آتش شوق تو دود دیر شد آهنگ تو برخیز زود
گرمی این کوره از آن آتش است پاک کند نقد که در وی غش است
این ره عشق است نه راه حجاز زاد وی آن به که کنی از نیاز
میرود این ره بسوی کوی دوست فرصت جان باد که معراج اوست
نقش کف پای شتر ره بره داده نشانها ز مهٔ چارده
طرفه تر این است که در راه بدر روی زمین گشته پر از ماه بدر
بدر که کامل همه باب شد منزل خورشید جهانتاب شد
طیبه که شد مغرب خورشید جود زردیش از وادی صفرا نمود
زردی روز آئینهٔ مغرب است مغرب خورشید جهان یثرب است

مژده که محمل بمفرح رسید   گنبد خضرا شد از انجا پدید
کیست که آن بیند و ماند بجای   گر همه کوه است در آید ز پای
نیست مفرح که شرابیست میست   هوش ز سر میبرد و دل ز دست
گنبد خضرا شده پیدا ز دور   محو از و گشته تجلی طور
نور تجلی است از و تا سماست   طور کجا آتش موسی کجاست
گنبد خضراست چه پیش پیش   عرش بدان پایه شده کرسیش
مشهد مولیست نظر باز کن   بال بهم برزن و پرواز کن
ای ز مفرح شده مست و خراب   نیست ترا قوت و تاب شراب
خاصه می کز ازل آمد کهن   برکندت بوی وی از بیخ و بن
اینهمه اعیان ز ازل تا ابد   جملگی از می شده بی خود ز خود
آن می دیرینه که بربوده هوش   زین خم و خمخانه در آید بجوش
کهنه سفال سگ این میکده   بر سر جم جام مرصع زده
بگذر ازین بیخودی و باخود آی   کآمده در نزد رسول خدای
عین ادب شو ز قدم تا بسر   تا ببری بر سر این کوه نظر
شرط ره اینست که از گرد راه   پاک بشوید تن خود مرد راه

آیینه را

آیینه را پاک کند از غبار   تا متأثر شود از روی یار
چشمهٔ زرق ست که چرخ کبود   کرده روان از نم آن رود رود
نیل گرش نیست بدو اختصاص   بهر چه گشتست بدین اسم خاص
لیک در انجا ادب آید بکار   بی ادب آنجا نرسد در شمار
چونکه روی بر در باب السلام   نعره بر آور بصلوة و سلام
جای سر است اینکه تو پا می نهی   پای ندانی که کجا می نهی
دور شو از خواهش نفس و هوا   انک فی القدس و وادی الطوا
چون که در آئی بسوی روضه آ   از سر اخلاص بخوان این دعا

روضه که آمد ز ریاض بهشت   خشت بخشتش همه عنبر سرشت
بر سر هر کنگره اش تا فلک   جای گرفتست ملک بر ملک
هر که در آن روضه زمانی نشست   تا ابد الدهر ز اندوه رست
غایت آن از طرف منبر است   در طرفی حجره پیغمبر است
منبر پیغمبر آخر زمان   سُلّم نور آمده تا آسمان
پای تهی رفته نبی بر سرش   سایهٔ عرش آمده ز آن بر سرش
پایهٔ ادناش که باشد بفرش   تخته زده بر سر کرسی و عرش
رو سوی محراب نبی در نماز   روی نه آنجا بزمین نیاز
ابروی خوبان جهان خم ازو   کشته مه نو فلک کم ازو

آن دست

آن دست ار گریه ببندد دهان   لب بگشا از سر سوز این بخوان

ترکیب بند

السلام ای سید اولاد آدم السلام   السلام ای سرور افراد عالم السلام
السلام ای آنکه تا بوده نبوده هیچکه   در حریم کبریا غیر تو محرم السلام
السلام ای آنکه از روی تو روشن شد جهان   السلام ای صیقل مرآت آدم السلام
السلام ای آنکه از نعلین تو دارد شرف   با همه قدر و بزرگی عرش اعظم السلام
السلام ای آنکه تا بوده سخا وجود تو   کشت زار رحمت بوده از تو خرم السلام
بر روان پاک تو باد از ما سرگشتگان   هر زمان هر ساعت و هر لحظه هر دم السلام

کار ما و صد چو ما اتمام یابد بیشکی
گر قبول افتد ترا از صد سلام ما یکی

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام   بر درت انبیار با پشت دوتا آورده ام
چشم رحمت برگشا موی سفید من ببین   گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام
آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو   هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام
عجز و بیخویشی و دلریشی و درویشی و درد   اینهمه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
دیو ره زن در کمین نفس و هوا اعدای دین   زین همه در سایهٔ لطفت پناه آورده ام

بسته‌ام بر یکدگر تحلی زخارستان طبع   سوی فردوس برین مشت گیاه آورده‌ام

دولتم این بس که بعد از محنت دور و دراز
بر حریم آستانت می‌نهم روی نیاز

حق آنانی که عمری در وفایت بوده‌اند   این زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده‌اند
حق آنانی که راهی را که خود پیموده‌اند   پای از سر ساخته ایشان همه پیموده‌اند
حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را   جز بسوی شارع شرع تو ره ننموده‌اند
کز گدائی بینوا جام عنایت وا مگیر   کش عنان دل ز کف نفس هوا بربوده‌اند
از سحاب جود و جام فیض خود رشحی بریز   بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده‌اند
کحل بینائیش ده زین در که عمری زین هوس   مردمان چشم او خون جگر پالوده‌اند
کن قبول او را طفیل آنکسان کز جستجو   هم تن و هم جان براهت سوده و فرسوده‌اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت شرع تو باشد مستقیم

ای قدم از سر بر هش ساخته   پا ز سر از ذوق غلط نشناخته
بی سر و بی پا شده مشتاقی   ره بحریم حرمش یاسقی
کوکب اقبال تو مسعود بود   عاقبت کار تو محمود بود

بخت تو زد

بخت تو زد تخت بر اوج سپهر   سوده به نعلین تو رخ ماه و مهر
شاهد مقصود ترا رو نمود   بر تو چه درها که ز دولت گشود
ای شده محرم بحریم وصال   وقت طلب آمد و گاه سؤال
لب بگشا بهر دعای ثواب   هست درین وقت دعا مستجاب
هر چه بغیب و بشهادت در است   از صدقات سر آن سرور است
باش ز گرد سر او صدقه جوی   جز بحریم حرمش ره مپوی

در توجه بجانب قرة العین رسول ص یعنی حضرت بتول فرماید

بار دگر آن سوی حجره خرام   بانگ برآور بصلوات و سلام
میوهٔ دل قرة عین رسول   زهرهٔ گردون نبوت بتول
سیدهٔ جمله زنان بهشت   مانده در پای نبی سر بخشت
لب بگشا کانچه ترا در دل است   یک چنگ از تربت او حاصل است
شو متوجه بزمین بقیع   عرش برین بین و مقام رفیع
هر طرفی نور دمد زان زمین   همچو نجوم از فلک هشتمین
این همه چون انجم و او آفتاب   رفته ز خورشید همه در نقاب

چون که نهی بر در دروازه گام   ورد زبان ساز صلوت و سلام
زنده دلان بین که ز خود مرده اند   سر بگریبان عدم برده اند
گر بگشایند ز عارض نقاب   تیره نمایند مه و آفتاب
بر در دروازه که دین را در است   مقبرهٔ عمهٔ پیغمبر است
گنبد عباس که خلد آشیانست   قبهٔ از نور بعالم عیانست
چار در از درج نبوت در آن   بحر سخا کان مروت در آن
از فلک جود و سخا و کرم   کرده قران چار ستاره بهم
پرده کشایم ز جمال سخن   صادق و باقر علیست و حسن
خفته در آغوش هم از یکدلی   زادهٔ معنی است علی و ولی
چون بمیان فاصله شان آید گشت   مرقد این چار تو گوئی یکیست
مشهد عباس علیه السلام   دور از ایشان است بقدر دو گام
طی کنم از جمله سرای سپنج   مشکل اگر یابی ازین پنج گنج
از عقب منزل این پنج تن   کرد بنا فاطمهٔ بیت الحزن
چون که گذر کرد ز عالم رسول   کرده در آن خانه نشیمن بتول
دود دلش چونکه کشیدی علم   دوده از آن دود گرفتی قلم

خون دل از دیده فشاندی برون   مرثیه گفتی و نوشتی بخون
آن حجر چند که مانده سیاه   هست سیاهیش از آن دود آه
سوز دلش چون علم افروختی   ز آتش آن لوح و قلم سوختی
هر یک از آن سنگ بچشم هدی   در ره معنی حجر الاسودی
سرمهٔ آن سنگ دهد نور دل   مردمک دیده از و منفعل
بر سر آن ره که طریق هدا است   حجرهٔ ازواج رسول خدا است
ساحت آن گنبد فردوس بو   حور بگیسو کندش رفت و رو
باز بنه گام دگر زان طرف   کاخ صفا بنگر و کان شرف
نیست مجال قدم اجنبی   خفته در آن گوهر صلب نبی
کرده در آن مخزن عنبر سرشت   جای بهر گوشه طیور بهشت
نخل به نخل است همه پی به پی   سر بسر آورده چو در بیشه نی
هر یک از آن نخل چو سرو روان   از ثمر افکنده به بر گیسوان
در ته هر نخل همه زرع و کشت   چون نشود رشک زمین بهشت
در صفت قصر رفیع قبا   کرده دلم پیرهن جان قبا
بئر رسولست که آب حیات   لب بلب استاده چو جوی فرات

کعبه بصد جای ز شوق قبا   ساخته پیراهن عزت قبا
هر که بشنبه کند آنجا نزول   عمره برآورده بقول رسول
پنجشنبه که بود روز چهار   پای نه و دست تمنا برآر
مسجد فتح است و بنا از رسول   جای دعا است و محل قبول
بر سر این چاه وضوئی بیار   داخل مسجد شو و سنت گذار
لاله از ایشان شده خونین کفن   داغ نهاده بدل خویشتن
بوی وفا میدهد از خاکشان   غرقه بخون تربت نمناکشان
هر گیاه سر زده زان سرزمین   تخم وفا بار نیارد جز این
دامن گردون که شفق گون بود   از اثر سرخی آن خون بود
روز قیامت که برآرند سر   با جگر خشک و کفنهای تر
گل شسته بخون روی چو اوراق گل   سرخ ز سر تا بقدم جزو و کل
حمزه که قربان شده در راه دوست   سید هر جا که شهیدیست اوست
سرخی کوه احد از خون او   ریگ بریگش همه تسبیح گو
کوه احد نیست که کوهیست دود   گفت پیمبر که بحب احد
هست یکی کوه ولیکن سیاه   سر بفلک برزده چون دود آه

کوه چنان

کوه چنان فرش زمینش چنین   من سخن از کوه کنم یا زمین
سر بسر طیبه وجب بر وجب   هر عجب از وی عجب بی عجب
طیبه که بطحا شد از و با صفا   خاک وی آغشته به مهر و وفا
طوطی طبعم که سخن پرور است   آینه اش مشهد پیغمبر است

در خاتمه کتاب فرماید

من که بدریا روم از بهر دُر   دل تهی از خون کنم و دیده پر
تا گهری آرم از آنجا برون   موج زند بر دل من بحر خون
با همه سعی ار بدر آرم گهر   رشته کشیدن کنم از خون جگر
خاصه گهرهای صغار و کبار   کش نتوان برد بپیک جا بکار
طوطی طبعم گهر انگیز بود   خامه صفت تیز و گهر ریز بود
از پس این آینه شد گنگ و لال   نیست درین عرصه سخن را مجال
بارگیم ماند درین سنگلاخ   نعل فتاده شد و سم شاخ شاخ
دم زدن از مشهد پیغمبری   نیست در امکان زبان آوری
به که درین نکته شوم گنگ و لال   گرچه منم صاحب سحر حلال
نو نبوش داد سخن داد مے   تا نشدی ختم نه استاد مے

ساحریم آمدی انجا بکار — شاعریم بر تو شده آشکار
چونکه شدم درپی این گفت و گو — تا دهدم معنی باریک او
چند گهی سوختم و ساختم — تا زمیان پرده برانداختم
شاهد معنی بدلم رو نمود — نطق من از طلعت آن رو گشود
کعبه بود لوگل مشکین من — تازه از و باغ دل و دین من
جلوه گری کرد و زبانم گشود — پرده کشید از رخ و هوشم ربود
تا نزند سر ز چمن نوگلی — نغمه سرائی نکند بلبلی
زین همه اسرار که شد گفت و گو — دم نزدم تا نشدم روبرو
طوطی از آئینه کند قیل و قال — گر نبود آئینه طوطی است لال
گل بودم کعبه که عنبر فرست — آئینه ام مشهد پیغمبر است
ساخته که طوطی و که بلبلم — طلعت آئینه و بوی گلم
این دو سخن سوی بو گفته ام — نیست غلط هرچه درو گفته ام
محی از آن هر دو طلب کام خویش — محو کن از لوح کسان نام خویش
گرم شد از سعی تو بازار حج — ختم بنظم تو شد اسرار حج
نیست طمع جائزه از کس مرا — جائزهٔ شوق همین بس مرا

ازکرم

ازکرم و رحمت ذوالمنن — اینک با تمام رسید این سخن
دست برآرم بدعا هر نفس — نیست مرا جز بدعا دسترس

صلی علی روضهٔ خیر الانام
خاتمهٔ نسخه برین شد تمام

ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه

بافضال بیهمال قادریه

گوهر جان در صدف تن نهاد — نور خرد در دل روشن نهاد

خوش مثنوئیکه کلید فتح ابواب حالات مناسک حج بیت عتیق است
و مفتاح کشایش درهای مدینه منوره احسن الطریق با نقشه مکرمین موسوم

به کتاب فتوح الحرمین

که پرتویست از روشنی طبع مهر سپهر عرفانی محبوب سبحانی قطب ربانی
غوث صمدانی سرتاج شاهان اهل معرفت یزدانی حضرت محی الدین
سید عبد القادر جیلانی الحسنی قدس سره باضافه تقریظ مثنوی
و برخی از حالات حضرت موصوف

در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع مزین مطبوع شد

بار دوم ماه نومبر ۱۸۸۰ سنه

سوده
تراب اقدام مبارک حضرت سلطان علی شاه روحی له الفداء
الخراسانی الجنابذی البیدختی ضیاء الدین ابن محمد حسین الحسنی السلطانی ۱۳۳۵

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله الذي عين الاعيان بفيضه الاقدس الاقدم واخرج
من مكنونات عنايته ما ادرج في القلم وقدرها بعلمه في غيبه وعمم وابرز الى فضاء
الوجود ما اخفى في العدم ولطف برش النور المتجلي عليها وانعم وفتق ما رتق واظهر
ما كتم اظهرها بمفاتيح خزاين الجود والكرم وعلم بالقلم اللوح المحفوظ ما لم يكن يعلم
عن مكامن الغيوب ومقاتم العدم وفصل وقدر في النفس ما اجمل في العقل وقضى وحكم
ونشر ما ادرج وادغم واوجد منها ما كان ممكنا فاحكم لذاته باظهار ملابس اسمائه
ودبرها بحكمته فاتقن واحكم وفتح بالهباء الموسوم بالهيولى والعنقاء صورة العالم
بفيضه الاقدس ٧ فتنزه عن مجانسة مخلوقاته من العماء
فسبحان الله الذي تجلى بذاته لذاته باحدية الطريق الامم ٧ في المقام الغيب المطلق و
الاقدم ومنزل الحكم على قلوب الكلم وتجلى بفيضه المقدس لظهور اسمائه وصفاته فاظهر ادم
واستخلفه على مظاهر اسمائه وصفاته المنعوتة بالعالم واجمل فيه جميع الحقايق وابهم
ليكون صورة اسمه الجامع العزيز الاكرم وحامل امانة العليم الاعلم فيدل عليه فيعلم ٧
وصلى الله على من هو اسم الاعظم الناطق بلسان مرتبته انا سيد ولد ادم المبعوث بالرسالة
الى الامم والذي هو ممد الهمم من خزاين الجود والكرم بالقيل الاقوم والمجلى الاتم
محمد واله وسلم الذي اوتي جوامع الحكم ولطايف الكلم المكنى بابي القاسم والمتصف بالخاتم
الناهض باعباء الرسالة في تدبير نظام العالم والسايس بصنوف السياسة لنفوس بني ادم وفتح به
الكتاب المحكم والخطاب المبرم وختم وميز به الباطل من الحق والنور من الظلم المتشرق بنور الكتاب
عقله الكلي عقول من تاخر ومن تقدم المتعلم في مدرسة علمك ما لم تكن تعلم وهو ينبغي
الحكيم المحكم الذي فيه جوامع الكلم ولطايف الحكم وفي باطنه النقطة الراسمة لكل الحروف المعجم ٧
والصلوة الزاكيات على الكلمات التامات والنيات الفاصلات من بني هاشم سيما

٧ وان اختلفت الملل والنحل لاختلاف الامم

ان هذا القرآن يهدي للتي هي اقوم

سيما على القوس الاكمل الاتم والصراط الاوسع الاعم غير الظالين والمغضوب عليهم ونعم
وانعم اقرء باسم ربك الاكرم الذي علم بالقلم علم الانسان ما لم يعلم المتادبين بادابه والمتخلقين
باخلاقه العظيم الاعظم الناطق بلسان حقيقته كنت من مولى الانبياء سرا وسرا وجهرا مع
حضرت الخاتم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

انگوره ذکر دده پیرام من جمله درآن شهر آسوده وی در عهد حاجی بکتاش ولی
بوده فقرای نیکنهاد وصاف اعتقاد در قرب جوار مزار آن بزرگوار ساکنند بعد
از تقدیم مراسم عبودیت خدمت صادر و وارد میکنند روزی فقیر از یکی از ایشان پرسید شما
چه سلسله دارید و قدم ارادت در چه طریقت میگذارید در جواب فرمود که سلسله ما عاشقیت
و منتهی بنور الدین عشاق میشود و آن سلسله شعبه ایست از سلسله حاجی بکتاش ولی
و سلسله بکتاش بشیخ معروف کرخی میرسد فقیر عرض نمود که مشروح تر از این خواهی فرمود
جواب داد که سلاسل طوایف صوفیه کثر الله امثالهم از چهار معصوم شیوع یافته اگرچه
از سایر ائمه دین ع بجمیع طالبان طریق فیض رسیده اما میان مردم شایع و جاری نگردیده
اول سلاسل اربعه از سرور اولیاء و قدوه اوصیا علی مرتضی علیه الاف التحیة و الثنا ات و هنا
اگرچه آنحضرت بسیاری را تربیت فرموده اند از باطن فیض مواطن القطب دائره فقر را از آنجا
اقتباس فیض نموده اما من جمله از چهار کس طریقترا جاری گردانیده اند و طالبان
مستفیض گردیده اند تخت قطبیت و ولایت کلیه و امامت مطلقه را آنحضرت ثانی ائمه
هدی و قرة العین مصطفی امام حسن مجتبی ع سپرده دیگر محرم اسرار و همدم کرار کمیل بن زیاد
نخعی ره را بفیض خاص مخصوص کرد و دیگر شیخ حسن بصری است دیگر اویس قرنیست و ولایت
کلیه و امامت مطلقه از جناب امام حسن ع بجناب امام حسین ع رسید و از آنحضرت بحکم رب
العالمین بقطب الموحدین و غوث الواصلین امام زین العابدین ع واصل گردید و از آن

سه بزرگوار یعنی کمیل بن زیاد و اویس قرنی و حسن بصری رضی الله عنهم سلسلهٔ طریقت
که عبارت از قانون تحصیل ولایت جزئیه باشد منتشر گردید سلسلهٔ دوم از جناب
ولایت مآب قطب الاقطاب العالم بالعلوم الباطن والظاهر امام محمد باقر ع آنحضرت
ولایت کلیه و مقام جمع الجمع را بحضرت غوث العالم و قطب الامم الامام الصامت والناطق
جعفر الصادق ع سپرد و فیض مخصوص که مراد از ان ولایت جزئیه باشد بسلطان ابراهیم
ادهم از خدمت آنحضرت برد و بعضی گویند که سلطان ابراهیم از مریدان حضرت امام زین
العابدین ع بوده سلسلهٔ چشتیه بوی منسوبست سلسلهٔ سیم از حضرت ولایت منقبت
قطب فلک عرفان و مرکز دایره ایقان حضرت امام جعفر صادق ع است آنحضرت ولایت
کلیه و امامت مطلقه را بحضرت قطب الانام الامام الهمام موسی الکاظم ع رسانید و ابویزید
بسطامی ره را بولایت جزئیه مخصوص گردانید سلسلهٔ چهارم منسوب بقطب فلک
ولایت و شمس سپهر امامت غوث الوری الامام الهدی علی بن موسی الرضا علیه الاف
التحیة والثنا است و الجناب امامت و قطبیت را بحضرت الامام الهمام و حجة الانام محمد
التقی ع تسلیم نمود و بفیض ولایت جزئیه معروف کرخی را اختصاص فرمود و ولایت
مطلقه و امامت کلیه آنحضرت بجناب مستطاب الامام الهمام علی النقی ع رسید از آنحضرت
بجناب مستطاب قطب الاقطاب الامام الهمام الحسن العسکری ع منتقل گردید و از آنحضرت
بجناب قطب الاقطاب صاحب الامر و الزمان مهدی آخر الزمان مفوض گشت که بزمان امام زمان قطب جهان

و جهانیان

و جان جهانیان و صاحب ولایت محمدیه و وارث علوم مرتضویه المحجوب بخالق ارض
و سماوات و عالم و عالمیان بوجود وجود القطب فلک امکان قائم و برپاست
و مشایخ دین و اولیاء صاحب یقین از باطن فیض مواطن آنحضرت فیض میگیرند
و اصناف الطاف از توجهات بی غایات آن زبدهٔ موجودات می ریزند و بطالبان
طریق و سالکان راه تحقیق میرسانند بدانکه هر یک از سلاسل موسوم است بنام ان
شخص که از آن شیوع یافته سلسلهٔ کمیلیه منسوبست بکمیل بن زیاد قدس سره
العزیز سلسلهٔ بصریه منسوبست بشیخ حسن بصری ره الله سلسلهٔ اویسیه
منسوبست بسلطان قرنی اویس قدس سره العزیز سلسلهٔ چشتیه منسوب بخواجه
احمد چشتی و او منسوبست بسلطان ابراهیم ادهم قدس الله اسرارهم سلسلهٔ طیفوریه
که انرا شطاریه نیز گویند منسوبست بابویزید بسطامی طیفور بن عیسی قدس سره العزیز
سلسلهٔ معروفیه منسوبست بشیخ معروف کرخی قدس سره العزیز و سلسلهٔ معروفیه
نزد سلاسل بام السلاسل مشهور است و شعب بسیار از آن سلسله جاری شده است بهر یک
ازین سلاسل بنام یکی از مشایخ مشهور و من جمله دوازده سلسله که از طریقهٔ معروفیه
در افواه والسنه عرفا مذکور است بدین موجب اول بکتاشیه منسوبست بحاجی بکتاش
ولی ره دویم رفاعیه منسوبست بسید احمد رفاعی ره سیم سهروردیه منسوبست بشیخ
شهاب الدین سهروردی طیب الله ثراه چهارم صفویه منسوبست بشیخ صفی الدین

اردبیلی نور الله مرقده پنجم نعمة اللهیة منسوبست بسید نعمة الله ولی کرمانی قدس
سره العزیز ششم نوربخشیة منسوبست بسید محمد نوربخش قهستانی رحمة الله
علیه هفتم نقشبندیة منسوبست بشیخ بهاء الدین نقشبند قدس سره العزیز
هشتم قادریة منسوبست بشیخ سید عبد القادر گیلانی طیب الله ثراه نهم کبرویة
منسوبست بشیخ نجم الدین کبرای خوارزمی ره دهم همدانیة منسوبست بسید علی
همدانی قدس سره العزیز یازدهم مولویة منسوبست بمولانا جلال الدین
رومی قدس سره العزیز دوازدهم ذهبیة منسوبست بسید عبد الله مشهدی
رحمة الله علیه مؤلف مناهج العرفا و حاجی محمد مؤمن طبسی و صاحب کتاب رشحات
مولانا یوسف بهبهانی سلسله مشایخ را بطریق تفصیل نوشته اند و جناب
شیخ فقیر قدس سره العزیز در رساله مراحل السالکین بر سبیل اجمال ذکر نموده اند
که صاحب مجلی رحمة الله علیه گفته است اینکه سید علاء الدوله ره صاحب کشف حقیقی
حکایتی کرده است اینکه شیخ جنید قدس سره پوشیده است خرقه از خال خود شیخ
سری سقطی و او پوشیده است از شیخ معروف کرخی و او پوشیده است از امام
همام علی بن موسی الرضا ع پس گفته از برای اینمقام در تصوف دو طریقت
یکی نسبت صحبت و دیگری نسبت خرقه اما نسبت صحبت از شیخ و سید شیخ
الاسلام محمد بن حمویه قدس سره و صحبت او با خضر ع بوده و اما نسبت خرقه

بحی الها

پس بدرستیکه پوشیده او را رکن الاسلام ابی علی فارمدی و او از قطب
وقت ابی علی کورکانی و او از استاد ابوعثمان مغربی و او از شیخ ابو عمر
زجاجی و او از سید طایفه ابوالقاسم جنید و او از سری سقطی و او از
ابو محفوظ معروف کرخی و اختلاف کرده اند در نسبت خرقه او و رفته اند
اکثر اهل حدیث باینکه اخذ کرده است این طریقه را او از حبیب عجمی و او از حسن
بصری و او از اسد الله الغالب علی بن ابی طالب ع و او از حضرت خاتم
النبیین و سید المرسلین صلواة الله و سلامه علیهما و قدحی که در بعضی
اخبار در ماده حسن بصری واقع شده ممکن است جواب آن بدو وجه اول
محمول بر تقیه باشد که جناب امام از جهة مشتبه شدن احوال او بر عامه و محفوظ
بودن مال و عرض و جان او مذمت فرموده باشد تا انکه از شر ایشان
محفوظ ماند و اگر قدح در شان کسی باعث جرح و ضعف او باشد لیس باید
احدی از روات موثوق به نباشد چرا که جل بل کل ایشان از قدح و جرح
خالی نیستند دویم انکه از جهت نگاه داشتن ایمان ضعفای شیعه
باشد چنانکه قدح در شان یونس ابن عبد الرحمن محمول بر این وجه است
چه از حسن بصری بعضی کلمات عجیبه که فهم اکثر ناس از ان قاصر بود بروز
میکرد سیم انکه قدح و ضعف او مضر بر شجره نیست چه از مشایخ نیز [illegible]
شده که شیخ معروف نخست مرید شیخ داود طائی بود و لیکن بعد
بخدمت جناب ولایت مآب امام ثامن ضامن رسید اقرار بولایت

آنحضرت نموده خود را از جمله بندگان با خلاص او قرار داد و دو جده منت
سراسر سعادت آنحضرت با علا مدارج عالیه ترقی نموده باشد و با مرا مام
زمان مشغول تربیت طالبان گردید بدانکه در ذکر خرقه متصوفه شیخ
علی بن ابراهیم بن جمهور اللحساوی رحمة الله علیه روایت کرده است
در کتاب خود که مسمی است بمجلی از جناب رسول صم اینکه آنحضرت فرمود
چونکه بسیر بر گردانید خدا مرا برد بسوی آسمان و داخل شدم بهشت را
دیدم در وسط آن قصری از یاقوت سرخ پس گشود در انرا از برای
جبرئیل ع پس داخل شدم قصر را دیدم در ان خانه شدم و دیدم در وسط ان
آن صندوقی پس گفتم ای جبرئیل چه چیز است این صندوق و چیست
در او پس گفت جبرئیل ای حبیب خدا در او سری هست که عطا نمیکند
مگر از برای کسیکه دوست میدارد او را پس گفتم بگشا از برای من در او را
پس گفت من بنده مامورم تا امر نشود مقدورم نیست سؤال کن پروردگار
خود را تا اذن بمن شفقت کند پس از جناب اقدس الهی سؤال
کردم پس ناگاه ندائی آمد از جناب حق بجبرئیل ع که بگشای از برای
حبیب من در آنرا پس دیدم در آن فقر و مرقعی پس مناجات کردم
و عرض نمودم که ای سید و مولای من چه چیز است این فقر و مرقعه پس
ندا کرده شدم که ای محمد صم اختیار کرده ام اینرا از برای تو و امت
تو وقتی که خلق کرده ام اینرا و عطا نمیکنم مگر از برای کسیکه دوست

میدارم

میدارم او را و خلق نکردم شئی را که عزیزتر باشد از این دو امر پس فرمود
بدرستیکه اختیار کرده است خدا فقر و مرقع را از برای من و این عزیزترین چیزها
میباشد نزد خدا پس پوشیدم این خرقه را باذن خدا و چونکه رجوع کردم از معراج
پوشانیدم آنرا بعلی ع باذن خدا و پوشانید آنرا جناب علی به پسر خود حسن ع پس
پوشانید بحسین پس اولاد حسین بودند که پوشانیدند بعضی از ایشان بعضی را
تا اینکه بجناب مهدی ع و الحال نزد او ست با ذوالفقار و دراعه نبی و شمشیر و عصا
او و دلدل او و خاتم حضرت سلیمان و عصای آدم و موسی ع و طشت و تابوت
و جفر جامعه و مصحف فاطمه ع و الجنان مصحفیست که طول آن هفتاد ذرع است
و در او هست هرچه میشود تا روز قیامت بخط علی ع و املاء نبی صم پس امام امروز
قطب زمان و امام وقت و خلیفه عصر است و زود باشد که ظاهر شود و پر کند
زمین را از عدل چنانکه پر شده است از جور و ظلم چنانکه نطق کرده است بان
اخبار و روایت کرده است انرا علماء ابرار و بدانکه مراد از خرقه خرقه ظاهری
نیست بعینها بلکه مراد شرایط او است بر وجهیکه پوشیده است جناب مقدس
نبوی صم از دست جبرئیل و اینست معنویت و عبارتست از اخذ کردن معنی از صاحب
مقام بقدر استعداد و اتصاف بصفات و تخلق باخلاق او و از اینجهه میگویند
مشایخ صوفیه نسبت صحبت و پوشیدن آن راجع است بصورت و معنی و به تعبیر
کرده شده است از معنویه بفقر و از صوریه بخرقه و فقر الخبر لیست که تعبیر کرده جناب
رسول صم بسه وجه اول قوله الفقر فخری و به افتخر علی سایر الانبیاء ع

والمرسلین ثانی قوله الفقر سواد الوجه فی الدارین ثالث قوله کاد
الفقر ان یکون کفرا واین وجوه هرچند که متغایر اند بحسب لفظ لکن در حقیقت
شئ واحد است ازجهة انکه مراد بفقر عدم تملیک است وتملیک مطلقا قیام بنفسه
فی الله ورجوع بعدم اصلیت واز اینجهة کفته شده است که اذا تم الفقر فهو
الله والفقر لا یحتاج الی الله والی غیره چه علت احتیاج وجود است پس هر
کاه فانی شد از وجود خود نمیاند از برای او احتیاجی نه بسوی خدا ونه بسوی
غیر او وقول ایشان که نهایة الفقر بدایة الاستغناء صحیح است چه
فنای فی الله ابتدای غنا است که او است بقاء بالله پس مناط اعتبار خرقهٔ معنویه
که او است اتصاف بصفات کمال وتخلق باخلاق چنانکه فرموده است تخلقوا
باخلاق الله ونیست از برای خرقهٔ صوریه بدون معنویه فائده بلکه او اصل ناس
ونسناس خدا نشناس است واحمق وگمراه ترین ایشان است اگرچه بصورت درویش است
پس معنی قوله الفقر فخری اینستکه میفرماید هرکاه فانی شدم در او باقی شدم باو
کردیدم باو غنی بعد از احتیاج وباقی بعد از فناء وفخر او بسبب این بر جمیع بود ونیست
مراد بفقر فقر صوری که او عبارت از عدم اسباب صوریه از ماکل ومشارب چه او
نیست شئ که فخر کند جناب سید الانبیاء وحال آنکه احتمال دارد که در آنوقت هزار
بلکه متجاوز فقیرتر از آنجناب بحسب صورت در مدینهٔ منوره وجود داشته وقوله
الفقر سواد الوجه فی الدارین اشاره است بسوی اینکه وجود شئ ذات وحقیقت
او است وسواد او عبارت از فنای او در دنیا وآخرت وظاهر وباطن از جهة انکه هر

فنا وعدم میکه

فنا وعدم میکه فرض شود او ظلمت وسواد است وهر بقائی وجودی نور وضیاء است
چنانکه فرموده است خلق الله الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره
ظلمت اشاره است بعدم ونور بوجود پس سواد وجه عبارتست از فنای عبد تا بمرتبه
که باقی نماند از برای او وجود وفنا در توحید است واما قوله کاد الفقر ان
یکون کفرا معنای آن اینست که آخر فقر اقتضا میکند بدایت الوهیت
ودعوی ربوبیت را پس ناچار میباشد قریبا از کفر هرکاه نبوده باشد فقیر کامل
جامع بین ظاهر ومظهر وعدو وعید وحق وخلق شعر هر مرتبه از وجود حکمی
دارد :. گر حفظ مراتب نکنی زندیقی وهر کس که فانی شد از وجود خود در عالم
ورجوع نمود بعدم اصلی بطریق قهقری است یا تدریجا شک وشبهه نیست که
او میرسد بمقام بقاء بعد الفناء که تعبیر شده است از او بوصول وبقا چنانکه
اشاره فرموده است عز وجل فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا
صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا یعنی کسیکه خواهشمند وآرزومند
وصال حق باشد عمل آورد وذکر وفکر را که موصلند باو بجهة رفع کردن این
دو دوام تعینات بشریه را که وجود آنها باعث است مر شرک را چنانکه فرموده
است افمن اتخذ الهه هواه نظم وجود تو همه خار است وخاشاک
برون انداز از خود جمله را پاک :. برو تو خانهٔ دل را فرو روب :. مهیا کن
مقام وجای محبوب :. چه تو بیرون شدی او اندر آید :. بتو بی تو جمال
خود نماید :. بعد از وصول باینمقام میکردد حی فی الدارین عارف لاریب

جناب لسان الغیب فرموده بیت هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما :: وگفته شده است بالعربیه شعر اد
اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی :: و مماتی فی حیوتی و
حیوتی فی مماتی پس ظاهر شد که مراد بخرقه و فقر چیز است و حقیقت
الجیست اکنون عجبا در کشور فارس و عراق جاهلان چند و احمقان خود
پسند که فقر را مفلسی و گدائی دانند و در برهنگی و بی عرضگی منحصر شناسند
و خرقه را از پشم شتر و گوسفند بافته اند لهذا تا هزاران رنج و الم خرقه خشنی
بافته اند و تسبیح هزار دانه برگردن انداخته نظم معروف بشیخ ذهبی است
اند :: شد اهلبیت امام و در بسی تو :: ولیکن نمید بدینها کی رسی تو ::
لقب کردند تشویش :: خر را پیشوا کردن زهی ریش :: فتاده سروری
اکنون بجهال :: ازان گشته مردم مضطرب حال والسلام علی تابع الهدی
شیراز ذکر سید اسمعیل روضه خان سیادت ذی بنا مشهور
است و دب مشهور لا اصل له در کتب محققان مسطور گویا از طرف مادر
سیادت خویش را ثابت می کند محققان متفق اند براینکه نجابت صوری در
سعادت معنوی دخیل نیست آیه شریفه انه لیس من اهلك انه عمل
غیر صالح دلیل این معنی است و سیادت ظاهری نبخشد و اصل و نسب مایه
ادب و حسب نگردد قابیل که پسر حضرت آدم ع بود و هنوز واسطه در میان نبود
چون بدگوهر و نکوهیده سیر بود آدم زادگی او را روی سعادت ننمود پسر نوح

البته

را نسبت علی سود نبخشید و زید بن علی ع و علی بن اسمعیل و جعفر کذاب اولاد
امام بودن فایده بظهور نرسید پس در این حالت بر اهل بصیرت پوشیده نیست
که مضمون ولد الزنا لا یفلح و آیه کریمه ان الله لا یهدی القوم الفاسقین
و حدیث والنار للعاصی و لو کان سیدا قرشیا هر سه یکی است پس درآن وقت
کلام والصالحون لله والطالحون لی خبر ضعیفی است زیرا که اگر علوی
قتل نفس و یا دزدی نماید یا آنکه نعوذ بالله رده گوید و زنا محصنه کند البته صاحب
شرع انور مسامحه نکند و حدود الله را برا اجاری کرد اند اگر این خبر صحیح باشد در صغایر
مسامحه جایز باشد و الا زمره فسقه فجره که جاهل بمسایل فروعند معذور نباشند پس در
مسایل اصول چگونه معذور و مغفور باشند پس در این و لا نسبت را چه اعتبار
و نسبت را چه مقدار یوم ینفخ فی الصور فلا انساب بینهم طوبی لمن له نفس
سلیم و حسن مآب اندیم بداستان مرکز دائره ناراستان و مقلدان او
بموجب کل طویل احمق با وجود درازی قامت و کوتاهی عقل و قلت معرفت
و کثرت حمق و عدم ادراک آن ناپاک طرفه باده تقلید از ساغر تعقب خورده
و عجب ای جهة گمراهی عوام کالانعام سپرده اشتی صیکه اهل تمیز و فرق کننده
همه چیزند اگر در نیکی و خوبی درویشان و صدق و صفای ایشان ادای شهادت
نمایند و حقیقت حال و بیان احوال کنند هر آینه از وی بپرهیزند و چون
دود از شعله گریزند اگر زنان غیر از استهم سازند که اینان مانند انا بند و تابع صوفیان
دکس نیکه احمق و معرض از حق اند اگر در نکوهش بندگان خدا زبان کشایند و بر

دفوق مراد ایشان از ندیده و نشنیده گواهی دهند و بی حجت و برهان مقبول
و ایشان از اهل عدول اند عارفی میگوید که اینحکم خلاف مذهب امامیه بلکه اتفاق
جمیع فرق اسلامیه است که شهادت خویشان در حق یکدیگر مقبول است و هیچکس
درین خلاف نکرده مگر عمر بن خطاب در خصوص باغ فدک شهادت سرور
اولیا و حسنین ع را رد نمود و شهادت ام ایمن را قبول کرد و گفت که گواهی
شوهر و فرزند در حق زوجه و مادر مقبول نیست و از شهادت یکزن که ام ایمن
باشد علم حاصل نمیشود فقیر گوید که بر اهل بصیرت پوشیده نیست که عمر بن خطاب
ناصواب بود و برین امر قبیح از روی فساد و عناد اقدام نمود ایعزیز این آیه را
گوش کن و جام تحقیق نوش یا ایها الذین امنوا لا تتولوا قوما غضب
الله علیهم قد یئسوا من الاخرة کما یئس الکفار من اصحاب القبور
محققان گفته اند که کاف کما یئس کاف مثل است یعنی بظاهر مسلمان و در باطن
یأس ایشان از رحمت الهی چون کافران باشند و قبور جمع قبر است پس قبر
بسیار باشد اما در اصل سه است قبر تن قبر دل قبر خاک و آب درین قبور
از رحمت الهی مایوس شده اند و یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا ملاحظه
کنید درین آیه که چه مقدار از رحمت پروردگار مایوس شده که مقام جماد را
آرزو میکنند معترض میگوید کسیکه بالای منبر حضرت پیغمبر ص را خواب نشانیده
میکند و از الجناب خطاب یا ولدی استماع نماید در حق چنین شخص کما یئس
الکفار چون تواند گفت عارفی متوجه جواب این سؤال واهی شده میگوید

اول

اول انکه کذاب مرتاب از برای عوام فریبی چنین خوابهامی بندد و تهمت و افترا
بر رسول خدا ص و ائمه هدی تجویز میکند و عوام کالانعام را از باده دروغ مانند شیشه
بسوی خود جمع میکرد اند چنانکه در اکثر مواضع بهتان و افترا بر خدا نموده و نزد ارباب
معرفت معلوم شده بلکه کذب و نفاق الخاین بمرتبه رسیده که نزد هر دانا و غبی آشکارا
گردیده است ثانی انکه در نزد اکثر متکلمین مطلق خواب معتبر نیست و از اثر بخارات
و خیالات میشمارند و از جمله اضغاث احلام می پندارند لهذا حکم بر بطلان مطلق خواب
کرده اند و برین دلایل بسیار آورده اند من انکه اگر کسی فرضا در خواب به بیند که آنحضرت
یا یکی از ائمه هدی ع بدانکس میفرماید که ترک یکی از شرایع اسلام مباح است و نماز تراویح
بدعت نیست و یا متعه حرام است بر ارباب فطنت بطلان الخواب معلوم است ثالث
انکه اشخاص بسیار از جماعت کفار که خویش و تبار آن قدوه ابرار بودند و با آنجناب
معاشرت و مجالست می نمودند جمعی دیگر ظاهرا با آنحضرت ایمان آوردند و مال و جان
در راه آنحضرت بذل کردند اینهمه خویشی و قرابت صوری بسبب عدم مناسبت معنوی
برایشان سود نبخشید چنانکه قبل ازین مذکور گردید پس درینحال خواب حجت نتوان نمود
و دلیل بر نیکی احوال کسی نخواهد بود با آنکه حال احوال آن مقتدای اهل ضلال مشهور
و در افواه و السنه خاص و عام مذکور است و حاجت بر دلیل و حجت نیست و بعضی
دانشمندان بطریق نظم بیان نموده اند از انجمله میرزای وصال ۲ ابند مولانا محتشم را

تضمین کرده و در آن مضامین دلنشین پیدا نموده است و این چند بیت از اوست نظم

باز این چه شورش است که در خلق عالم است ‌ گویا علیق سید نایک حرمن کم است

گویا که وجه روضه طلب میکند ز خلق ‌ کاشوب در تمامی ذرات عالم است

تا داده است نسبت خود را بمصطفی ‌ سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

چون نحس پیکرش ز رحم بر زمین رسید ‌ دود از زمین بدزده عرش برین رسید

میرزا عبد الباقی کارزدنی در احوال وی مثنوی گفته و منقبت فکرت در تحقیق سقه ؛

این چند بیت از دست نظم باز آمد سید اسمعیل شوم ؛ از پی تخریب این ناجی چه بوم

باز آمد خرس کهسار ضلال ؛ کاو در عیش جهان نزار زوال ؛ باز ظاهر گشت کاو سامری

تا خلایق را کند از حق بری ؛ باز آمد ثانی اشنین یزید ؛ تا کند کفر سفیهان بر مزید

باز آمد منکر اهل یقین ؛ ثانی اشنین ابوجهل لعین ؛ باز دجال لعین شد آشکار

برف دین و آشوب دیار ؛ باز آمد ناسخ دین مبین ؛ تا که بدعتها نهد در امر دین

هست شیطان مجسم در صور ؛ یا بود غولی بترکیب بشر ؛ ای مسلمانان حذر زان قلتبان

کز پدر خود نیستش نام و نشان ؛ بسته بر خود از سیادت افترا ؛ نیست او را نسبتی با مصطفی

گر ز اولاد حسین است آن پلید ؛ واجب آمد رحمت حق بر یزید ؛ گر چنین بودند اولاد رسول

من نبی مرجانه را کردم قبول ؛ گر بود این سگ ز اهل طاهرین ؛ شمر باشد رحمة للعالمین

در خبر آمد که فرزند رسول ؛ نیست مفعول او با جماع فحول ؛ باشد این ناکس بلوط روزگار

جم

جمله فرزندان پس از وی یادگار ؛ عام کالانعام را خود هوش نیست ؛ عین چشم ظاهرش جز گوش نیست

چون خری بینند بر منبر رود ؛ یا که بالحت الحنک بر خر رود ؛ در وجود او بجو بید از خری ؛

نفس سلمانی و خری بوذری ؛

ذکر میرزا محمد شفیع المتخلص بوصال

وی جوانیست بکمالات صوری آراسته و بفضایل نفسانی پیراسته و اقسام خطوط را خوب می نویسد سیما خط نسخ را اگر کسی گوید که در کشور عراق و فارس مانند وی خوشنویسی نیست لاف نی و یا مثل او در بلاد فارس شاعری نمیباشد گزاف نه بر اجناس نظم قادر سیما در فن قصیده بغایت ماهر است از علوم موسیقی آگاه و در آن فن نیز صاحب دستگاه است و آواز خوشی دارد که مستمع را بحالت آرد و مدتها در عالم مجاز عشق بازیها کرده و بالاخره مرید میرزا ابوالقاسم شده و چندی نیز سفر عراق عجم نموده الحق قابل منادمت ملوک روزگار و مصاحبت سلاطین گردون اقتدار است در لطافت طبع زمانی و شگفت او آنست که ابنای زمان از وصال گریزان و بهجر او یزانند و یکدیگر بین و عرق جبین اوقات میگذرانند و عمر گرامیش صرف کتابت میشود و آن نیز خریدار ندارد مگر گاهی فلان راجه و فلان انگلیس صاحب از کشور هند بحال او را طلب کار میشوند و انغرنیز را مراعات میکنند این اشعار از اوست نظم بکار عاشقی

ای دل طمع مدار سلامت ؛ که درد همدم عشق است و عشق یار ملامت ؛ بعاشقان نکو از دوزخ

و بهشت که اینها ؛ خیال روز فراقست روز کار سلامت ؛ بیاد عارض او فارغم ز خلوه

حور [illegible] ز شوق قامت او ایمنم ز هول قیامت ؛ وله ایضا عمریست تا ز خاک نشینان ایندریم

باشد که بکذری و بردی تو بنکریم :. سهلست ساختن بملامت برای دوست :. از خویش
بکذریم ز عشق تو نکذریم :. صد جوی خون روان شود از چشم اشکبار :. هر ساغر یکه پر تو بصد
خون دل خوریم :. کر خاک ره شویم و با خلق بکذرند :. حاشا که ذره ز هوای تو نکذریم
عشاق را از آتش دوزخ کنند بیم :. خود کنون زعشق در آن آتش اندریم :. خورشید ذره
پرور و ما ذره مهر و ست :. کوئی وصال ذره خورشید پروریم :. فرهاد و شیرین و خسرو را دی
عام نموده و چند بیت از ان نوشته میشود ایضا هزاران پرده بر قانون عشقست
بهر یک نغمها ز افسون عشق است :. بهر دم عشق پر افسون و نیرنک :. ز هر پرده نوای
ساز د آهنک :. ز هر یک پرده عشق فسون ساز :. بقانونی بر آرد هر دم آواز :. دلی
داند کسی ز اهل خطا نیست :. که هر یک نغمه ز ان قانون جدا نیست :. یکی میخانه باشد عشق
دلکش :. در او میها همه صافی و بیغش :. چه از خم چه سبو چه شیشه چه جام :. دهد مستی
برندان می آشام :. در ظرف آن می فرق باشد :. میان باده ها کی فرق باشد
کسی کش دیده بر خم و سبو نیست :. در او در وحدت وی کفتکو نیست :. بجام و شیشه
کی پابست کردد :. ز هر جامی خورد سرمست کردد :. اکر کوشی تو بر اسرار عشق است
همه کفتارها کفتار عشق است **ذکر مولانا احمد یزدی** فاضلی بود یکانه
و در فن حکمت وحید زمانه اصلش از یزد و تحصیلش در اصفهان خدمت ملا علی نوری
بود و در بلده شیراز رحل اقامت انداخته بدرس و افاده اشتغال می نمود تا لیفات

توقات من العجایب فقیر روزی در یکی از قهوه خانهای اندیار نشسته
بودم و جمعی از احباب حاضر بودند و از هر طرف صحبت مینمودند ناگاه از دور دیدم که مردی
بچشم محبت بفقیر نظر میکرد از نزدیکان پرسیدم که این شخص کیست یکی از حضار جواب داد که از
بزرگ زادگان اندیار بوده اکنون روزگار ناهنجار جمعیت وی را پریشان نموده از فقیر بعد
از تعارف و تعانق و تخلیه مجلس پرسید که آیا احتیاج داری جواب داد اما نه بدرهم و دینار بلکه
بلطف و رفتار تو انگاه گفت با تو حرف پنهانی دارم و سرّی در میان می آرم بعد از عهد
و میثاق گفت که یکی از آبا و اجداد من در کوهی گنجی نهاده و از او طلسم کرده بسی اشخاص
سر آن گنج سر بباد داده و بسا جان در راه آن طلسم هلاک شده و بدست نیامده اگر تو را از علم
نصیبی است که قدم رنجه فرمایی ان شاء الله شاید این طلسم بنام تو شکسته شود و کار این بیچاره درست
گردد و از قید افلاس برهد نخست فقیر ابا و امتناع نمود یکی از محرمان گفت بحکم آنکه مصرع
یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور :: در عالم سیاحت باک نیست و انیز دیباک است
الحاصل نصف شب با اسباب و طناب و ساعت و چهار نفر روانه مقصد شدیم و مسافت
نیم فرسخ دور در سمت مغرب در میان کوهی رسیده چاهی عمیق بنظر امد چراغی روشن نموده
و طناب بسته نخست فقیر داخل چاه گشت و از عقب راقم انگلیسیکه دلیل بود و انگاه حاجی
رسول که محرم و در سیاحت همدم بود و ذکر ان در ضمن قصبه اشتهارد گذشت بردستانی
چراغ و شمع چهار و پنج گز راه طی نموده انگاه زینه بنظر رسیده دوازده زینه بزیر رفته جای
صفه مشاهده شد دمی ارام گرفته از آنجا نیز ممر تنگی قریب پنج گز راه طی کرده استخوان مردگان

بسیار ملاحظه گشت دیگر باره قرب دوازده زینه نزدل نموده چهار صفه دیگر دیده
دران هنگام خوف و رعب بر خاطر رفیقان راه یافت بار دیگر طریق ضیق بنظر آمده
روانه شده در راه مردهٔ خشکیده مشاهده کردیم و هنوز جسد وی بپاشیده و لباسش
مندرس نگردیده بود بعد از تقدیم لوازم تجسس معلوم شد که نصاری بوده و در خلال آن
حال وهمی عظیم بر حال همراهان مستولی شد فقیر ایشانرا تسلی داده ترغیب و تحریص نموده
پای جرات پیش نهاده دو صفه دیگر که عبارت از بیست و چهار زینه باشد طی کردیم و در همین
صفه ششم صورت انسانی مهیب بنظر آمد فقیر پرسید که آنچه دیده می شود شما هم مشاهده
میکنید گفتند آری شخصی شمشیر بر دوش بغایت مهیب و سیاه رنگ بنظر میاید
هرگاه قدم بطرف صفه ششم می نهادیم و از جای خویش برخاسته متوجه جانب ما
میشدی و اگر بیشتر می رفتیم وی نزدیک تر آمدی و چون عقب میرفتیم وی نیز بجای
خویش مراجعت کردی مدت سه ساعت بدان مشغول شدیم و آنچه عزایم و ادعیه خوانده‌ایم
اثری بران مترتب نگشت و صندوقهای وافر دیده میشد آخر الامر از انراه که آمده
بودیم مراجعت نمودیم و دمشق حکایت پانزده درویش

شبی چون روز عید منیک بختان ؛؛ در جامع امویان چهارده نفر از درویشان نادر
سیرت ایشان از بلاد متفرقه جمع بودند و با یکدیگر طریق صحبت و الفت می پیمودند
یکی از ایشان زبان لاف گشوده گزاف گفتن آغاز و طنبور اغراق و خودستائی
ساز نمود گفت از بخارای شریف که مولد من است برآمده و در ربع مسکون مدت

پنج

پنج سال شش جهت و هفت اقلیم را سیاحت کردم و عاقبت الامر پیری بدست آوردم
که او مانند عرش بود الرحمن علی العرش استوی یکی دیگر گفت از دار السرور لاهور
که موطن من است بیرون آمده مدت هشت سال با ان افلاک تسعه طریق گردش پیمودم
و با دانایان عقول عشره بسی معاشرت نمودم آخر الامر مرشدی اختیار کردم که وی چون
فلک اطلس ساده و مظهر المؤمن مرات المؤمن گشته بود یکی دیگر گفت که از کشمیر جنت
نظیر که مسقط الراس من است از انجا آدم آسا بیرون شده مدت ده سال در صحرا دشت
گردیدم و در پایان کار در ملک سراندیپ بخدمت شیخی رسیدم که مانند فلک ثوابت بود
و کثرت مریدان انمرکز دایره وحدت را گران نمینمود یکی دیگر گفت که دار الملک کابل
وطن من بود ترک نموده مدت پانزده سال در نشیب و فراز عالم گردیدم سرانجام کار مقتدائی
گزیدم که چون زحل مظهر موتوا قبل ان تموتوا گشته و از الوان کثرت گذشته با سیاهی
نقطه وحدت ساخته نظم سیاهی گر بدانی نور ذات است : میان ظلمتش آب حیات است
یکی دیگر گفت که از شهر صنعا که دار الملک یمن است و منشاء و موطن من است برآمده مدت
بیست سال در بلاد دور و نزدیک سرگردان شدم بالاخره در ملک خراسان در حلقه ارادت
مرشدی در آمدم که او چون مشتری سعد اکبر بود و زمرهٔ سعدا و اتقیا را تربیت می نمود
و از صحبت جاهلان و نااهلان احتراز میفرمود یکی دیگر گفت که از قاهره باهره که ام البلاد
مصر مولودگاه من است دست برداشتم و پای سیاحت در وادی طلب گذاشتم و بهر شهر
و دیار شتافتم آخر الامر پیری دریافتم که بر اعدای دین چون مریخ و بر چشم منکرین سیخ بسان

بود و همواره با نفس مریدان و طالبان جهاد میکرد و لوازم غزا با هوای کافر کیش بجای
میاورد یکی[٧] دیگر گفت که در قسطنطنیه بوجود آمدم و در انجا بزرگ شدم و دست طلب
گریبان گیر شده مدت بیست و پنج سال در عالم گشتم و از بسیاری دیار و امصار گذشتم
و با هر فرقه و صاحبان خرقه نشستم عاقبت الامر مرشدی دیده بخدمتش پیوستم که او
مانند خورشید بر همه می تابید و مرید را ذره وار در آغوش مهر می پرورید گوئیا والشم
والشمس وضحها در حق او صادق بود چه بر صغیر و کبیر لطف و احسان برابر و یکسان
می نمود یکی[٨] دیگر گفت که از طرابلس که از بلاد مغرب شهریست بر آمده مدت سی سال
بدیار ترک و تاجیک در آمدم و با طوایف بنی آدم محشور شدم غایت الامر مرید پیری
شدم که او چون زهره مدام در سماع و بسط بود و مریدان را منبسط می نمود و از قبض
اجتناب لازم داشت و علی الدوام در بساط انبساط قدم میگذاشت و این بیت میخواند
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی :: و گر بیار رسیدی چرا طرب نکنی یکی[٩] دیگر گفت
که من از دار السلام بغدادم و مدت سی و پنج سال بغربت افتادم نهایت الامر زمام
ارادت بکف شیخی نهادم که او چون عطارد با نیک و بد سازگار بود و با هر طایفه و گروه
مختلف سلوک می نمود بیت چنان با نیک و بد خو کن که بعد از مردنت عرفی ::
مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند یکی[١٠] دیگر گفت که من از شهر حیدر اباد دکنم
و مدت چهل سالست که در بلاد عالم قدم میزنم در جهان بسیار گردیدم و جهانیان بسیار
دیدم بالاخره بخدمت پیشوائی رسیدم که او بسان ماه تابنده بود والقمر اذا تلٰها

کویا

گویا در باره او صدق می نمود و بر همه روشنائی میداد و مرهم صفا بر صدر مریدان
می نهاد یکی[١١] دیگر گفت که من از دیار حلب بودم و مدت چهل و پنج سال طریق طلب
پیمودم و با طوایف مختلفه معاشرت نمودم ولیکن ابواب موافقت بر روی
ابنای زمان گشودم سرانجام کار بوطن آمدم و صاحب حقیقتی دیده مرید شدم بیت
آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم :: یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم و او
چنان بود که چون سمندر با آتش میرفت و در میان نار قرار میگرفت و المی بدو
نمیرسید از جبین او عرق میچکید بیت اگر پروانه اینجا مزن پر :: سمندر شو سمندر شو
سمندر یکی[١٢] دیگر گفت که من از دیار بربرم و مدت پنجاه سالست که در بدرم و سیاح
خشک و ترم عالم بسیار دیدم و جاهل بیشمار مشاهده کردم آخر الامر سیمرغ صفتی دیدم
که در هوا می پرید و در کوه قاف معرفت میچرید یکی[١٣] دیگر گفت که من از ملک سرندیب
و مدت پنجاه و پنج سال بصبر و شکیب بودم و بسیاری از عارفان و کاملان را خدمت نمودم
و در ربع مسکون بی صبر و سکون گردیدم و عاقبت کار مرشدی دیدم و ارادت اول
بر گزیدم و او چنان بود که در روی آب بسان باد میگردید و دامن الخاکی نهاد تر نمی
گشت شعر در میان قعر دریا تخته بندم کرده :: باز میگوئی که دامن تر مکن هشیار باش
یکی[١٤] دیگر گفت که من از مدینه قونیه و از ملک یونانم و مدت شصت سالست در شهر و
دیار سرگردان شدم ب در جهان سیاحت کردم ولیکن با عالمان جهالت روزگار روی
بر آوردم و بسیاری ناقصان ایام را دیدم نهایت الامر بخدمت کاملی رسیدم :: بیت

اوحدی شصت سال سختی دید :: تا شبی روی نیک بختی دید و چنان شیخی

می نمود که مصرع آن زمینی آسمانی گشته بود و بیک طرفة العین طی زمان و مکان

میفرمود یکی دیگر گفت مدتهای مدید و عهدهای بعید از جه ازکه وطن مالوف

من است دور و دراز مسکن معهود مهجور شدم و در بحر و بر عالم و در طوایف امم سیر

میکردم آخر الامر مرشدی یافتم که وی احجار را انفس میکرد و انفاس ارواح

میساخت و فلزات ناقصه را بکمال میرسانید و زحل و مشتری را مبدل میگردانید

و عطارد و مریخ را شمس و قمر مینمود و شمس و قمر را حل و عقد کرده حجر مکرم میفرمود

و مربع الکیفیة و مثلث الکیان مینمود و حجر نا واحد و الهنا واحد

میگفت چون هر یک از ان درادیش در تعریف مرشد خود زبان بیان کشادند

و داد توصیف در سیاحت و گردش خود دادند فقیر در گوشه نشسته و لب از ردّ و

قبول بسته چشم را باز و گوش را فراز نموده بود هم میدید و هم میشنود یکی از ایشان

ملتفت فقیر گشته گفت تو از ملک شیروانی چرا سخنی نمیگوئی و چون است

بسمند فکرت سوار و بمیدان سخن در آمده بچوگان تقریر گوی مدح مرشد نمیزنی

و چرا بدشت فصاحت رفته بتیر بلاغت آهوی ثنای شیخ خود صید نمیکنی فقیر

جواب داد که جائی که شیر مردانند در بساط پلنگی روباه بازی نتوان نمود

و محلّی که عنقای بلند مکان و همای دولت آشیان باشد زبان قاقای

زاغان نتوان گشود مصرع خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد اندرویشی

گفته

گفته که اگر گلستان ببازار نتوان آورد باری دسته از گلستان می توان آورد و اگر

خرمن بدوش نتوان کشید باری از خرمن خوشه میتوان بخشید القلیل یدل

علی الکثیر و الجرعة تدل علی الغدیر نظم گرچه نتوان خورد طوفان سحاب

کی توان کردن بترک خورد آب :: گرچه عاجز آمده عقل از بیان :: عاجزانه جنبشی

باید در آن فقیر گفت که حق اینست که شیخ من ازین اوصاف معرا و ازین فضایل و

کمالات مبرا بود اندرویش دیگر باره سؤال نمود که بچه سبب مرید شدی و بدایرهٔ ارادت

وی در آمدی فقیر گفت که عقلا و زمرهٔ حکما گفته اند که علت ضم جنسیت و سبب ارادت

مجانست است چون احوال و اقوال او مناسب حال و مقال فقیر بود لاجرم بخدمت آن جناب

بیت ذره ذره کاندرین ارض و سماست :: جنس خود را همچو کاه و کهرباست :: نوریان بجان

مر نوریان را جاذبند :: ناریان مر ناریان را طالبند :: دلک رگ است این آب شیرین و آب

شور :: در خلایق میرود تا نفخ صور :: گر ز بغداد و هری یا از ری اند :: بی مزاج آب و گل نسل

وی اند :: بلبلان از عشق با روی گلست :: جزوها را میل هم سوی کلست باز اندرویش

سار تکرار ساز و باب اصرار باز نموده گفت از وی کرامتی دیده باشی و معجزهٔ و خارق

عادتی مشاهده نموده فقیر گفت معجزه و کرامت باعث هدایت نمیشود و موجب اطمینان

نمیگردد چه که زمرهٔ انبیاء و اوصیاء ع براست معجزات ظاهره و کرامات باهره نمودند

و عصا را اژدها و ید بیضا فرمودند و ناقه را از سنگ بیرون آوردند و مردهٔ چندین ساله را

زنده کردند و رد شمس نمودند و شق القمر فرمودند و مردم را بصورت سگ و خوک ساختند

و معدوم را در آن ذات محمد جود کردند و امثال اینها چندان معجزه و کرامت ظاهر فرمودند
مصرع کر بکویم شرح آن بیحد شود و باوجود آنهمه کرامات و معجزات که مشاهده نمودند
انکار بر انکار و عناد بر عناد و فساد بر فساد افزودند و زبان هذا سحر مبین
کردند و ما هذا الا اساطیر الاولین کفتن کرفتند و انا وجدنا اباءنا علی
امة و انا علی اثارهم مقتدون کفتند و فریاد انؤمن کما امن السفهاء
بر آوردند و ما یهلکنا الا الدهر کفتن اغاز کردند و انانکه مناسبت معنوی داشتند
و مجانست باطنی بیکیفی این دلاد لم مسلم نمودند و زبان امنا و صدقنا کشودند
بحلقه یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و مما رزقناهم ینفقون در آمدند
و بدایره یؤمنون بما انزل الیک و ما انزل من قبلک و بالاخرة هم یوقنون
داخل شدند و چون انی من انصاری الی الله کفتن اغاز کردند توقف
و درنک ننموده نحن انصار الله امنا بالله و اشهد بانا مسلمون
بر زبان آوردند و ربنا امنا بما انزلت و اتبعنا الرسول فاکتبنا مع
الشاهدین کفتند و بیکشف و کرامات و بی معجزه و خارق عادات قول
پیغمبران پذیرفتند درویش بعد از استماع این کلام ساکت نکردید و بکرد
تکرار کردید و تمامی اینحکایت در ریاض السیاحة مسطور است هر که خواهد بدانجا رجوع نماید

ذکر

کامراج

ذکر سری نکر که ان را سرینکر نیز کویند و ی دار الملک کشمیر است

درویشی بیخویش و مجذوب معرفت اندیش پیوسته در حرکت بود و ترک عشرت
مینمود و قرب سی سال باختیار نه نشست و نخوابید یا ایستاده بود یا
انکه رفته قلیل الاکل و کثیر الفکر بود و باوجود غلبه جذب فرایض از او
فوت نمیشد فقیر روزی از اندرویش سؤال نمود که بعبادت خود شعور
میباشید و میدانید که عبادت میکنید یا نی در جواب فرمود که کاهی
اتفاق میافتد که شب و روز از من پوشیده میکردد و معلوم نمیشود که کدام
وقت روز کذشت و شب چکونه کذشت و باوجود اینحال فرایض از من فوت
نمیشود فقیر از احوال انعزیز معلوم نمود که باریتعالی دوستان خود را
در همه حال از زلات محفوظ میدارد و در وادی غفلت و معصیت نمی
کذارد و مؤید قول انعزیز بر این فقیر در سنه هزار و دویست و چهل و دو هجری
حالتی روی داد و مدتی بمرض تب ربع کرفتار بود و بیهوشی روی می نمود
مع هذا اغاز در انحالت از فقیر فوت نمیشد و دوستان میکفتند که تو
در حالت بیهوشی نماز میکنی و اوراد و صلوة را میخوانی و حال انکه فقیر
شاعر بر اقدام صلوة نبود ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
والله ذو الفضل العظیم فقیر شبی از شبها از انعزیز استدعا نمود

که اگر صحبتی فرمائی و نصیحتی نمائی عین کرم باشد در جواب فرمود
که رهانیدن مرغ لاهوتی که محبوس قفس ناسوتی است بی تأسی که باز
بسته بمتابعت مصطفویت میسّر نگردد فعلیك باتباعه دیگر
فرمود که سالک آنستکه روی براه حق آورد و کتاب حقتعالی را
بدست راست گیرد و سنت رسول خدا صلی الله علیه و آله را بدست چپ
و در میان این دو روشنائی راه طی کند دیگر فرمود که سالک را
از چهار چیز چاره نیست اوّل علمی که رایض وی باشد تا او را راست
و ملایم سازد دوم ذکری که مونس و رفیق او بود تا نفس او را بوحشت
نیندازد سیم ورعیکه باز دارنده وی گردد تا بهر ناشایسته آلوده نگردد
چهارم یقینیکه مرکب وی باشد تا از همراهان باز نماند دیگر فرمود
که سالک باید چهار موت را بر خود قرار دهد تا بمرتبه الفقر فخری برسد
اوّل موت ابیض که عبارت از جوع و گرسنگی باشد دوم موت اسود
و آن صبر کردن است بر ایذا و اذیت مردم سیم موت احمر و آن مخالفت
نفس و مجاهده با وست چهارم موت اخضر و آن قناعت است در اکل
و لباس دیگر فرمود که پیر کامل آنستکه متابعت رسول خدا صلی الله
علیه و آله را لازم داند و خود را از خود تمام برهاند و آئینه شود جز اخلاق
و اوصاف نبوی در او ننماید و مرید صادق آنستکه بتأثیر آتش ارادت

داعیه

داعیه

خود را سوخته و بصیرت دل در آئینه پیر جمال مراد دیده باشد دیگر فرمود
بزرگان گفته اند که علامت مرید قبول یافته آنستکه با مردم بیگانه آشنائی نتواند
نمود اگر احیانا بصحبت ایشان افتد چون مرغ در قفس و اسیر در مجلس و منافق
در مسجد باشد دیگر فرمود سفله چون غنی شود برنجاند دوست را و انار چون
پر گردد بترکاند پوست را و بر دشمن اعتماد نشاید اگرچه دعوی محبت نماید
و بقول او فریفته نباید و هر دوستی که بنا بر غرض باشد باندک سببی بدشمنی
مبدل گردد و هر دوستی که برای خدا باشد نه از برای غرض زایل نشود دیگر
فرمود که دوست مخلص آنستکه در مصاحبت ملال نیابد و در مفارقت فراموش
ننماید و در محنت و راحت متغیر نگردد و در حضور و غیبت مبتدل نشود دیگر فرمود
که دوستی با لئیم حاسد و خسیس مفسد نباید نمود که دوستی او زیان دین
و دنیا خواهد بود اگرچه مرد بی دوست نباید اما هر مردی دوستی را نشاید دیگر
فرمود که حق تعالی سه کس را دشمن دارد و سه کس را دشمن تر فاسق را
دشمن دارد و پیر فاسق را دشمن تر بخیل را دشمن دارد و توانگر بخیل را دشمن
تر متکبر را دشمن دارد و درویش متکبر را دشمنتر و سه فرقه را دوست
دارد و سه فرقه را دوست تر پارسا را دوست دارد و جوانان پارسا را دوست
تر جوانمردان را دوست دارد و فقیر جوانمرد را دوست تر متواضعان را دوست
دارد و بزرگان متواضع را دوست تر ملکش فرموده که فقیر را با دنیا

چکار و با عقبی چکار فقیر را با مولا کار و دنیادار را با مولی چکار او را باید
کار است و دیگر فرمود که هر سخنیکه از ذکر خالی است لغو است و هر
خاموشی که از فکر تهی است سهو است و هر نظریکه از بصیرت خارج است
لهو است و راحت سالک در سه چیز است ذکر سبحان و تلاوت قران
در زیارت اخوان **ذکر نیله کنت** وی از وارستگان و محققان
کمتر هندوان بود و در فقر و فنا و صدق و صفا بر وفق مشرب هندوان
کسی باو برابری ننمود و مانند او در خطه کشمیر در مذهب هندوان وارسته
و آزاده مشاهده نشده چه که در شریعت هندوان مقیدات فراوان است
مثل ذبح حیوانات و اکل لحومات و باخلاف مذاهب خوردن مطعومات و چیز
بازار خوردن و امثال اینها بسیار است و هر که بهر یک از اینها اقدام
نماید البته وی از دین ایشان بیرون است و همچنین در عبادات مانند
غسل صبح کردن و بتخانه رفتن و صبح و شام روی بافتاب ایستادن
و عبادات الوقت را بجا آوردن و امثال اینها را اگر کسی یکی از اینها را بجا
نیاورد آنکس در کیش خویش مرتد و خارج از دایره شریعت هندوان است
فقیر گوید که نیله کنت را دیدم که مقید بهیچ یک از نواهی و اوامر شریعت
هندوان نبود و میگفت که شریعت جهت اشرار و سرکشان روزگار
و مردم تبه کار است و کسانیکه از لباس معرفت عور و از شناسائی مهجور

وازیاد

وازیاد باریتعالی دور و از روش عقل نفور و بافعال نکوهیده خود مغرور
باشند و اشخاصیکه بناخن جهالت و نادانی چهره خرد و دانش را بخراشند
و طایفه که خلیع العذار در صحرای فسق و فجور و فتنه و شور بچرند و مانند گرگان
مردارخوار در هوای نفسانی و اوج شهوانی بپرند شریعت برای ایشان و طریقت
جهت آن ناکسان است و الا فرقه که در مقام حضور حق و قرب ذات حضرت مطلق
بود و از خرد خورده دان تلقین وارث دشد و با کل خلق طریق صلح و صفا و مهر و
وفا پیموده و در فنای فی الله باقی بالله گشته و از جهان و اسباب آن گذشته
و با همه کس در همه جا چون شیر و شکر و حلاوت در خرما امیخته و با همه یار و از همه
کنار و با همه پیوسته و از همه گسسته و از شریعت و طریقت رسته و از رسوم و عادات
جسته و بدریای حقیقت پیوسته و در مقام عند ملیک مقتدر نشسته باشند
پس در این حال و در این اختلال ایشانرا با شریعت چکار و با طریقت چه شما
طلب الدلیل علی المدلول بعد الوصول الی المطلوب قبیح بیت
چارق آن پوشید که او محتاج پاست :: شیر آن نوشد که در نشو و نماست

فیروز اباد ذکر اقا محمد صادق المدعو باقا بزرگ

از اعاظم اندیار بود و ترک شغل دنیوی کرده ارادت خود را بمیرزا ابو
القاسم درست نمود و خدمت میرزا نیز لطف تمام بوی داشت چنانکه
بر مریدان رایت تقدم می افراشت بالاخره بجار غرور بکاخ دماغ وی

صعود نموده نسبت بمیرزا ابوالقاسم دعوی برتری کرد و علانیه گفت
آنچه در خدمت میرزا بود بجا سپرد اکنون لایق و مناسب چنان می نماید
که میرزا مجلس نکند و تربیت طالبان را بما حواله نماید میرزا ابوالقاسم از
استماع این کلام واهی که از عین گمراهی ناشی شده بود برنجید و حاجی
محمد حسین که احوالش در ضمن شیراز مذکور شد بادی برابری مینمود آقا
بزرگ را برنجانید و بعضی بر آنند که آقا بزرگ شیخ خود را زهر داد چون
در اجل تاخیری بود لهذا کارگر نیفتاد و میان مخلصان میرزا و او
سخنان نکوهیده و کلمات ناپسندیده مذکور شد و آقا بزرگ از عهده
معارضه ایشان عاجز آمد و چندگاه براین منوال بگذشت آنگاه آقا
بزرگ عازم عراقین گشت و در اصفهان مریض شده جهان فانی را
بدرود نمود و از طعن ابنای روزگار و زحمات لیل و نهار بیاسود فقیر
گوید که آقا بزرگ را بکرات و مرات ملاقات کرده و لیالی و ایامی را با
او بسر برده بود اگرچه ببعضی اوصاف حمیده موصوف و باخلاق گزیده
معروف بود اما شخصی خودپسند زودرنج و تن پرور و خودرای بود و بر
هیچ کیش و ملتی و دین و طریقتی مقید و کلمات نالایق که لایق
خود بود نسبت بانبیاء و اولیاء گاهی تکلم می نمود والسلام
علی تابع الهدی سنه ۱۳۲۳ در بهجت کناباد نوشته حقیر ضیاء الدین الجنابذی

ذکر عبد الله افندی وی قاضی مقتدر شهر دمشق بود و اصل او
از قسطنطنیه بود بفرمان خوندکار روم در انجا بر قضاوت می نمود با فقیر بغایت اظهار
لطف و محبت میفرمود من الاتفاق در شهر رمضان المبارک سنه هزار و دویست و
بیست و پنج هجری شبی فقیر را دعوت نموده و جمعی از اشراف اعیان شام را نیز دعوت
کرفته بود از الجمله یوسف پاشا حاکم دمشق و عبد الله پاشا والی حلب و مفتی جدید و عتیق و
نقیب الاشراف و ینکی چری اقاسی و نایب وی و شیخ المشایخ و امثالهم قرب چهل کس
حاضر شده بودند بعد از احضار حاضری و طی مراسم افطار و لوازم اکل و شرب قاضی افندی
متوجه فقیر گشته فرمود که تو جهان بسیار دیده و در بلاد ترک و تاجیک و دور و نزدیک
گردیده ایا بملک عجم رفته و با طایفه قزلباش ملاقات کرده و ایام چند در صحبت ایشان
برآورده فقیر عرض نمود بلی دیگر باره سؤال نمود که از مذهب طریقه قزلباش آگاهی داری
فقیر گفت آری افندی گفت طایفه قزلباش خرند و از گاو و گوساله کمترند فقیر
عرض نمود تا ایشان چه گویند حضار از استماع کلام فقیر متبسم گشته قاضی در حیرت
افتاده و زبان استعلام بر این گونه گشاد که نپرسیدی که ایشان بچه سبب خر و بچه علة
استرند فقیر گفت بیان فرمای افندی فرمود که فرقه قزلباش متعه را حلال دانند
و حال انکه بنص قران حرام است قوله تعالی والذینهم لفروجهم حافظون
الا علی ازواجهم او ما ملکت ایمانهم فانهم غیر ملومین فمن ابتغی
وراء ذلک فاولئک هم العادون بر خردمند روشن است که متعه

نه زوجه است و نه ملک یمین پس حرام و زنا و اقدام بر متعه نمودن ناسزا است فقیر
گفت جناب قاضی آیا راضی است که از جانب ایشان دو سه کلمه عرض نماید فرمود بلی
مشتاق جواب ایشانم تا بحقیقت حال علم بهم رسانم فقیر گفت نخست بطریق استفهام
معروض میدارم که آیا بیت اللطف شام و روم و خرابات خانه سایر مرز و بوم بحکم
قاضی و خواندکار براین راضی است یا نه جواب داد آری جهة خیر کثیر شر قلیل را تجویز نموده ایم
و برای نفع بسیار ضرر اندک را جایز فرموده ایم باز فقیر پرسید که می خانهای مصر و شام
و مصطبههای سایر مقام بامر افندی و بحکم پادشاه اسلام است یا نه گفت نعم بر ضمیر ما
معلوم و بفرمان سلطان روم است فقیر گفت اکنون مفهوم شد که بحکم قاضی مانند
دیوان بلخ است زیرا که در جمیع مذاهب اسلام و ملل بر مذاق صاحب شریعت زنا و خمر
تلخ است و حال آنکه افندی بر اباحت آنها فرمان داده و بر حلیت زنا و خمر زبان گشاده
هذا الشیء عجیب و متعه در مذهب قزلباش مباح و بحکم صاحب شریعت سنت
و افندی بر حرمت آن حکم میفرماید و باب طریق مذمت متعه کردن میگشاید بر ضمیر
جناب قاضی پوشیده نماند که گروه قزلباش میگویند که باتفاق فریقین در اسلام
متعه جایز بوده و خلیفه ثانی در زمان خلافت خود آنرا حرام فرموده چنانکه بر منبر رفته
گفت متعتان کانتا علی عهد رسول الله حلالان و علی عهد ابی بکر و انا
انهی عنهما مع هذا در کتب فریقین مذکور است که در زمان خلافت خلیفه
عبدالله عباس و عبدالله مسعود و جابر بن عبدالله و ابوسعید خذری و سلمة بن ارکع
و مغیره

و مغیرة بن شعبه و اسما بنت ابی بکر و جمعی دیگر از صحابه و تابعین بر کلام خلیفه
التفات نکردند و باباحت متعه فتوی میدادند و بر این عمل میکردند و میگفتند
که چیزی که از رسول صلی الله علیه شنیده ایم آن بود که متعه را حلال نمود و ما بقول خلیفه
از آن باز نمیگردیم و بر این اعتقاد بودند تا از دنیا رحلت نمودند ثعلبی و غیره در تفسیر
خود آورده اند که علی بن ابیطالب علیه السلام فرموده که لولا نهی عمر المتعة ما
زنا الا شقی یعنی اگر نهی نمیکرد عمر متعه را هرگز زنا واقع نمیشد مگر از شقی این خبر
مؤید قول قزلباش است که متعه در صدر اسلام مباح بوده و عمر نهی نموده و نیز ثعلبی
در تفسیر خود روایت کرده از راویان خود که آیه فما استمتعتم به منهن در مصحف
ابن عباس چنین بوده فما استمتعتم به منهن الی اجل مسمّی با وجود ورود
آیات و احادیث بر اباحت متعه افندی متعه را حرام میداند و بیت اللطف و میخانه
را حلال میگرداند محل تعجب است قاضی افندی از استماع این سخن متغیر گردید
و آخر الامر بدشنام انجامید و قزلباشیه را دشنام بسیار داد و بر علماء ایشان تشنیع
نمود فقیر گفت جناب قاضی بر مسند قضاوت جلوس نموده و بر متکای شرع شریف
تکیه فرموده زبان بدشنام گشادن و فحش بر طایفه قزلباش دادن روا نباشد
و نیز از حسن معاشرت و مکارم اخلاق افندی بعید باشد چه می شاید درین محفل
قزلباش حاضر باشد و از استماع دشنام افندی ملال گیرد و مرآت خاطرش
کدورت پذیرد افندی از شنیدن کلام فقیر متنبه شده باطراف و جوانب مجلس

نظر انداخته انگاه فقیر را مخاطب ساخته گفت در این انجمن غیر از تو ظن نمیرود که
قزلباش باشد از استماع کلام قاضی زمام اختیار از دست و عنان ارام از کف
رفته گفتم مگر افندی معلوم ندارد که قزلباش و اباء من قزلباش است در عین انقلاب
احوال و تقریر اینکلام شاهد عقل ردی نموده لب گزید گفتم که فقیر سهل باشد جناب قاضی
و حضار نیز قزلباش اند نعوذ بالله اگر چنین نباشد قاضی حیرت نموده گفت مگر قزلباش
چه معنی است و قزلباشی چه دعویست فقیر معروض داشت که لفظ قزل در لغت ترکان
سرخ را گویند و باش سر است و هر که چیزی سرخ بر سر دارد قزلباش است اینک فقیر
تاج سرخ و جناب افندی و اهل مجلس قاروق سرخ بر سر دارند بنابرین حضار قزلباش شدند
هم باشند و در اصطلاح قزل طلا را گویند و چون طلا در میان فلزات مرتبه اعلا دارد
و شخصی که اقوال و افعال و احوال او مانند طلا در غایت خوبی در کمال اعتدال بوده باشد
انکس را قزلباش خوانند و آنانکه متعه را حلال میدانند نه قزلباش شوند بلکه رافضی
و کرده او باشند بیت چونکه جفت احولانم الصنم ∴ لازم آمد احولانه دم زنم ∴
بعد از استماع این سخن چون غنچه شکفتن اغاز نمود و زبان تحسین بگشود و سایر
حضار نیز آفرین بسیار گفتند و همگی مصافحه نمودند و جناب قاضی جبهه فقیر را بوسه
داد و گفت حق اینست که مسافرت نمودن و سیاحت کردن امثال شما را لایق
و پسندیده است نظم نه هر که چهره برافروخت دلبری داند ∴ نه هر که آینه سازد
سکندری داند ∴ هر که طرف کلاه کج نهاد و تند نشست ∴ کلاه داری و آیین سروری
داند

داند ∴ هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست ∴ نه هر که سر بتراشد قلندری داند

دویم در ذکر متولی خان امیری بود عظیم الشأن صاحب حشمت
و دولت و جمعیت فراوان بود در جبال کشمیر بر جمیع ساکنان کوهستان مقدم است
فقیر را چندگاه بطریق محبت نگاه داشت و از دقایق فتوت و مردمی مهمل و معطل
نگذاشت بزیور کمالات صوری و معنوی آراسته و از اخلاق نکوهیده پیراسته بود
روزی از فقیر سئوال نمود که از فن طب آگاهی گفت قلیلی فرمود دختری دارم بسن
هشت و نه ساله تب وا راست و خاطرم بجانب اندختر گرفتار است مصرع علاجی
بکن کز دلم خون نیاید ∴ بدین سبب فقیر را باندرون حرم برد و آنطفلرا نمود
فتبارک الله احسن الخالقین باوجود تن ناتوان و بدنی چون خلالش میان لاغر
و ضعیف بود با انکه فقیر چندین هزار لاله عذار و سرو قد گلرخسار دیده بود بمحض
مشاهده از خود غیبت نمود بعد از مدتی افاقه یافته بخویش آمدم گفتم که طفل تو صحت
خواهد یافت و صبح زود نزد من خواهی آورد من الاتفاق هنگام سحر عرق صحت
نموده صبح در مهد راحت نزد فقیر آورد گفتم ای شهریار این ملکی است بصورت بشری
یا حوری است بشکل پری انمرکز دائره جوان مردی در جواب فرمود که این دختر من
است و این دختر را در راه خدای تعالی و بمحبت ایزد متعال بتو نیاز کردم و در تحت
حکم تو در آوردم انرا بزوجیت قبول کن و هر جا و هر مکانی که خاطر تو خواهد همراه خویش
ببر و اگر خواسته باشی اسباب معاش تو آماده و مهیاست همین محل بسر بر فقیر

فقیر گفت تو امیر کریمی و از کرامت و فتوت تو اینگونه بخشش عجب نباشد و خاندان
تو مثل افتاب است که بر همه تابد و همه را دریابد اگر از تو اینگونه کرم ظهور کند بدیع و غریب
نبود ولیکن فقیر نه از روی خواهش نفس بر این جمال با کمال نظر نمود و نه چشم بهوای
خاطر بر این بدر تمام کشود بلکه بمضمون ان الله جمیل ویحب الجمال دیده دل
بر جمال جمیل انداخت و صانع جمال آفرین درین نازنین واله و حیرانم ساخت
نظم عشقهائی کز پی رنگی بود :: عشق نبود عاقبت ننگی بود لکهنو دکر
آصف الدوله ابن شجاع الدوله شهریاری عدل پرور و سخاوت گستر بود
و در ایام خود در هفت کشور در جود و سخا ملتفت انشهریار نبود و مدت بیست و دو سال
در غایت استقلال حکومت نمود و در آن مدت لفظ لا بر زبان نیاورد مگر در تهلیل
و بلفظ نی تلفظ نکرد الا بنان از جود و سخاوت آن بینظیر حکایات غریب در صفحهٔ
روزگار یادگار است و از عدل و دادش روایات عجیبه بر زبان زد مردم روزگار
آن شهریار هفت کرور هند و هر کرور آن سه کرور ایران مداخل ملکی داشت یک کرور
انرا برسم مواجب بر سپاه و لشکریان دادی و یک کرور آنرا برسم مواجب بصلهٔ
رحم عطا نمودی و یک کرور انرا بغربا و فقرا و مساکین بخشیدی و یک کرور انرا بر
باغات و عمارات صرف کردی و یکرور آن را خرج فیلان و اسبان و شتران و جانوران
برّی و بحری و مواجب عمله انها کردی جناب نواب علی هزار و هفتصد زنجیر فیل داشت
و دوازده هزار اسب در طویلهٔ انشهریار جو میخورد و سه هزار بوزینه و میمون مؤدب
ومتعلم

ومتعلم داشت که اکثر انها بکسوت دیبا و زربفت و زنجیرهای طلا و نقره بودند و سه
هزار گربهٔ براق با اسباب و یراق اراسته داشت و سه هزار طوطی و مینا داشت که
اکثر قفسهای انها از طلا و نقره و بعضی مرصع و مکلل بجواهر بود و در سرکار انشهریار جمیع
وحوش و طیور و جانوران برّی و بحری و جبلی و اهلی حتی شپش و لیک که فی الجمله در نظر
غرابت داشت بود صد و بیست هزار جلد کتاب داشت و دویست صحاف ملازم سرکار
نواب اعلا بودند که همواره کتاب مرمت میکردند و یا جلد می‌نمودند و هشتصد سنگ
سلایهٔ مرصع جواهرسائی داشت که جهت معاجین کحل و غیره جواهر سائیده می‌نمودند
و گویند صد حوضهٔ فیل جواهر داشت و سیصد ضرب توپ اماده و مهیای رکابی داشت
الحاصل چندان اسباب تجمل و اساس سلطنت و کثرت دولت و وفور خزاین ان
شهریار را بود که محاسب وهم از تقریر آن عاجز و قاصر است مع هذا در لباس و جامه بی تکلف
بود و خود را از زینت و ارایش نمی‌نمود و همواره فرمود که مرا خوشتر می‌آید که ملازمان و نوکران
با زیب و زینت باشند و ملوک را لایق آنست که در قید ارایش و تکلف نباشند و زیب و زینت
ملوک عدل و داد و کرم نمودن بر اهل بلاد تمام است و زینت و ارایش ایشان استقلال
و تسلط و نفاذ امر داشتن است که دل مسکینان و عاجزان بدست آوردن و خاطر دردمندان
و دادکان خوشنود کردن است نهر نجف اشرف را انشهریار آورده و در اماکن مشرفه خیرات
و حسنات بسیار کرد گویند مرید یکی از عارفان بالله بود و بر وفق ارشاد او عمل نمود
و در سنه هزار و دویست و دوازده هجری رحلت فرمود در امام باره یعنی حسینیه خود

ساخته بود پیدا شود و چون آن شهریار عقب نداشت لهذا یکی از فرزندان ملازمان
خود را که سید بود پرورش نموده موسوم بزیور علیخان فرموده ولیعهد خویش
کرده بود بعد از وفات نواب اعلا بر سریر حکومت نشست و بعد از چهار ماه بمکر
و غدر امرای آصف الدوله و فرنگان دستگیر شده در بنارس محبوس نظر
و بعد از چندی رهائی یافته چندگاه گردفتر نموده آخر الامر دیگرباره دستگیر گشته
در کلکته محبوس گردیده و عمرش در همان دیار بانجام رسید الحق زیور علیخان
جوانی با استعداد و نیکو صورت و خوب سیرت بود و در جود و کرم و بذل و سخا
هیچکس با او برابری نتوانست نمود نظم آن قوم که ایشان ره احرار سپردند ::
احوال جهان باطل و بازیچه شمردند :: ایشان همه رفتند و جهان جمله بهستی
زین ناکس و نامردم و نامرد سپردند :: هنگام طمع شوخ تر از گربه و گرگند
در وقت کرم شوم تر از غرچه و کردند :: قومی همه نو کاشته نو کیسه که از بخل
نام کرم از نامه هستی بستردند :: زان قوم که ما دیدیم امروز کسی نیست
گوئی که همه پاک بیکباره بمردند ::

ذکر نواب یمین الدوله

ابن شجاع الدوله بعد از وزیر علیخان باتفاق ارکان دولت و اعیان
مملکت و فرنگان پای عزت بر اورنگ حکومت نهاد شهریاری دانشمند
و سالبی بافراست بود اما بخل و امساک دخت تمام داشت و در دون همتی
الشهریار حکایات غریبه در صفحه روزگار یادگار است من جمله روزی از امرای اخوا

پرسید

پرسیده بود که روث و سرگین اسبان و فیلان و غیر آن چون می شود امیر
آخر عرض نمود که جاروب کشان بیرون میبرند در جواب فرمود که ما مانند برادر خود
نیستیم که آنمردی لاابالی بود و بر این چیزها اعتنائی نمود باید که بعد از این سرگین
چارپایان را ابتون تابان و نخود بریزان و غیره فروخته و نقد نموده خدمت خزینه
دار سپارند و هم چنین ظروف چرکین که بعد از طعام خوردن مانده انها را بشویند
و چربی آنرا گرفته فیلان را از آن روغن چرب دارند گویند قیمت سرگین مواجب
سه هزار سوار دادی و از روغن ظروف چرکین هفتصد زنجیر فیل چرب شدی
و با وجود این صفات ذمیمه دانشمندان را دوست داشتی و بر تربیت ایشان
همت گماشتی و سیاحان را احسان نمودی و بر مسافران طریق احسان گشودی
راقم گوید که بکرات یمین الدوله را دیده و ملاقات نموده بود و توقف فقیر را
در ان ولایت توقع نمود فقیر عذر آورده از آن دیار هجرت کرد وان

ذکر جمال حال و حال جمال اسعد بیک شهریاری

بود در کشور جاه و جلال و شهسواری بود در عرصه حسن و جمال معنی ان
هذا الا ملک کریم از صورت زیبایش پیدا و رمز هذا سحر مبین
از چشم جادوش هویدا و آیت قاب قوسین از تاب ابرویش مصداق پدیدار و
کان هن الیاقوت والمرجان از لب لعلش آشکار و نقطه لااشفا
از خال سیاهش ظاهر و لیلة القدر از زلف شکنیش باهر نظم جمله

جمله عالم جسم و جان بود آن نگار :: هرچه گویم بیش از آن بود آن نگار :: آن گوهر
یکتا از کان سعید پاشا بود و ابا عن جد ایالت آن ولایت بان عزیز مصر صباحت
متعلق بود روزی راقم از آن شهریار کشور صورت و سیرت سؤال نمود که آیا
پایهٔ حسن و جمال معشوق بر معشوق روشن و هویداست و قدر حسن خویش را
میداند یا نی در جواب فرمود آری میداند و اگر پایهٔ حسن خود ندانند عاشق وجود
بهم نمیرساند بلکه لابد و ناچار است که معشوق نخست خود را بشناسد و پایهٔ حسن
و جمال خود را معلوم کند و خبر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لکی اعرف مؤید مقال است و آیهٔ انا جعلناک خلیفةً
فی الارض شاهد حال و اینکه مولانا جامی از روی خامی گفته بیت
عجب جلیل و جمیلی عجب صبیح و ملیح :: ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
اینکلام بغایت خام و از پختگی برکنار و از حقیقت مهجور است چه اگر معشوق قدر
جمال خویش ندانستی معشوق نبودی و دل از عاشقان چگونه ربودی و
و تربیت دلدادگان چگونه نمودی غرض تفصیل این کلام طول دارد
و هر کرا طبع سلیم و ذهن مستقیم بوده باشد درمی یابد والسلام علی من اتبع الهدی

عکه ذکر اسمعیل پاشا

آن شهریار بحکم احمد پاشا پای عزت بر
سریر حکومت نهاد و ابواب جور و اعتساف بربست و دست احسان بگشاد و
و جمیع وصایای ولی نعمت خود را بیاد داشتی و از لوازم ملک داری دقیقهٔ مهمل
و معطل

و معطل نگذاشتی با فقیر بغایت محبت و صداقت نمودی و گاه گاهی از حکایات
مولای جود جهت راقم تقریر فرمودی و از لطایف تدبیرات و مطایبات احمد
پاشا بیان کردی چنانکه نوبتی برای فقیر حکایت نمود که در زمان دولت احمد پاشا
جمعی کثیر از فقرا و درویشان که استماع جود و سخای پاشا کرده بودند از بلاد متفرقه
طوایف مختلفه در عکه جمع گشتند و عدد ایشان بدویست میرسید روزی آن شهریار
در کنار دریا محفلی آراسته همگی ایشانرا حاضر گردانید و فرمان داد که جهت درویشان
ژنده پوشان لباسهای فاخر حاضر گردانند آنگاه متوجه ایشان شده فرمود
باید که در حضور ما کسوت چرکین خود را از بر بیرون نموده خلعت رنگین ما را بپوشید
درویشان هرچند عذر آوردند که در حضور پاشا رخت کندن و پوشیدن خلاف
ادبست آن شهریار در جواب فرمود که ادب در سخن شنیدن است درویشان ناچار
کهنه لباس خود را کنده خلعت پاشا را پوشیدند شهریار فرمود که در ژنده فقرا
و کسوت درویشان جنبنده و شپش بسیار و بدن ایشانرا ایذا و آزار کرده دمار
از روزگار تن ناتوان فقرا برآورده است و بموجب بیت مشهور نظم چار چیز است
دشمن فقرا :: ایت و بیت و پیاد و دلّا :: اینها دشمن فقرائند و حقی
انها رواست آنگاه یکی از خدام امر فرمود که در حضورش آتش برافروزند و تمامی
ژنده ها و خرقه های درویشانرا بسوزند فقرا از مشاهدهٔ این حرکت متحیر شده و دود حیرت
از نهاد ایشان برآمد و بعد از تسکین حرارت نار زر و سیم بسیار از تحت خاکستر

ظاهر شد و چون تحقیق نمودند مبلغی کرامند بود و سکه مطابق به سیم و زر وافر
از دلق درویش ظهور نمود روزی حقیر از آن امیر پرسید که با وجود همگنان
و امثال و اقران فراوان احمد پاشا از میان ایشان شما را چگونه برگزید
و به چه سبب پایه منزلت شما را بدرجه شهریاری رسانید در جواب فرمود که بنده هرگاه
در طاعت و انقیاد مولای خویش مساعی جمیله بظهور رساند و دل و جان
و تن و حواس ظاهری و باطنی را بمحبت مولای خود فانی گرداند و از اوصاف
و اخلاق خویش رهائی یافته متصف باوصاف و متخلق باخلاق آقای
گردد و حرکات و سکنات و حیات و ممات او برمراد مولای خود شود در اینحال
و در این مقام یقین که عبد از مقام عبودیت ترقی نماید و بمقام معبودیت
رسد و از درجه مربوبیت بدرجه ربوبیت ترقی کند خبر العبودیة جوهرة
کنهها الربوبیة مقوی بیان است و حدیث لا یزال العبد یتقرب
الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره الی
اخره مؤید مقال و آیه فمن تبعنی فانه منی بر مطلب ایمانی عام دال
و خبر السلمان منا اهل البیت شاهد عام است بنابراین چون در متابعت
و متابعت مولای خود دقیقه فرو نگذاشتم و اطاعت و انقیاد ولی نعمت
خود مرادش را بر مراد خویش مقدم داشتم و از دائره فرمان او خارج
نگردیدم لاجرم باین مقام که مشاهده می کنی رسیدم شماخی

شماخی ذکر احوال مسوّد دفتر بر سبیل مختصر بر ضمیر منیر ارباب
عرفان پوشیده و پنهان نماند که فقیر در نیمه شعبان المعظم سنه هزار و صد و نود و چهار
در اندیار از بیدای عدم بفضای وجود قدم نهادم و از عالم راحت و سرور بدار
محنت و غرور افتادم و چون بامر سبحانی از مراحل زندگانی پنج مرحله طی گشت بر
وفق تقدیر بل بحکم حضرت قدیر والد حقیر با متعلقان بصوب عراق عزیمت نموده
در عتبه حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام مجاورت اختیار نموده فقیر مدت دوازده
سال در خدمت والد و سایر علما باستحصال علوم رسمیه و فنون ادبیه مشغول گردیده
بمقدار استعداد فطری خوشه از خرمن افضال ارباب فضل و کمال چیده و از تلاطم
امواج روزگار آسوده و از تراکم غموم لیل و نهار غنوده با فراغت بال و استراحت
احوال تحصیل مینمودم و در آن اوقات جمعی از فضلا مثل آقا محمد باقر بهبهانی و میرزا سید
علی مجتهد و میرزا مهدی شهرستانی و مولانا عبدالصمد همدانی و سید مهدی نجفی و شیخ
جعفر نجفی و حاجی میرزا محمد اخباری و شیخ موسی بحرانی در کاظمین و سید محمد بحرینی
و غیرهم را ملاقات کردم چون از تحصیل بجز تعطیل اوقات حاصل نگشت و عمر اغلب
بیهوده و عبث در گذشت نه از عالم مبدء خبری و نه از جهان معاد کردید و سنین عمر
نیز بهفده رسید لهذا در بحر حیرت افتاده قدم در وادی جستجو نهادم مقارن اینحال
شبی در خبر من عرف نفسه فقد عرف ربه بفکر دقیق و اندیشه تحقیق تامل
نمودم بخاطر رسید که نفس کیست و حقیقت آن چیست که شناخت ایزد تعالی بشناخت

آن منوط و معرفت حق جل و علا بمعرفت وی مربوط است کفتم طلب العلم فریضة
علی کل مسلم و مسلمة اکرچه بچین باید رفت اطلبوا العلم ولو بالصین بر
ضمیر آمد که دامن مطلوب دست نیاید مکر برفق وابتغوا الیه الوسیلة بوسیلة
دانائی و چشم بر جمال نیفتد الا بر طبق فاسئلوا اهل الذکر بهمت بینائی عزیزی
کفت استحصال مراد بجز از خدمت علما محال و العلماء ورثة الانبیاء شاهد
مقال و علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل مؤید حالست لهذا بخدمت ایشان
بشتاب و در مزخذ العلم من افواه الرجال دریاب چون این سخن شنیدم لاجرم بیشتر
از پیش بخدمت علماء صورت بینان و ظاهر جویان که از عالم معنی بیخبر بودند و انکار
طریق باطن می نمودند تردد نمودم و بحکم الغریق یتشبث بکل حشیش بهر
کیاهی توسل جستم و جد و جهد بسیار کرده مراسم تفحص و تجسس بجا آوردم
و بجز حیرت نیفزود و بغیر از شبهه روی ننمود و بجز حرص و حب دنیا و طول امل
و قلت عمل و کثرت میل باسباب تجمل دنیا چیزی مشاهده نشد و چون بدقت
نظر کردم دیدم که هر فرقه بر اعتقاد خود اعتماد کرده و بر امضای مشتهیات طبع
خویش مقصور شده اند و موافق مطلوب خود دلیلی احداث نموده اند و بر وفق
کمان خود مصرع نشانی میدهند از منزل خویش ان الظن لا یغنی من
الحق شیئا و هر طایفه بر ظنون خویش کرفتار آمده یقین پنداشته اند و هر
قومی دل بر ورق خیال داده چون جان نکاه داشته اند لیس الخبر کا
لمعاینه

کالمعاینه در این انثاء توفیق سبحانی رفیق این سرکشته حیران شده در همان دیار
بخدمت علماء ربانی سید معصوم علیشاه دکنی و نور علیشاه اصفهانی و بعضی از
مشایخ آن سلسله قدس الله اسرارهم رسیدم ارادت جناب نور علیشاه را طیب الله
ثراه را بر کزیدم بنابر انقلاب حال بل بامر حضرت لایزال بدار السلام بغداد شتافته ملازمت
الجناب را کره بعد اخری دریافتم انکاه عازم عراق عجم کشته و بر اکثر بلاد اندیار کذشته
اقا محمد علی مجتهد را در بلده کرمانشاهان دیده و بخدمت جناب مجذوب علیشاه قدس سره
و کوثر علیشاه در همدان رسیدم و جمعی کثیر از علماء و عرفای عراق ملاقات روی نمود
از انجمله میرزا ابو القاسم قمی و ملا احمد نراقی و حاجی ابراهیم کرباسی اصفهانی و ملا مصطفی
قومشه و ملا علی نوری و سید محمد تقی قزوینی و غیرهم بودند بعد از کردش آندیار بدار المرز
کیلان در آمده از قلت یاران و کثرت باران تر آمده بر آمدم و چندکاه در بلاد شروان
و مغان و طالش و آذربیجان سیاحت کرده و لوازم مجالست و معاشرت با جماعت
بجای آوردم از انجمله ملا نظر علی را در سالیان و میرزا اسد الله و الحاج محمد باقر مجتهد
را در بادکوبه و اقا محمد ابراهیم را در خوی و میرزا ابو القاسم را در تبریز ملاقات نمودم
چون مقدور بود که فقیر سفر دور نماید و طریق بلاد بعیده بپیماید لهذا در سنه هزار و دویست
یازده بعد از انکه در ملک طهران بخدمت جناب مظفر علیشاه و درویش رونق علیشاه و
عباسعلی قدس الله اسرارهم مشرف شدم بقصد ملاقات ملا زین العابدین میامئی

بکشور خراسان افتادم اگرچه الجناب مرحوم شده بود اما بحمد الله بخدمت جمعی
از اکابر دین و علما اهل یقین رسیدم از انجمله میرزا مهدی و سید محمد المدعو
بسید کوچک و الحاج ابو محمد در مشهد مقدس و الحاج محمد امین در نیشابور
ملاقاتشان مرزوق گشت بعد از مراسم سلطان الاولیا و سایر مشایخ
بملک هرات رفته و چندی توقف صوفی اسلام را ملاقات نموده آنگاه
عزیمت ولایت زابل کرده بنا بر حکم ازلی چندگاه در آندیار بوده و طریق
مخالطت با اکابر و اعاظم آنکشور پیموده بعد از گردش و سیاحت بدیار
کابل شتافته ملازمت مقرب درگاه حسنعلی شاه قدس سره العزیز را در
یافتم و مدت مدید در خدمت آنحضرت بوده ملازمتش مینمودم و در سنه ۱۲۱۶
هزار و دویست و شانزده در بلده پیشاور داعی حق را اجابت کرد و بدین
سبب تلاطم غموم و تراکم هموم بر فقیر هجوم آورده باقلیم هندوستان
عزیمت نموده مملکت پنجاب و دهلی و فیض اباد و بنگاله و گجرات و
دکن در آمدم با فرقه مهراج و مالکان و بهیم و تاج و زمرهٔ نواب هم نشین
شدم و ابواب موافقت و مرافقت بر روی هر فرقه گشودم با جماعت
جوگیان و سناسیان و بیراگیان مصاحبت و با نانک شاهیان و بت
پرستان و زردشتیان مجالست کرده و با فرقه جلالیان و مداریان و قادریان

طریق معاشرت بجای آوردم و با زمرهٔ دهریان و حلولیان و صاحبان راه
اتحاد بسر برده و با جماعت رایان و راجگان و برهمنان و گهیسران ایامی
چند بسر بردم و مدتی مدید در آن بلاد ساکن آنگاه بجزایر هندوستان و سودانی
و ماچین رفته و بسیاری از عجایب روزگار و غرایب بحار دیده و از تلاطم
امواج دریاها و تراکم افواج راجها زحمت بی نهایت کشیدم عاقبت الامر
بولایت سند آمده از راه ملتان و کوهستان بخطهٔ کشمیر رسیده در اثنای
راه کوهستان سخت و جبال پر درخت مشاهده شد و مسالک بسیار صعب
بنظر آمد و مدتی با قوم قلندران و پنج پیران و سیاه پوشان پیوسته
و چندگاه با طایفهٔ بینوایان و خاکساران نشسته و با ملوک و اهل سلوک
آندیار مجالست نموده بعد از سیر و تفرج آندیار از راه مظفر اباد و کابل بولایت
طخارستان و توران و ترکستان و جبال بدخشان افتاده و بصحبت نقش
بندیان و چشتیان و سفید جامگان دل داده و با گروه اسمعیلیان
و ختائیان و ماهوئیان صحبت داشته و با زمرهٔ مزدکیان و خرمیان و ترسایان
مجالست بجا آوردم بالاخره از راه خراسان و عراق بملک فارس آمده بنا
بر تقدیر شهور چند در آندیار ساکن شده و معارف و مشاهیر آندیار را دیده و
بصحبت جمعی از صغیر و کبیر رسیده از طریق ذهبیان و نوربخشیان و سایر

بزرگان واقف گردیم انگاه هوای حجاز و یثرب کرده از راه داراب و هرمز
بعمان و حضرموت آمده و بنادر یمن و برجش مشاهده شد و صحبت اباضیان
و زیدیان و ابتریان شنیده انگاه علم سیاحت حجاز افراشته بعد از مناسک
حج و عمره با طایفه وهابیان و صاحبان مذاهب اربعه طرح صحبت انداخته
در یثرب زیارت خیر الانام و ائمه بقیع علیهم السلام دریافته و بعد باقلیم صعید
و مصر رفته و از روش قبطیان و ملحدان عبرت گرفته و بسیاری از دانایان
و دانشمندان انجا دیده و بخدمت اکابر و اعاظم و مشایخ ایشان رسیدم
بعد از آن بمملکت شام از راه دریا رسیده و بارض مقدس آمده و بزیارت
قبور انبیاء مرسلین و اوصیاء دین مشرف گردیده در مسجد اقصی دوگانه
جهت یگانه بجا آورده انگاه بطور رفته و عجز و نیاز بدرگاه کارساز بسیار
نموده بعد بدمشق آمدم و هر جائی بزرگی بود ملاقات کرده امویان و سلطان
پرستان و جبریان و قدریان و سامریان و یهودان و رهبانان همدم شدم
بعد از گردش اکثر بلاد شام بارمنیه اصغر و اناطولی و قرامان و یونان و
قسطنطنیه دابدین و مغرب زمین و جزایر بحر اخضر و روم ایلی در آمده با ارباب
سلوک و طایفه ملوک همنشین گشته با فرقه بکتاشیان و رفاعیان و عشاقیان و
و حمزویان معاشرت نموده و با زمره نصیریان و صافیان و مولویان

دخلوتیان

و خلوتیان و فراموشیان طریق معاشرت پیموده و با گروه فرنگیان و گرجیان
و ارامنه و یزیدیان مجالست کردم بعد از سیاحت ان ممالک از راه بکر و ارمنیه
اکبر و آذربایجان بدار الملک طهران وارد شده در سنه هزار و دویست و بیست
و نه بشرف خدمت حسینعلی شاه قدس الله سره العزیز و دیگر باره بخدمت
مجذوبعلیشاه قدس سره مشرف گشتم در الولایت جمعی بحیثیت داعی مجلس
آراستند و برخی از اهل فساد بعداوت فقیر برخواسته بی حجت شرعی و عقلی رای
پادشاه را متغیر ساختند و شهریار فقیر را احضار فرمودند استعلام نمود که در
فقیر عرض کرد که اگر خدا خواهد بعد از مکالمه بسیار فرمود که در مملکت ما همه طوایف
آسوده و در مهد فراغت غنوده اند مگر فرقه درویشان که ایشان مطرود و مطعونند
و از دائره اعتبار بیرونند صلاح آن و مصلحت این است که از زمره مشایخ
و عرفا تبرا جوئی و بر ایشان سب و لعن گوئی و از ایشان دوری غافی
تا در مملکت ما بیاسائی فقیر معروض داشت که طریقه عرفا را حق میدانم
و از مخلصین ائمه معصومین ایشانرا میشناسم و بی حجت شرعی چگونه بر
ایشان لعن توان نمود و بی تمسک شرعی زبان بر طعن ایشان چون
توان گشود بلی لعنت خدا و نفرین رسول بر کسانی باد که خلاف شریعت
مصطفوی و طریقت مرتضوی اقدام مینمایند شهریار ایران فرمود باید

اشخاص معین و مقرر را بالخصوص لعن نمائی و طریق تبرای ایشان بمائی
فقیر هرچند معاذیر دلپذیر آورد خرد ایران نپسندید و دلایل شرعی و عقلی
تقریر کرد بجائی نرسید لاجرم عذر فقیر را خواسته اخراج بلد فرمود فصبر
جمیل والله المستعان فقیر از ملک ری برآمده چون اینخبر شیوع یافته
بود و بمضمون الناس علی دین ملوکهم بهر دیار رسیدم مردم اندیار ایذا
و آزار نمودند حتی اشخاصیکه برایشان گمان دیانت و عدالت بود اذیت
کردند آخر الامر قسمت ازلی بملک فارس آورد و بعد چندگاه بکرمان رفته
در اندیار بصحبت جمعی از عرفا ارباب صدق و صفا رسیدم و بزیارت قطب
العرفا شاه نعمت الله ولی موفق گردیدم حاکم کرمان ابراهیم خان سخت
مردی ستمگر بود و در شیوه ظلم گوی مبالغت از ستمگران میربود بر فقیر
ستمی فاحش کرده آزرده ساخت و فقیر لوای عزیمت بصوب شیراز
افراخت تا آنکه در سنه هزار و دویست و سی و شش هجری تاهل اختیار کردم
و چون مدتی براین بگذشت جاهلان عالم نما و عالمان جهالت پیرا جهة
پریشانی داعی جمعیت ساختند و حاجی محمد حسن مجتهد و ملاباشی مقلد
و ملا احمد یزدی بدسیر و شیخ موسی اخباری پنجره و میرزا هادی پیشنماز و جمع
دیگر از اهل مجاز بی حجت شرعی فتواها پرداختند چون مقدر نبود لاجرم

اجماع

اجماع ایشان صورت نمود و پست تا قلم بر دست غدّاری بود :: لاجرم منصور بر دار بود
مزاج فرمانفرما را متغیر گردانیدند و در این زیان سود خویش میدیدند و عذر فقیر را
خواستند و بدین خیال منقصت جمال حال خود را آراستند الحق این ستم
فاحش را زکیخان عنیتن لوری نمود و فرمانفرما را هیچگونه تقصیری نبود و بالذات
والی فارس را میل بآزردن عموم ناس نیست فکیف طایفه درویشان
دلگوشه نشینان را فقیر ناچار از راه کرمان بشهر یزد آمده و از آنجا باصفهان
وارد شدم و چون از زمان نفی فقیر قرب پنجاه روز در گذشت منتقم حقیقی لشکر
وبا را برایشان بگماشت و در مدت اندک هشت هزار بدار الجزا شتافتند
آری ان الله لا یغیر بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم فقیر از استماع این خبر
بشیراز رفته عیال را برداشته بقصبه قومشه آوردم و مدت بیست ماه در آنجا
باختلال احوال گذران کردم تا آنکه قاسم خان ولد سلیمان خان بر وفق
طینت خویش عمل نموده عذر فقیر را درخواست و فرمانفرما رقمی مرقوم و تکلیف
بمدینه شیراز فرمود جزاه الله خیرا بعد از چندی بار دیگر اشقیا قلوب سیرت
هجوم آورده در اخراج داعی فتواها دادند الحق طرفه بنیاد ظلم و ستم نهادند
فقیر هرچند سعی نمود و پیغام فرستاد که مجلسی منعقد شده فقیر را احضار نمایند
بطریق شرع شریف و عقل حنیف جرایم فقیر را ثابت کنید احدی قبول

بلکه اصرار نموده رئیس الاشقیا بمرتبه فقیر را استأصل نمود که از شش جهت
طریق چاره مسدود شد و بمضمون آیهٔ کریمهٔ این المفر ففروا الی الله بجز
لطف حق جل و علا جای فرار نماند بیت خلق را با تو بد و بدخو کند :. تا ترا
ناچار رو آن سو کند بفحوای امن یجیب المضطر اذا دعاه و بحکم ادعونی
استجب لکم و بامر و لله الاسماء الحسنی فادعوه بها گفتم رب انی مغلوب
فانتصر الهی تو پناهی بحق اهل بیت مظلوم نبی اکرمت و بحق خاندان رسول
محترمت تو سزای ایشان بده و جزای انها را در کنارشان نه این گونه عجز و
و نیاز بدرگاه خداوندکار ساز بنده نواز کرده بمضمون آیهٔ کریمهٔ اصبروا و صابروا
و رابطوا و اتقوا الله لعلکم تفلحون صبر و بردباری و پرهیزگاری از درگاه حضرت
باری مسئلت کرد و آیهٔ کریمهٔ یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید بر زبان رانده حواله
بر تقدیر الهی نمود مقارن الحال در بیست و هفتم شوال المکرم یوم جمعه قریب بطلوع
آفتاب سنه هزار و دویست و سی و نه هجری بمصداق و زلزلوا زلزالاً شدیداً
زلزلهٔ شدید روی نمود بمرتبه که گویا نمونه از روز محشر بود و جمیع عمارات عالیه
روی بخرابی نهاد و اکثر خانها صورت عالیها سافلها گرفت و چند هزار کس سایه
نشین دیوار عدم شدند و قریب بسه کرور ضرر مالی رسید و ربع خلق شیراز آواره
گردیدند و در اکثر بلاد ایران بل عربستان کجراد منتشر متفرق گشته و بعد از

انقضای

انقضای چهل روز یا کم و بیش میان مردم مرض موت افتاده و در عرض سه
ماه بیست هزار کس بدار الجزا خرامیدند و باوجود این همه صدمات و بلاهای بی
در پی متنبه نگردیده و بر ظلم و جور افزودند و در فسق و فجور مُصِر بودند و فقیر نیز در آن
اثنا مریض گشت و شدت مرض بحدی رسید که احباب از حیات ضعیف مقطوع
الطمع شدند و اسباب موت حاضر نمودند و باوجود این حال و کثرت اختلال
سر حلقهٔ اهل ضلال یعنی زکیخان وخامت مآل رقعه نوشته مضمون آنکه باید همین
دم از شهر بیرون روی و الا بر قتل خود متیقن شوی از این خبر در بحر حیرت
افتاده ناچار از شهر بیرون رفته در خارج قلعه در صحرا منزل گرفته که شاید بعد
چند روز دیگر قوت و توانائی بهم رسیده حرکت نماید و خانهٔ فقیر را فخر الفجار
که خبر التاجر الفاجر بر او صادق آمده بمضمون مصرع بر عکس نهند نام
زنگی کافور :. حاجی صادق کذب نهاد حیلهٔ شرعی انگیخته ضبط نموده الا لعنة الله
علی الکاذبین درباره خویش درست گردانید مع هذا آن وخیم الحال و سقیم
المآل خود را از جملهٔ عدول مؤمنین میداند و نمیگوید که من تقلب و ستم نموده ام و عیال
فقیر نیز بیمار گشته از اهوال الحال طفلی سقط کرده و در خانهٔ یکی از آشنایان
منزل گزید و فقیر با هزاران زحمت و رنج راه کرمان و عراق پیش گرفت و بعضی
از بندگان خدای محبت نموده بقدر ضرورت خرجی حاصل کرده و عیال خویش را

برداشته ازراه دریا عازم زیارت شد بنابرانکه ابراهیم خان حاکم کرمان وقاسم
خان نزد شهریار ایران سعایت نموده بودند لاجرم حکم شاهی باحضار فقیر صادر
شده دو نفر محصّل آمده فقیر را از نیم فرسخی بندر بوشهر برگردانیدند ودر اثناء راه
ازراه خوف وبیم عیال واطفال مریض گشته آزار بسیار کشیدند بالاخره فرمان
فرمای فارس شهریار ایران را از سر اذیت فقیر درگذرانید دیگر باره بازحمت
بهمراسباب سفر فراهم آورده عزیمت زیارت شهید مظلوم نمود وچون بقمشه
رسید قاسم خان قاجار غدار ستمگری کرده مایعرف ومایحتاج فقیر را در حیطه
ضبط آورده وعیال واطفال وچندکس از دوستان که همراه بودند همگی را
اسیر ودستگیر کرد مدت سه ماه روزگار انمرکز دائره اشرار انواع اذیت وآزار
نمود وعاقبت فرمان فرما رقمی صادر وارسال فرمود وآن مظهر ابن سعد وابن
زیاد وعیال را رخصت داده وعیال همراه خال خود بشیراز مراجعت نمود وفقیر
دران هنگام بموجب الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین فرار
در خطه کاشان بمرض تب ربع گرفتار بود بهمان حال بمحلات آمده مظهر
لطف واحسان حسنعلی شاه ابن شاه خلیل الله سلمه الله وابقاه در استعلاج
فقیر کوشیده واسباب سفر مهیا وآماده گردانیده درعین برف وباران ازراه
بروجرد وشوشتر وبهبهان بطریق خفا بمدینه شیراز آمده الکنون که سنه ۱۲۴۲

هزارو

هزار ودویست وچهل ودو هجری است مدت پانزده ماه میشود که در شیراز بطریق خفا
درگوشه انزوا منزل دارم ولطف غیبی وعنایت لاریبی را انتظار متوقع
دستی ازغیب برون آید وکاری بکند؛ واشخاصیکه مصدر فساد بودند وجور
مینمودند اکثر بل یکسر ایشان طریق عدم می پیمودند وقرب دو ماه میشود که نوربانخ
بظلمت مذلت وخواری ستواری شدند وزکیخان شقاوت بنیان ومتابعان
او از لطف الهی وکرم حضرت رسالت پناهی واز باطن جناب ولایت پناهی
بکمند عمل خویش گرفتار گشته منکوب ومخذول شدند نظم دهقان سال
خورده چه خوش گفت با پسر؛ کی نور چشم من بجز از کشته ندروی ودر زبان رجال
واطفال ابتذال یبتذل ابتذال الاشده است وجمیع طایفه نوری بدرجه
ذلیل وبی اعتبار گشتند که اگر یهودی راکسی قصد آزار نماید یهودی قسم می
خورد که من نوری نیستم ورباعی نیز در السنه وافواه خلق دایر است که آخرش
این است بدتر زیهود کیست نوری نوری فقطع دابر القوم الذین ظلموا
والحمد لله رب العالمین فقیر معروض میدارد که شاید بعضی از آن زحمات
وبلیات جهة تربیت نفس وتزکیه اخلاق فقیر بوده باشد وآن بلاها بر اینج
ضعیف از حضرت حق تعالی محض عطا بوده واگرچه بلا نموده باشد چنانکه در حدیث
که البلاء موکل علی الانبیاء والاولیاء ثم الامثل فالامثل ونیز خبر

لایخلو المؤمن من قلة او ذلة او علة الحمد لله والمنة هر سه در تن ضعیف
موجود است امید از کرم حضرت کریم و لطف خداوند قدیم است که باعث درجات
گردد و مضمون من تشبه بقوم فهو منهم شامل حال خود و اخبار بسیار
دارد است که دلالت بر ابتلاء اهل ایمان میکند غرض آنکه مدت سی سال در
اقالیم سبعه گردیده و زحمات گوناگون و مشقات از حد افزون کشیده با اولیا
هر مذهب و فقراء هر ملت و علماء هر فرقه و عقلاء هر زمره و عظماء هر ولایت
و دهماء هر کشور مجالست نمودم در هر طریقی صاحب تحقیقی و در هر دینی صاحب
یقینی و در هر مکانی اهل ایمانی و در هر خانقاهی دل آگاهی و در هر اقلیمی حکیمی و در
دیاری شهریاری بود طریق مصاحبت پیمودم هر کسی را بچیزی مفتون
و هر شخصی را بخیالی مرهون مشاهده کردم عالم بعلم خود دربند و حکیم بحکمت خود
خورسند عاقل بگفتار خود مغرور و جاهل بکردار خود مسرور عابد بعبادت خود
پابست و زاهد از زهد خود سرمست سلطان بسلطنت خود در ناز و گدا بمسکنت
خود دمساز هر یکی بهوائی دلداده و در پی تمنائی افتاده جهان را دیدم سرائی
بی بود و نمودی بی وجود نه بعزتش اعتباری و نه ذلتش را مداری
در شهدش زهری مضمر و در لطفش قهری مستتر لاجرم ازین گیر و دار
رسته و رشته تعلقات گسسته بمضمون مثل اهل بیتی کمثل سفینه

نوح

نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق در سفینه اعتقاد اهل بیت
نشسته و بحکم واعتصموا بحبل الله اعتصام بحبل المتین خاندان رسالت گرفته
منت ایزد را که شریعت نبوی و طریقت مرتضوی و مذهب جعفری دارم و نقش
اخلاص سلسله علیه نعمت اللهیه را بر لوح جان مینگارم و سلطان العرفاء برهان
الاتقیاء و ملاذ العارفین و ملجاء الطالبین قطب الآفاق و الخلیفه بالاستحقاق
مجذوب علیشاه قدس سره العزیز را مرید و بندگی آنحضرت و ملازمت آن درگاه
را از خواجگی عالم و سلطانی بنی آدم برگزیدم و چون سخن بذکر سلسله علیه نعمت اللهیه رسید
زمام مقصد بمرکز دائره وجود شخص کامل و هادی زمانه کشید لهذا بیان سلسله علیه
مناسب آمد بدانکه فقیر حقیر زین العابدین الملقب بمستعلی مرید حضرت مجذوب علیشاه
همدانی است و آنحضرت مرید سید معصومعلیشاه دکنی و آنحضرت مرید شاه علیرضای
دکنی و آنحضرت مرید شیخ شمس الدین دکنی و آنحضرت مرید شیخ محمود دکنی
و آنحضرت مرید شاه شمس الدین محمد الحسینی الثالث و آنحضرت مرید میرشاه کمال
الدین الحسینی الثانی و آنحضرت مرید میرشاه شمس الدین محمد الحسینی الثانی و آنحضرت
مرید میرشاه حبیب الدین محب الله الثانی و آنحضرت مرید میرشاه شمس الدین
محمد الحسینی و آنحضرت مرید میرشاه برهان الدین خلیل الحسینی الثانی و آنحضرت
مرید میرشاه کمال الدین عطیة الله الحسینی و آنحضرت مرید میرشاه حبیب الدین محب الله

و آنحضرت مرید حضرت حسینعلیشاه اصفهانی و آنحضرت مرید نور علیشاه اصفهانی ثانی

الحسینی و آنحضرت مرید شاه برهان الدین خلیل الله الحسینی و آنحضرت مرید میرشاه
سیّد نعمت الله ولی کرمانی و آنحضرت مرید شیخ عبدالله یافعی یمنی و آنحضرت مرید شیخ
ابوسعید صعیدی و آنحضرت مرید شیخ ابی مدین و آنحضرت مرید شیخ ابو مسعود
اندلسی و آنحضرت مرید شیخ ابوالبرکات بغدادی و آنحضرت مرید شیخ ابوالفضل
بغدادی و آنحضرت مرید شیخ احمد غزالی الطوسی و آنحضرت مرید شیخ ابوبکر
نساج طوسی و آنحضرت مرید شیخ ابوالقاسم گورکانی و آنحضرت مرید ابو
عمران مغربی و آنحضرت مرید شیخ ابوعلی کاتب و آنحضرت مرید شیخ ابوعلی
رُودباری و آنحضرت مرید شیخ جنید بغدادی و آنحضرت مرید شیخ سرّی
سقطی و آنحضرت مرید شیخ معروف کرخی و آنحضرت مرید و دربان
حضرت علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثناء است نظم

بار الها حق شاه دین رضا — که ببخش از ما گناه ما مضی
حق اباء عظام آن امام — حق اباء کرام آن همام
که ز ما ما را بکل آزاد کن — بود ما از بود خود بنیاد کن
تا تو ما را سمع باشی و بصر — تا تو ما را فکر باشی و نظر
ما ئی ما را ز ما بستان تمام — تا تو مانی جاودانه و السلام

همدان ذکر مولانا

محمد رضا

همدان ذکر مولانا محمد رضا ابن محمد امین لقب گرامیش کوثر علی
است در فضل و کمال مانند هلال انگشت نما و در فضایل صوری و کمالات نفسانی
ممتاز و مستثنی است از بدو صباوت در ظل عاطفت والد مرشد فقیر قدس سره العزیز
تربیت یافته و هم در مرافقت آنحضرت در تحصیل علوم عقلی و نقلی سعی نموده از همت
والا نهمت آن جناب حسین علی شاه طیب الله ثراه تلقین شده و بخدمت اکثر
مشایخ ایران رسیده و بحج بیت الله الحرام و بزیارت خیر الانام موفق گردیده و بکشور خراسان
و آذربایجان و عراقین کرده و از علمای زمان سنگ طعن و لعن خورده و خانه اش را
بتاراج بردند بعد آن خراب کردند و چنان مستاصل نمودند که در آن بلده نتوانست
سکنی گرفت ناچار راه تبریز پیش گرفت اکنون در آن دیار تشریف دارد و در فقه مجتهد
زمان و در حکمت سرآمد دوران است کتب مفیده تصنیف نموده است من جمله تفسیر فارسی
موسوم بدر النظیم بسیار لطایف و معارف در آن درج کرده و بخلاف طریقه مفسرین
این کتاب را تالیف فرموده است احکام و توحید را علی حده و قصص را علیحده و استشهاد را
جداگانه ترتیب نموده است و دیگر رساله در رد شبهات مارقین نصاری و اثبات
نبوت حضرت خاتم الانبیاء و مثنوی و غزل نیز دارد و این دو سه بیت از اوست
نظم صد گونه بلا ار ضیم آید بر دل :: یک مرتبه گر یار در آید بسر دل :: ما را خبری از دل
خود نیست مگر هست :: اندر بر دلدار خدارا خبر دل :: کوثر اگر بهجر تو سازد ز لا بدست

بالاختیار کس نرود در دهان کار :: فقیر بکرات و مرات ملاقات با آن بزرگوار نموده
و لیالی و ایام چند در خدمتش بوده آنچه از تقریرات ایشان و از بعضی درویشان معلوم
میشود از مشایخ سلسلهٔ علیهٔ نعمة اللهیه میباشد استبصارش بر ارباب عرفان پوشیده
و پنهان نخواهد بود که تا سالک بکمال علم الیقین بلکه بمقام عین الیقین نرسد و تمکین
نیابد دی از بند شبهات نرسته و از قید خطرات نجسته است بلکه هر آنی و زمانی او را
خطرهٔ مهلکه پیش میآید نفس شبهه انگیز خبری در نظرش می آراید چون او را اطمینان
حاصل نیست لاجرم هر لحظه او را اسیر باید و تویل خیالات نفسانی و هواجس شیطانی می
اندازد نظم دام سخت است مگر یار شود لطف خدا :: آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
بزرگان گفته اند که سخت ترین قید علم است العلم حجاب الاکبر اکثر طالبان
درین بحر بیکران غرق شده اند و از هزار یک و از بسیار اندک بساحل نجات آمده اند
و اشخاصیکه ازین گرداب خلاص یافته اند بورطهٔ حب جاه و ریاست افتاده اند
و بسبب نعمت جاه و وسعت دستگاه عاقبت خویش را بباد فنا داده اند که حدیث
برین مضمون است که آخر چیزی که از صدیقان بیرون آرند حب جاه و ریاست خواهد بود
و نیز بسیار دیده و شنیده شده است که سالک مدتها طریق هدی پیش گرفته و ریاضت
و مجاهده نموده و صفای خاطر نیز حاصل کرده بالاخره حب ریاست بروی تغالب
و بر سرخ و سفید دنیا طالب گشته دین و ایمان خویش را باخته و خود را اخسر الدنیا

والاخرة

والاخرة ساخته در کتب اخبار و آثار ازین مقوله حکایات بسیار است نظر مرد حق
بحسن عاقبت است نه بحسن معاملت غرض ازین تمهیدات و مراد ازین مقدمات آنکه
مولانا را خبط عظیم روی داده و در خطرهٔ عاقبت وخیم افتاده و زبان بر دعوی
باطل گشوده و ادعای امری نموده که از امثال ایشان بغایت غریب و تنبیه است
عجیب مینماید از تاریخی که جناب قطب العارفین شیخ کمترین قدس الله سره العزیز
ازجهان فانی ارتحال فرمود بعد از یکسال و چند ماه این ادعا را نمود و اختلاف فراوان
درمیان درویشان آورده و جمعی از صادقین راه را در تردد و خطره انداخته و جمعی
غفیر از سالکان سلسلهٔ علیه را پریشان خاطر ساخت فتنه جویان که منتظر چنین روز
بودند از هر طرف چون عنکبوتان ظهور نمودند و بجهت صید مگسان دست و پائی زدن گرفتند
و کردند آنچه کردند و میکنند آنچه میکنند نمیدانم جواب این مؤاخذه را چگونه خواهند داد
و در روز بازخواست بچه عذر زبان خواهند گشود و فتنهائی که از ادعای وی زائیده
و فسادهائیکه از دعوی او ظاهر گردیده اگر نوشته شود هر آینه دفتری گردد اراده چنان است
که آنچه استدلال بر قطبیت خود نموده و تحریر گردیده بطریق اجمال نوشته در ذیل نماید تا بر
ارباب بصیرت معلوم شود که اشخاصیکه از حق غفلت می ورزند با وجود کثرت فضل و
کمال چگونه سخنان پریشان میگویند و مینویسند و نیز بدانند که اینکه طالب راه حق
بوده اند با کثرت متغلبان و قلت حق پرستان چگونه طریق دین داری و نکوکاری

بیهوده اند ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا و هب لنا من لدنک رحمة
انک انت الوهاب اسم از رساله بیان واقع نهاده شده است و قدری قلیل نیز
نوشته ام عن قریب بانجام خواهد رسید معروض میشود که یکنفر از درویشان که شان اولیا
در بود از دار الملک طهران کتابتی برای فقیر ارسال نمود در آن کتابت سواد دو مکتوب
بود یکی مختصر و دیگری اندک مطول در آخر کتابت اندر دیش نوشته بود که این مکتوب
سواد مکتوب جناب حاجی ملا رضا است در مکتوب مجمل این فقره بی زیاده و نقصان
مسطور بود که سلام بر همه اهل فقر سیما بر فقرای ری باد نوشته مرا بنویسید و بخوانید
و حجت خود و خدا دانید و هر کس مرید حاجی محمد جعفر است بردی لازم است که نزد ما بیاید
دار تربیت ما بهره مند شود و اگر نیاید اختیار دارد و لیکن دیگر زحمت نکشد که ترجیح نخواهم
کرد الآن علی العجاله مهملی از حرف ارجمند سعادتمند میرزا الله ویردی بروجنی نزدوند
و سخن او را سخن ما دانند و السلام در مکتوب مفصل از الجمله نوشته بود که اینقدر
بدانید که این جانب خواهش اینکه مرا صاحب اختیار و خلیفه کار و بار فقرا کنند
نیست این از برای کسی خوبست و ثمر دارد که این نقل را اسباب دنیاداری خود نماید
بنده را احتیاجی بدنیای مردم نیست نه سر بلند پروازی دارم و نه هوای مرید گیری
اگر حقیقت امر را میخواهید دانسته باشید که این نقل در ایران اختصاص بداعی
دارد و احدی را جای انکار نیست مانند حاجی محمد خان و امثال او که هزار گونه غرض

دارند

دارند خودشان داخل هیچ جمع و خرجی نیستند شما را بیک نوشتن کاغذی از راه
میبرند در شریعت مرا هر کس مجتهد میدانند و در طریقت امروز اینجانب اسر آنکه
روزگار میگویند آن اشخاص که شما مقابل بنده کرده اید آیا عرضه آن دارند که
در مجلس من یک کلمه حرف بزنند چه جای چیزهای دیگر فقیر گوید از این سخنان بی
پنهان بسیار نوشته و استدلال بر قطبیت خود نموده که جمیع کلمات ایشان در
رساله بیان واقع مسطور و اجوبه که گفته شد آن نیز مذکور است فقیر بعد از خواندن
مکاتیب آیه انا لله و انا الیه راجعون بزبان رانده و در بحر حیرت افتاد و
مصرع بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است :: عجب تر آنکه در آخر آن مکتوب
نوشته بود اینهمه که گفتم اگر درباره داعی شکی باشد برد و ارشادنامه حاجی محمد جعفر
مرحوم را ببیند که در آنجا جناب نورعلیشاه نوشته اند که تربیت مریدهای حاجی
محمد جعفر را باید فلانی بکند فقیر گوید هذا بهتان عظیم ارشادنامه جناب شاه
قدس سره الکنون نزد فقیر موجود در آن نقلی نیست که دلالت صریح بر خلافت
نماید از این کلام مفهوم میشود که ایشان در زمان حیات نورعلی شاه قدس سره
خلیفه و صاحب ارشاد هم نبودند چه جای نقل دیگر نوبتی فقیر مکتوبی نوشته برای
میرزا الله ویردی ارسال نمود جمعی از درویشان نه در سیر شاه ایشان دیدند و
و خواندند و بنظر مولانا نیز رساندند و جواب ارسال نداشتند و گویا صلاح خود را

که مبنی بر فساد حال فقرا و اختلاف درویشان سلسلهٔ علیه بود دران دیدند از کرم
خداوند کریم و از لطف حضرت قدیم امیدوار است که عنقریب شبهات رفع و تفرقهٔ درویشان
بجمعیت و اتفاق مبدل گردد بحمد الله الامجد **محلات فی ذکر**
زبدهٔ سادات و مظهر سعادات شاه خلیل الله طیب الله
الجناب والد بزرگوار و آقای خانان و خان آقایان حسنعلیشاه است بکمالات انفس
موصوف و بفضایل نفسانی معروف بود وجود و احسان و بر و امتنان گستر بما
و برابری مینمود نظم در جهان خاک ابر و آب بود :: مظهر بخشایش وهاب بود
آب حیوان بود و دریای کرم :: زنده گشته هم عرب زو هم عجم :: قبلهٔ حاجت در در دروازه اش
رفته در عالم بجود آوازه اش :: بکسر نفس و حسن خلق و انشراح صدر ممتاز و بصفوت ضمیر
و ثابت رای و صفای خاطر با امتیاز با وجود آنکه مقتدای ملت و پیشوای اهل دولت بود
با زمرهٔ درویشان و گوشه نشینان کمال لطف و احسان میفرمود و زیردستان
و فقرا را بغایت دوست داشتی و همواره تخم شفقت و مرحمت بر زمین قلوب اعالی
و ادانی کاشتی و جمهور ناس را از خوان احسان خویش بنواختی و ارباب استحقاق
و اهل حاجت را از جود و سخای خود بهره ور ساختی و از نظر والا همتش زر و خاکستر
یکسان و برابر بودی و اهل عرفان و اصحاب یقین را محبت فرمودی چون بر وفق
تقدیر آن بزرگوار بصوب یزد تشریف آورد و جمعی را از خوان احسان خود محظوظ

و بهره مند

و بهره مند کرد فرقهٔ از اشقیا که خود را عالم پنداشتندی و در آزار و اذیت بزرگان و نیکان
همت گماشتندی و عزت خویش را در ذلت عزیزان ملت را دانستند جمعیت نموده
بمضمون وما منا الا له مقتول شهید آن جهان جود و سخا را با آبا و اجداد او حفظ
ملحق ساختند نظم تا قلم در دست غداری بود :: لاجرم منصور بر داری بود در ازدوز
طرفه قیامتی ظاهر گشت و جمعی بقتل رسیدند چندین کس روانه گردیدند از آن تاریخ تا بحال
اهل یزد روی فراغت ندیدند سبحان الله اهل ایران در فسق و فساد عجب جرات دارند
و در وجود عناد طرفه جسارت میکنند و در هیچ عصری از اعصار در کشور ایران بدین
کثرت ظلم و جور نبوده و هیچ وقتی از اوقات از اهل ایران اینگونه ستم ظهور ننموده
چنانچه بر متتبعین کتب تواریخ مخفی نیست چندین نفوس زکیه و عارفان بالله را
هلاک گردانیدند و جمعی از دوستان خدا را اذیت و ایذا رسانیدند چنانکه مشتاقعلی
و جعفر علی قدس سرهما بفتوای ملا عبدالله در کرمان قتل نمودند و رونق علیشاه قدس
سره را در چهارسوی کرمان چوب زدند و مصادرات عنیف کردند و آخوند ملا احمد کرمانی را
قدس سره بعد از اذیت بسیار و اهانت بیشمار از کرمان اخراج نمودند و آخوند ملا محمد و سید
محمد صالح را پس از اهانت از وطن اخراج و جناب مولانا در راه ارض اقدس بلوچ
بدرجهٔ شهادت رسانیدند و مولانا حاجی محمد ابراهیم خوئی را در طهران چندان چوب زدند
که انگشتان پای وی از ضرب چوب افتاد و حاجی محمد حسن یزدی الاصل و نائینی

المسکن را جور بی نهایت و ظلم بیغایت نمودند و میرزا رحیم نائینی قدس سره را بعد از
اذیتهای فراوان زنجیر گران بر گردن آنجناب نهادند و زحمتهای فراوان بر مرکز دائره
عرفان دادند و ترجمان زیاده از تکلیف نمودند و سید معصوم علیشاه دکنی قدس سره را
که مجدد سلسله علیه بود بردند و قره سوی کرمانشاهان بفتوای آقا محمد علی غرق کردند
و درویش بدلا که یکی از فقرا بود در کرمانشاهان در زیر چوب بقتل آوردند و آقا محمد
مهدی قدس سره را در طهران چندان چوب زدند که بعد از هفت روز داعی حق را
لبیک گفت و میرزا محمد تقی کرمانی قدس سره را در کرمانشاهان تحریک آقا محمد علی زهر
داده هلاک کردند و حاجی میرزا محمد اخباری رحمه الله را بفتوای علماء عجم در کاظمین کشتند
و میرزا ابوالقاسم شیرازی را اذیت فراوان دادند و بعد از دفن نبش قبرش کردند
و حاجی ملا رضای همدانی را خانه ویرا خراب کرده از بیخ برکندند و جمیع اسباب و اشیاء
او را بتاراج بردند و حاجی محمد جعفر قدس سره را بعد از آزار و اذیت بسیار پنجهزار
تومان مصادره نمودند و اهانت بیحد و نهایت کردند و میرزا نصر الله اردبیلی را
جور بی نهایت رسانیدند و حاجی عباسعلی مراغه را خوار و ذلیل گردانیدند و بسیاری
و بسیاری از عزیزان عالم معنی و صورت را خوار و بی اعتبار کردند و دمار از روزگار
درویشان و گوشه نشینان بر آوردند و هم چنین این ضعیف را در فارس و عراق
و کرمان بی نهایت رنجانیدند و ایذا و اذیت بمرتبه رسانیدند که دست هیچ

ستمگری

ستمگری نرسد این بزرگواران که مذکور شد همگی در فضایل صوری و معنوی و کمالات
ظاهری و باطنی یگانه عصر بودند و در فضل و کمال و وجد و حال بر جمیع اهالی ایران سبقت
مینمودند اکثر بل یکسر از احوال خجسته مآل ایشان در این مقام و در دفتر خود ذکر شده است
بر اهل خرد و صاحبان انصاف ظاهر و هویدا است که قتل و هدم وجود چنین بزرگواران
و اذیت و اهانت ایشان چه ثمر خواهد بخشید و از نهال این افعال چه میوه خواهد چید
حال درویشان و گوشه نشینان شمه این بود که مذکور گشت احوال رعایا بغایت
پریشان و اوضاع سپاه و لشکر بدتر از ایشان ندانم که عدل الهی با اهل ایران چه سلوک
خواهد فرمود و غیرت خداوندی با این گروه چه خواهد نمود از بدو سنه هزار و دویست شش
هجری تا حال که سنه هزار و دویست و چهل و سه هجری است روز بروز و هفته بهفته و ماه بماه
و سال بسال فسق و فجور و ظلم و جور اهل ایران در ترقی و تضاعف و تزاید و ترفع میباشد
با وجود آنکه در سنه هزار و دویست بیست هشت هجری در اکثر بلاد فارس و عراق قحط
و غلا ظهور یافت و چندین هزار کس براه عدم شتافتند و بعد در سنه هزار و دوسی هفت
لشکر وبا بر اکثر بلاد ایران غلبه کرد و قریب سیصد هزار کس طریق نیستی پیش گرفتند آنگاه
در سنه هزار و دویست و سی و نه هجری در فارس زلزله شدیدی روی داد و چندین هزار
نفر هلاک شدند و اکثر عمارات شهر کازرون و شیراز عالیها سافلها گشت و پس از
چندی مرض موت ظهور یافته جمعی کثیر از این عالم درگذشتند و در این سنه که هزار و دویست

چهل و سه هجری است طایفه روسیه جمیع بلاد شیروان و موغان و اران و طالش
و اذربایجان که تا چهار منزل از تبریز گذشته تا قبلان کوه تصرف کرده اند و دمار از روزگار
اهل ایران برآورده اند و از سمت بحر عمان فرقه انگلیسیه سر از گریبان طغیان بیرون
نموده اند و اهل کرمان طریق عصیان پیموده اند و ساکنان خراسان یاغی و طاغی
شده اند هیچگونه اهل ایران از خواب غفلت بیدار و از مستی جهالت هشیار نمیشوند
و هنوز در بستر نادانی غنوده در پی آزار درویشان و اذیت کردن ایشان هستند یکسان
اینکه آزار ایشان ثواب فراوان دارد و بیضهٔ اسلام از آزار ایشان درست میگردد
احوال اینگروه مکروه همان است که حکیم الهی شیخ سنائی قدس سره فرموده چند بیت
از آن نوشته میشود نظم همه دیو و دد و آدمی روینده :: همه غولان و بی رهی پوینده
معنی غول چیست بیدادی :: پس به بیداد تو چرا شادی :: همه در راه آنجهانی کور
بنده خفت و خورد همچه ستور :: بجز از بشرع ره دانند :: بیخبر از جهان و جانانند
همه جویای کبر و تمکینند :: همه قلب و شریعت و دینند :: داده فتوای بجون اهل یقین
از سر جهل و حرص از ره کین :: دیو از افعالشان حذر کرده :: آنچه او گفته زان بتر کرده
مال ایتام پاشه بجلال :: خورده اموال بیوه و اطفال :: از یتیمان بیوه گان دیار
کرده دایم بطونشان پر نار :: ساخته شرع و صدق را دامی :: از پی صید جاهل و عامی
علم گز بهر راغ و باغ بود :: همچه مر دزد را چراغ بود :: واقعه هایله آن بزرگوار در یزد در

سنه

سنه هزار و دویست و سی و اند هجری روی نمود رحمه الله علیه و علی ابائه اجمعین

ذکر سید السادات و مظهر السعادات الحسن علیشاه بن شاه خلیل الله المدعو با قاخان

گل بوستان خلیل الله و سرو
چمن ذبیح الله و لاله باغ انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت
و یطهرکم تطهیرا و سلاله خاندان قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة
فی القربی دامن فطرت پاکش از آلودگی معرا و ذیل طینت طاهرش از لوث
قبح مبرا است آنجناب از اولاد خلفای بنی فاطمه اند که قرنهای بسیار در بلاد مغرب
و مصر و شام و حرمین و کمال استقلال خلافت نموده اند و ایشان چهارده نفر بوده
اند و مدت دویست و شصت سال طریق خلافت و سلطنت پیموده اند و اعیان ایشان
در بعضی بلاد ایران سالهای فراوان طریق حکومت پیموده اند و نسب ملوک بنی فاطمه
باتفاق مورخان و علمای معرفت توامان بحضرت اسمعیل ابن امام جعفر الصادق
ع میرسد و زیاده بر هزار سال است که ابا عن جد بزرگ و مقتدای جماعت اسمعیلیان بوده
و هستند و خواهند بود الی یوم الموعود و آنجناب نیز اکنون آن فرقه را مقتدا و از سرورا
پیشوا است در جهان گر ابود چنین نسبی این بود مجلی از بیان رفعت خاندان و نسب
عالیشان سلاله آل عمران که مذکور شد و تفصیل آن در کتاب ریاض السیاحه و غیره
مسطور است آماده فضایل انسانی و شمایل روحانی باریتعالی آن زبده اهل صفا را

بزیور جمال صوری وکمال معنوی آراسته وبحلیه فضایل انسانی وکمالات نفسانی
نموده ولوح محفوظ محامد انسانی ونسخهٔ جامعهٔ کرامات سبحانی گشته وجلالت قدر
وانشراح صدر وحسن خلق وسخاوت طبع آن بزرگوار از چرخ برین برگذشته ودر عدالت
گستری ورعیت پروری وحسن سلوک گوی سبقت از ملوک زمان ربوده و ابواب
لطف واحسان وبرداشتن بر روی غنی ودرویش وبیگانه وخویش گشوده
وجود بی دریغ لازمه وجود اوست که از آباء طاهره خویش میراث دارد نه چون شیوه
نفوس حکما بنقوش نمودتش مصور ومجلس ارم مونسش از وجود خردمندان زیب
وزینت گرفته وچمن محفل معرفت منزلش از نهال قامت دانشمندان نضارت
وطراوت پذیرفته اگرچه بحسب ظاهر افسر نوکر بر فرق فرقدان سای گذاشته ولوای
حشمت وعظمت سپهر برین افراشته وبمصاهرت شهریار ایران قرین دربار درصدف
سلطانی هم نشین است امّا در باطن ردای طریقت بردوش وحلقه سلوک در گوش
دارد وپای اخلاص بدائره ارادت جناب مجذوبعلیشاه قدس سره میگذارد فقیر
مکرر بدیدار فیض مدار آن بزرگوار فایض گشته است نوبتی فقیر بمرض تب ربع گرفتار
بود چندان در رفع آن مرض اهتمام فرمود که از خرد وخرده دان هزاران آفرین بشنود
وآنچه از لوازم فتوت ومروت بود بظهور رسانید آری از آن ذات خجسته صفات
اینگونه محبت وفتوت چندان عجب نباشد والحق هرچه از اوصاف حمیده اتصاف

آن زبدهٔ

آن زبدهٔ خاندان نوشته شود هنوز کم
نظم
مدح او حیف است با اهل جهان :. گویم اندر مجمع روحانیان :.
شرح او حیف است اما اندر آن :. راز عشق دارم در نهان
مدح وتعریف است تخریق حجاب :. فارغ است از شرح تعریف آفتاب **مصر**

ذکر شیخ محمد مردی لبیب ادیب صاحب فضایل بود ودر اکثر علوم غریبه
نیز دانا بود علی الخصوص در فن جفر ورمل واعداد ونجوم توانا مینمود فقیر
روزی معروض داشت که اگر فصلی از علم اعداد وحروف وشطری از قواعد آن
بیان نمائی از مکارم اخلاق شما بعید نخواهد بود در جواب فرمود که در علم اعداد
وحروف در هر لغت تالیفات خوب نموده اند وطریق تحقیق آنرا باحسن وجهی
پیموده اند تو لغت ترک وتاجیک وعرب را میدانی ودر لغات اکثر طوایف امم
دانائی بکتب ایشان رجوع نمای واز قواعد این علم بهره مند شو فقیر گفت اگر
کسی علم کیمیا را بخواند کیمیاگر نمیشود وکذلک سایر صنایع وفنون بمحض خواندن
ودیدن ودانستن کسی بمراد نمیرسد مگر آنکه استاد آن علم را تحصیل نماید وازوی
فراگیرد ومعنی خذ العلم من افواه الرجال را دریابد ومضمون العلم فی الصدور
لا فی السطور را دریابد ودر عمل بشتابد نه آنکه بمجرد خواندن علمی ومطالعه فنی
خود را استاد داند بلکه بمحض استماع وشنیدن خویشرا مرشد شناسد واز قاعده
خود را از عالم دانش مهجور است بعد از استماع اینکلام قواعد چند فرمود خلاصه

انها اینست بدانکه در اداب خواندن حروف و اسماء حسنی بیست شرطست تا
تاثیر آن اتم و فیض آن اکمل باشد اول خود را از خیالات فاسده معرا داشتن است
دویم از لقمه حرام و شبهه احتراز نمودن سیم ملتزم صوم و صلوة و صدقه بودن
بقدر مقدور و تصدق نمودن چهارم ترک کل رذایل نمودن مگر معین باشد برای
وردی و ذکری پنجم از استاد اجازت گرفتن و از مرشد رخصت چه که بی
اذن استاد سعی و عمل بیفایده است ششم لباس پاک و کسوت طاهر پوشیدن
هفتم پرهیز از حلال و حرام کردن و از حد اعتدال تجاوز ننمودن هشتم
رعایت زمان و مکان نتوان باوراد و اذکار مخصوص متوجه شد نهم
اختیار خلوت و عزلت کردن و ترک معاشرت و مجالست نمودن دهم
ترک صحبت زنان نمودن و اختلاط با زن و فرزند نکردن یازدهم
بخور مناسب اوراد و اذکار سوختن دوازدهم تقیم تلاوت حصری الستکه
نصاب قرائت را معین کرده باشند بعد معلوم و این طریق اتم و اکمل است
و اطلاقی الستکه چندانکه بتواند بخواند عدد معین ندارد سیزدهم در اختیار
خلوت باید که وسعت و فضای آن همان قدر باشد که نماز ایستاده توانکرد
و کسی را در آن راه نباشد و زمین بجز حصیر نباشد و همیشه مطیب و معطر باشد
و بجز ذکر و صلوة کار دیگر نشود چهاردهم باید که زبان با دل موافقت نماید و دل

بازبان

بازبان موافقت کند پانزدهم ترک سجع و تکلف در دعا و مناجات نماید و از کلام
مزخرف و مقفا احتراز کند شانزدهم حفظ عدد و اتمام آن کند و اگر تلاوت حصریست
ترک مالایعنی بین الوقت نماید تا العدد و بنصاب نرسد اثنای آن تکلم نکند هفدهم
نفث یعنی قبل از شروع دعا آیه و سوره که وارد است خوانده بر خود بدمد هیجدهم
در اخذ ملاحظه قلم جدید و مرکب الوان قلمیکه یکبار تراشیده باشند و بان حرفی رقم
زده باشند اصلا روا نباشد که چیز از اعمال بان نویسند و از برای هر عملی لونی خاص از
مداد اختیار باید کرد مثلا در اعمال محبت لون سفید و سبز و زرد اختیار کنند که بکوکب
سعد تعلق دارد و در عداوت لون سیاه و کبود و سرخ اختیار کنند که بکوکب نحس تعلق
و در رعایت اوراق و جلود و صفایح و امثال اینها کوشند زیرا که بعضی را بر حریر و بعضی
را بر اوراق و اشجار و بعضی را بر پوست آهو و شیر و غیره باید که عامل رعایت اینها عمل
را بکند تا تاثیر تمام بخشد نوزدهم و بیستم توجه تام است بصورت خط و امعان نظر بر آن
و اشتغال قوت خیال با مرکبات و ضبط و حفظ مکتوب معموم و رسوم سفید با کرباس
کبود و یا پارچه حریر بدانکه اول چیزیکه بر عامل لازمست دانستن طبایع حروفست زیرا که
هر حرفی طبیعتی خاص دارد و مزاجی مخصوص و بعضی بارد و بعضی رطبست و بعضی را مرکب
القوی یابند از حرارت و یبوست و برودت و رطوبت و در میان علمای مشارق و مغارب
در طبایع بعضی حروف اختلافست بنابر اختلافیکه در ترتیب حروف جمل است طبایع

حروف بقول علماء مشارق ومغارب حروف ناری اینست ا ج ذ ش ظ ق ف
وحروف هوائی اینست ث خ ذ ض غ ل م وحروف مائی اینست ث د ش ط
ف م ی حروف آبی اینست ب ح ر ص ع ک وحروف طبایع بقول علماء مغارب
ناری اینست ا ح ط م ف ش ذ حروف ترابی اینست ج ز ک س ق ث ظ
حروف مائی اینست د ح ل ع ر خ غ حرف ترابی اینست ب و ی ن ص ت ض
وحروف ناری حمل مغاربه مرکب اینست اهطمفشذ وی مرکب است از حرارت
درطوبت وحروف هوائی بدین ترکیب است جزکشفض وی مرکب است از برودت
درطوبت وحروف ترابی بدین ترکیب است دخلع ذخغ وی مرکب است از برودت
ویبوست محقق گفته که نه حرف از حروف بیست وهشت کانه مرکب القوی است اول
ه وآن ترابی وهوائی است دویم ج وآن نیز ترابی وهوائی است سیم ط وی مائی
وترابی است چهارم ی وان ناری ومائی است پنجم ل وان ناری وترابی است
ششم س وآن مائی وهوائی است هفتم ق وان نیز مائی وهوائی است هشتم ق
وآن ناری ومائی است نهم خ وآن ترابی وناری است اکنون بدانکه خواص
اسماء الله ازشرح وبیان مستغنی است وهرکس بقدر دید وبینش خود بیان کرده است
وآنچه زمره انبیاء واوصیاء علیهم السلام ازخواص اسماء حسنی بیان نموده اند بقدر ادراک
سایل ومخاطب فرموده اند مع هذا درخواص اسماء الله دفترها ساخته وکتابها پرداخته

بچنانکه

چنانکه محمد غوث گوالیاری وشیخ احمد بونی وشیخ محی الدین اعرابی وابوحامد غزالی
وشیخ معین الدین اسفراری وکمال الدین معین سبزواری وسید نعمة الله کرمانی
وشیخ ابوسعید یمنی وسید محمد مصری وشیخ عبدالغنی نابلسی وامثالهم لاتعد ولاتحصی
فقیر درشرح اسم الله وکلمه لا اله الا الله کتابی دید که قریب دوازده هزار بیت ودر آخر
آنکتاب مؤلف آیه لوکان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر الخ الآیه نوشته
بود اما بموجب مالایدرک کله لایترک کله اقل قلیل ازخواص بعضی از اسماء
الله نوشته میشود الجلیل هرکه این اسم را بمشک وزعفران وگلاب درساعت شریف
برقدح چینی بنویسد ومحو کرده بیاشامد درمیان خلق عزیز وبزرگ گردد واگر این
اسم العدد جمل این حروف که هفتاد وسه است برقدح چینی بنویسد وبیاشامد اثر
وخاصیت او درآنچه گذشت اتم باشد الرافع هرکه درنیم شب دست بدعا بردارد
وصد بار این اسم را بخواند نزد خلایق جاه ومنزلت وی افزون گردد واگر بعدد جمل
که سیصد وپنجاه ویکست بخواند اثر او ابلغ باشد العزیز هرکه چهل روز متصل بعد از
نماز صبح چهل ویکبار بگوید این اسم را در دنیا وعقبی عزیز ومکرم شود وهرگز محتاج
نگردد العلی هرکه هر روز صد وده بار این اسم را باشرایطیکه مذکور شده بخواند خواه
بیاء نداء خواه بالف ولام تعریف درجه بلند یابد واگر فقیر بود غنی واگر بغربت افتد
ببرکت این اسم زود بعافیت وغنیمت بوطن مراجعت کند القهار هر این اسم را به نیت

رفع ظالم هفتاد هزار بار بخواند بشرایط مذکوره حقتعالی کار او را کفایت کند و هر که
بنیت اعدا و قلع و قمع او هر روز سیصد و شصت بار که عدد مجمل او است بعد از نماز
صبح بخواند و اگر بعدد مفصل که چهار صد و نود و نه بار است تکرار کند اولی باشد در زودی
اعدا نابود شوند و هر که این اسم را بطریق اطلاق بسیار بخواند محبت دنیا از دلش
زایل گردد **المذل** در شرح اسماء الله مذکور است که هر که از ظالمی خوف کند هفتاد
و پنجبار بگوید و سر بسجده گذارد و نام وی را ببرد و بگوید **اللهم نجنی من فلان بن**
فلان حقتعالی شر الظالم را کفایت کند و اگر بعدد مجمل او که هفتصد و هفتاد
است یا متصل که عدد آن هشتصد و نود و دو است بخواند اثر قوی تر گردد **الحفیظ**
هر که را ترس و خوفی باشد این اسم را با شرایط خود کتابت کند در بازوی خود
بندد ایمن و سالم گردد و اگر بعدد مجمل او بنویسد اولی باشد و اگر کسی در سفر اکثر
اوقات مداومت نماید از جمیع آفات و مخافات محفوظ ماند طریق تکرار آن
بر این وجه است بعد از ذکر **الحفیظ یا حفیظ احفظنی خانت خیر یا ارحم**
الراحمین **الرقیب** اگر کسی هفت بار این اسم را بخواند بر اهل و عیال و مال
خود بدمد و بسفر رود همگی در حفظ و حمایت باریتعالی باشند تا وقتیکه بسلامت
مراجعت نماید و اگر بعدد مجمل یا مفصل بخواند و ورد خود سازد اولی باشد
الرؤف چون صاحب رعب و ترس این اسم را بعدد مجمل یا مفصل بخواند دردر

ساز

سازد خوف از آن زایل شود **المؤمن** هر که باین اسم مداومت کند شک و شبهه
از دل او زایل گردد و بیقین گراید **الرحیم** اگر کسی صد بار بخواند بنفس خود مشفق و مهربان
گردد و اگر بنیت کسی بخواند آنکس بوی مهربان شود **اللطیف** در شرح اسماء حسنی
مذکور است که این اسم از اسماء ممتاز است و در جمیع الام و اسقام و نوائب و مصائب
قریب الاثر است و در اوقات محن و شدائد قریب الفائده است **الودود** اگر کسی
جهت الفت و محبت ازواج برای هر کس هزار بار بخواند و بر طعامی بدمد و اگر در هر صد
بار بدمد میان ایشان محبتی عظیم پیدا شود و پس آن نوشته را با خود دارد محبوب
القلوب گردد و اگر کسی این اسم را بر حریر سفید بنویسد سی و پنج بار وقتیکه قمر در شرف
بود متصل بمشتری بنظر مودت باشد شود و هر که بتکرار مداومت کند نعمت الهی
بروی دایم گردد و اگر کسی هر صباح وقت طلوع آفتاب این نوشته را بپیش آورد
و زمانی دیده بر آن گمارد و بحضرت رسول صلوات بفرستد الخضر ترا در خواب
مشاهده کند قاعده نوشتن آنکه سی و پنج بار کتابت کند و سی و پنجبار یا محمد و پنجبار
احمد رسول الله رقم زند و این کتابت را بعد از صلوه جمعه کند و همراه خود نگاه دارد
الباسط هر که این اسم را در هر سحری دست بدعا بردارد و ده بار بگوید فرد آورد
هرگز بذل سؤال محتاج نگردد و اگر بعدد مجمل او که هفتاد و دو است این عمل کند
اثرش قوی تر باشد و اگر کسی چهار روز متصل هر روز چهار ساعت نجومی متصل

این اسما بخواند حقتعالی وسعت رزق بوی عطا کند و اگر هفتاد روز لاینقطع هر
روز بعد از نماز صبح هفتاد و دو بار بخواند حقتعالی دل او را بر طاعت خود ثابت گرداند
الرازق اگر کسی قبل از نماز صبح در چهار زاویه خانه خود ده بار یا رازق بخواند و آغاز
از دست راست کند و بجانب قبله بایستد زود از فقر و فاقه خلاص شود الغنی اگر
کسی هزار و هفتاد و یکبار بخواند وی غنی شود و محتاج نگردد الواسع اگر کسی این
اسما بعدد مجمل یا مفصل بخواند توانگر گردد الشافی اگر کسی این اسما در مربع
در ساعت مناسب وضع کند بر ظرف چینی و در او بنویسد وننزل من القرآن
ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین ولا یزید الظالمین الا خسارا و در آب طاهر
بشوید و بهر صاحب مرضی بدهد شفا یابد الصمد اگر کسی مداومت این اسم کند
آثار تجلی صمدانی بر او ظاهر شود و از مرض گرسنگی و تشنگی برهد القابض اگر کسی
این اسما بر چهل لقمه نان بنویسد و مدت چهل روز تناول کند و در آن ایام بعدد
مجمل آن نیز بخواند از مرض جوع خلاص گردد المجید اگر کسی بعد از نماز صبح نود و
نه بار بخواند در خود بد بصحت و عافیت ماند و در میان مردم مکرم گردد و محترم
باشد الحلیم اگر کسی بر سبیل اطلاق بخواند حقتعالی دل او را مخزن حکمت گرداند خفی
و از زبان او حکمت را جاری سازد الرحمن اگر کسی این اسما هر روز بعد از هر
نماز فریضه صد بار بخواند غفلت از دل او زایل گردد و اگر بعدد مجمل او که دویست و

نود و

نود و هشت است بخواند اثر او قوی گردد الرشید اگر کسی این اسما در دیار دور طریق
سر راه دو سبیل رشاد یابد و اگر در وقت مباشرت زوجه این اسما بسیار بگوید فرزندی
که از آن نطفه حاصل شود صالح و متقی گردد الباعث اگر کسی در فراش دست بر سینه
نهاده این اسما صد بار بخواند دل مرده او زنده شود و باطن او پاک و صاف گردد
و اگر بعدد مجمل او که پانصد و هفتاد و سه است بخواند اثر آن قوی تر باشد العفو
اگر کسی هر روز هزار و دویست و هشتاد و شش بار بخواند ظلمت و تاریکی از دل او زایل
گردد الفتاح اگر کسی بعد از ادای نماز صبح دست بر سینه گذارد و هفتاد بار یا فتاح
بگوید ظلمت از دل او زایل شود القدوس اگر کسی بعد از نماز ظهر یا بعد از زوال خورشید
صد و هفتاد بار این اسم را بخواند مطالب دنیوی و اخروی او حاصل گردد الحق
اگر کسی بعد از هر فریضه صد و هشت بار این اسما بخواند او را علم قرآن حاصل شود
العلیم اگر کسی این اسما مداومت کند علوم غریبه بر او ظاهر شود والله اعلم بالصواب

ذکر عیون چشمه شجر گویند در نواحی جرجان قریب بکوه واقع شده
و در میان چشمه درختی عظیم است در هر سال چهار ماه اندرخت غایب میشود گویند
یکی از ملوک فرمود تا اندرخت را بطنابهای قوی استوار نمودند چون وقت
غیبت رسید طنابها گسسته درخت غایب گشت حیدرآباد دکن

ذکر سکندر فولاد جنگ بن نظام علی خان بن نظام الملک شهریار است

که تمامی کشور هند بوجودش افتخار دارند جمیع هندوان و مسلمانان از الطاف
النشهریار امید دارند چه اکثر بلاد هند را جماعت کفار فرو گرفته و از تصرف سلما نان
بیرون رفته و اگر از اهل ایران و توران و غیرها فلک زده باشد روی توجه بسوی
حیدراباد کند و بهر طریق و بهر اسم که باشد از دولت النشهریار بهره ور گردد و اگر
بتفصیل آن پردازم بطول انجامد **ذکر قدوة العارفین شاه علی**
رضا ولی قدس سره العزیز ان بزرگوار در اندیار بولایت مشهور بود
و در فقر و فنا و تربیت اصحاب کسی با آن جناب برابری نمینمود در سلسله علیه
نعمة اللهیه قطب وقت بود مدت صد و چهل سال عمر یافت و تمامت آن بتحصیل معرفت
شتافت و شصت سال بمسند ارشاد نشسته بهدایت عباد اشتغال نمود و جمعی
کثیر از طالبان راه بهمت آنجناب بکمال رسیدند و قابل تکمیل سالکان راه گردیدند
من جمله احمد علیشاه و محمود علیشاه و حیدر علیشاه و اسد علیشاه و سید معصوم
علیشاه قدس الله سره را جهة ارشاد طالبان راه بکشور ایران مقرر فرمود و جناب
سید حسب الفرمان بایران آمده جمعی کثیر را بطریق مستقیم و منهاج قویم ارشاد نمود
تمامی اهالی دکن از سنی و شیعه معتقد آنجناب بودند و بکرات و مرات از آن
مظهر ایات کرامات مشاهده نمودند آنجناب اکثر اوقات مغلوب حال بود چون
افاقه یافتی خلفای ثلاثه را طعن و لعن نمودی و زبان مبارک بر قبایح خلفا

قدس الله اسرارهم بعد از [illegible] شهید گشته سید معصوم علیشاه

چون کردی

چون کردی و معایب ایشانرا در مجالس و محافل بیان فرمودی روزی بهرام جنگ
که از مریدان بنی امیه بود و در ارادت خلفا مبالغه مینمود قصد آنجناب کرده با هزار
سوار عزیمت خانقاه انمقرب درگاه نمود آنجناب از صفای باطن معلوم کرده
فرمود که پیاده رید مرکب مرا که بهرام جنگ قصد من دارد تا بیرون روم و [illegible]
یا انکه فرمود باشد که خون من در خانقاه نریزد بموجب فرموده مریدان عمل نمودند آنجناب
سوار و دو سه نفر از مریدان در خدمت آن سرحلقه اهل عرفان روان گشته در اثنای راه
بهرام جنگ را مشاهده فرمود باواز بلند لعنت بابوبکر و عمر و عثمان باد بهرام جنگ
بعد از استماع این کلام بی اختیار با لشکریان متابعت آنجناب نموده باواز بلند
بهمان طریق لعن خلفا نموده و در پای آنجناب افتاده عذرخواهی نمود این حکایت
در ملک حیدراباد مشهور و در میان سنی و شیعه معروفست ازین قبیل خوارق عادات
از آنجناب بسیار ظهور کرده آنجناب بدرجه استغنای حال داشت که نظام علی خان
صاحب سیصد هزار سوار و پیاده و سیصد ضرب توپ بود و بکثرت دولت و وفور حشمت
بر تمامت ملوک هند تفوق مینمود آنجناب ویرا رئیس ده خطاب فرمودی مدت
چهل و چهار سال سلطنت راند و هر شب جمعه قرب خانقاه آنجناب آمدی و عرض
سلام رسانیدی و اذن دخول طلبیدی آنجناب فرمودی که حالا ساعت نیست نظام
علیخان با ارسطوجاه وزیرش مراجعت نمودی فقیر معروض میدارد که افرین بر چنان

شهریاری که متغیر نگردیدی و خلاف عدل نورزیدی و خاطر معدلت مقاطرش
ملال نگرفتی و ضمیر صفوت تخمیرش کدورت نیافتی و مدت چهل و چهار سال بطریق
معهود سلوک کردی و لوازم اخلاص بجای آوردی و حال آنکه در مذهب مخالف
یک دیگر بودند عارفی این قضیه را شنید و استماع نمود گفت این سلوک خلاف
رسم و عادت حکام و ملوک ایرانست چه که قانون ایشان چنانست که اگر فقیر بشنوند
دمار از روزگارش بر آورند و انواع ایذا و اذیت و اهانت رسانند و اگر درویشی استماع
کنند خاطرش را برنجانند و محتاج اندر دیش را بستانند و گوشه نشینان و منزویان
را اخراج بلد نمایند و بر قتل و هلاکت ایشان از خود تقصیر نکنند نظم گر بگویم شرح
آن بیحد شود :: مثنوی هفتاد من کاغذ شود ظهران ذکر عباس
قلیخان بن محمد قلیخان قاجار امیری بود بجلالت قدر و انشراح
صدر و علو شان و سمو مکان موصوف و بلطافت طبع و صفوت ضمیر و جودت
ذهن و حسن خلق معروف و بزیور کمالات نفسانی آراسته و از خصایل نکوهیده
و اخلاق ناپسندیده پیراسته در صدق و صفا و مهر و وفا منفرد بود و از وفور
جود و سخا در نظر والا همتش زر و خاکستر یکسان و برابر مینمود مصرع از کمالش
هر چه گویم بیش بود :: راقم گوید که میان طایفه قاجاریه بکثرت مروت
و فتوت و سخا مانند آن امیر کمتر ظهور کرده و در مراسم محبت و مودت و رافت

مادر دهر نادر پرورده بود و الد آن امیر جلادت مصیر در خدمت قهرمان کشور کبیر
بمنصب سرکشیک چی باشی مفتخر بود و بعد از آن شهریار کنج عزلت را بکنج منصب اختیار
نمود نظم ز منصب روی در بی منصبی نه :: که از منصب یقین بی منصبی به
تا آنکه در سنه هزار و دویست و سی هجری بجهان جاوید انتقال فرموده خان ذیشان
در خسرو ایران در سلک امراء عظام و خوانین والا مقام منسلک بود بر روش
پسندیده و نهج حمیده سلوک میفرمود و با وجود منصب امارت و رفعت منزلت
با ارباب کمال همدم و اصحاب وجد و حال همقدم و از معالم فقر و فنا آگاه و در عوالم
صدق و صفا معرفت دستگاه و از طریقت علیه نعمة اللهیه بهره ور و در عشق و محبت
و سوز و نیاز بر همگنان سر دفتر بود و با زمره فقراء و عرفاء و اهل الله نهایت اخلاص
و ارادت داشت و از رعایت و خدمت و حمایت اهل عرفان و اصحاب ایقان
دقیقه مهمل و معطل نمیگذاشت لاجرم اهل حسد فی جیدها حبل من مسد
اف‌کرده الخان معرفت نشان از اهل زمان جور فراوان کشید و جام ملامت از دست
ابنای روزگار بسیار چشید و اذیت از ایشان بسیار کشید سیما از عم و ابنای اعمام
بمضمون الاقارب کالعقارب ایذا و اذیت از ایشان بسیار دید آری
مصرع خویش است که در پی شکست خویش است :: و چون در هر باب مرتبه
خان ذیشان را فزون تر از خویش میدیدند لهذا بموجب یحسدون الناس

علی ما آتیهم الله من فضله حمد نمود خاطر مهر مآثر خان والا را میرنجانیدند
تا آنکه در سنه هزار و دویست و سی و سه هجری اعتدال مزاج گرامیش باعتلال انجامید
و چون قضا مبرم و قدر متحتم بود علاج اطبا بجائی نرسید وی قبل از مریض گشتن
نزد خویش و بیگانه گفتی که عنقریب من ازین سرای فانی بعالم جاودانی انتقال
خواهم نمود و اینکلام را پیش اکابر و اصاغر مکرر فرموده بود تا آنکه در شهر محرم
در سنه مذکوره در ریعان جوانی و عنفوان زندگانی داعی حق را اجابت نموده
از جهان پر ملال بسرای بهجت مآل خرامید و نعش آن گرامی را بعتبات عالیات
نقل کرده در مشهد حسین علیه السلام مدفون گردید رحمة الله علیه سن شریفش نزدیک بسن
سی سال بود مصرع حیف دانا مردن و صد حیف نادان زیستن :: از خان
غفران مآب عقب نماند مگر صبیه و آنرا بعد از فوت خان بیکی از بنی اعمام عقد
نمودند و سه برادر یادگار ماند بهتر و خوبتر ایشان محمد خان است که بصفت صدق
و صفا و مهر و وفا موصوف و بفضایل انسانی و کمالات نفسانی معروف و محمود
فقرا و مسعود امرا و منظور عرفا و مقبول اولیا است و در بزم دلش و در رزم آتش
در سیرت تیغش و در صورت زیباست صوفی صفا پیشه و عاشق وفا اندیشه
در کشور محبت یگانه و در عرصهٔ مودت مردانه است و بواسطه فقیر مرید جناب مجذوب
علیشاه طیب الله ثراه میباشد با وجود عدم مساعدت روزگار و سپهر ناهنجار وی

همچنان

همچنان در ترفیه حال فقرا و تفریغ بال طالبان راه سعی بلیغ دارد و دقیقه از دقایق
خدمت و محبت فرو و مهمل نمیگذارد امیدوار از کرم کارساز و از لطف ایزد بنده نواز مأمول است
آن گرامی با علا مراتب کاملان برسد و از جمله واصلان درگاه و عارفان بالله گردد بمحمد
و آله الامجاد مخفی نماند که در طهران جمعی کثیر دیده و ملاقات نموده است و اگر مجموع ایشان
مذکور شود کلام بطول انجامد و از مطلب راقم باز ماند لهذا باقتصار کوشیده و چشم از تقریر
بپوشید زیرا که در ذکر ایشان بجز ملال خاطر نبود و شاهد مقصود روی ننمود والله
یهدی من یشاء الی صراط مستقیم **شیراز ذکر شهریار دولت**
یار حسنعلی میرزا نور حدقه شاهی و ثمر حدیقه شهنشاهی بود و بکثرت
دولت و حشمت و مزید ملک و جاه و وفور خدم و حشم و بسیاری اولاد از اکثر
شاهزادگان کامکار گوی سابقت میربود نظم خدیو جهان بخت فرخ
لقا :: معلا سریر و مظفر لوا :: فقیر گوید بنابر حسب الامر شهریار بکرات ملاقات
روی نمود بالذات از آزار و اذیت عباد الله محترز و مجتنب بود و بعدل و داد
و صلح و سداد راغب و براحت رعایا و استراحت برایا طالب و شرم و حیا
بر طبع میمونش غالب بود و آنچه ایذا و آزار در ملک شهریار نسبت بدیشان
و اهل انزوا روی داد در حقیقت بی رضای خاطر همایون فرمانفرما اتفاق
افتاده و بسعایت و سعی علماء سوء و اهل عناد و باهتمام نوریان ظلمت نهاد

روی نمود شواهد براین بسیار است نخست انکه ملا علی نوری بر ایذا و اذیت و اخراج
و قتل میرزا ابو القاسم درویش باعتضاد امرای نوری که بر عکس نهند نام زنگی
کافور همت گماشت و فرمانفرما از ان امر شنیع منع نموده فتوای او را خوار و بیمقدار
داشت اگر رضای فرمانفرما در آن بودی ملا علی بر آن امر قبیح اقدام نمودی دیگر
انکه جمعی اشرار و علماء جهالت شعار بر ایذا و آزار حاجی محمد حسین که اعلم مریدان
میرزا ابو القاسم است سعی بلیغ نمودند و ابواب جور و فساد بر روی روزگار آن
فقیر گوشه نشین گشودند اگر نه عاطفت فرمانفرما او را دریافتی هر آینه بوادی خاموشان
و دیار نیستی شتافتی و دیگر بعد از انکه بزرگان نور ظلمت موفور سعایت کردند
و علماء جور در اخراج فقرا اهتمام تمام بجای آوردند فقیر از بلده شیراز رفته در قصبه
منزل گرفت بنا بر اشارت همشیرهٔ اعیانی و در صدف سلطانی دستخط گرامی
در سفارش فقیر از امرای دولت دار الملک طهران ارسال فرمود فقیر را بار دیگر
بدان دیار تکلیف نمود مرکوز خاطر الشهریار مروت شعار آن بود که بشیراز رفته
بقیه عمر را در انجا بسر برد چون بقر گوساله طبیعت و خران گرگ سیرت مصراع
دشمن درویش نبود غیر کلب :. لجاج و عناد ورزیدند و فساد را بسر حد کمال
رسانیدند و در این زیان سود خویش میدیدند الشهریار بنا بر اصرار آن اشرار
لابد و ناچار گشته عذر فقیر را درخواست نمود و الامر کر فرمانفرما را بایذا و آزار فقیر

میل نمو

میل نمود شاهد دیگر انکه نواب قاسمخان ستم بنیان و ابراهیم خان حاکم کرمان
نزد خسرو ایران سعایت نمودند و طریق فساد و افساد بحد نهایت پیمودند الشهریار
حمایت نموده خدیو ایران از سر اذیت فقیر در گذرانید و هم چنین سید اسمعیل طویل
القامه قصیر الفهم و کثیر الحماقه به نیروی نوریان ظلمت بنیان با جمعی کثیر از سر
عیال و اطفال فقیر آمده قصد قتل و غارت نمود و الشقی مرکز دایره احمقی نوز
هر چه تمامتر خانه این ضعیف را احاطه کرده و چون این خبر بسمع الشهریار رسید ان
آن ناسید را از ان فعل که عقلا و شرعا و عرفا ممنوع بود منع فرمود و باز گردانید والا
آن نابکار با جمعی اشرار فساد بسیار میکردند نظم قتل انگیخته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود :. و دلیل بر انیکه نوریان ظلمت قرین باعث
آزار فقرا و عزلت گزین بودند و بقوت ایشان فتنه جویان دست عدوان بر درویشان
میگشودند دلیل بسیار است روشنترین دلایل آنست که از تاریخی که آن مخذولان
معزول شده اند با وجود جمعی اشرار ناسید تبه کار در شیراز حاضر از گوشه و کنار
فساد نتوانستند نمود و باب افساد نتوانستند گشود بلی چون امرای دولت و امنای
حضرت نیک اندیش و خیر خواه ولی نعمت خویش و طالب راحت توانگر و درویش
باشند و آب عدل و نصفت بر آتش ظلم و جور و فسق و فجور پاشند بر اهل بصیرت
پوشیده نیست که عموم ناس و کافه خلق در مهد راحت و استراحت خواهند بود

و طوایف امم در ظل معدلت شهریاری مرفه الحال گذران خواهند نمود امید
از کرم کارساز و لطف خداوند بنده نواز چنانست که آن شهریار مروت شعار
را فقیر پرور و مسکین نواز و ظالم گداز گرداند ظالمترین خلق علمای [illegible]
و ملایان پر مکر و حیل اند چنانکه اسباب دنیوی آن نور حدقه خسروی آماده
و مهیاست کار اخروی آن شهریار را نیز بدرجه اعلا رساند بمحمد و آله الامجد

ذکر الحاج محمد حسین بن الحاج محمد حسن قزوینی

عنقریب ذکر والد آن بزرگوار خواهد شد وی مقدم مریدان میرزا ابوالقاسم
و طریق او را بغایت ملازمت با وجود عدم اعتقاد بر نیابت و خلافت
و قواعد طریقت خود را باستحقاق خلیفه و جانشین میرزا ابوالقاسم میداند
و اشخاصیکه بخدمت میرزائی اظهار اخلاص و ارادت می نمود بوی نیز [illegible] نماید
و ابواب معاشرت و مجالست بر روی روزگارش می گشایند و سفر عراقین
و حرمین و خراسان و دیار دکن نموده در مدتهای مدید در صحبت اعالی و ادانی
بوده راقم گوید که بکرات ملاقاتش اتفاق افتاده در بعضی علوم متداوله ماهر
و طبعش بر گفتن مثنوی قادر پنج کتاب بسلک نظم کشیده بر این ترتیب وامق
و عذرا و ماه و مهر و اشتر نامه و ساقی نامه و وصف الحال همگی بنظر رسیده است
قریب سی هزار بیت می شود اگرچه اکثر مضامین آنها مکرر گفته شده است اما

اشعار

اشعار خوب نیز دارد و هم در کلام او طامات بسیار و رعونت بیشمار است و بیشتر سخن
او در عشق و مراتب او و تعریف مرشد خود است و اگر باقی حالات او را بمیزان تحریر
سنجد یقین دان که طبع نازکش رنجداری الحق مر هر که حق گوید مرارت چشد
و آنکه در جوید زحمت دریا کشد از افلاطون پرسیدند که نزد حکیم کدام امر صعب تر
نماید در جواب فرمود سخنی که نتوان گفت و نتوان نهفت زیرا که اگر گفته شود
رنجش حاصل آید و اگر نهفته گردد ناموس شریعت نقصان نماید یکی از [illegible]
یونانی را گفت در فلان قصیده تو دروغ بسیار دیدم وی جواب گفت چو شعر [illegible]
عبارت از کلام موزون و مقفاست و صدق کلام متعلق با نبیا و اولیا
اکنون آن عزیز در جامع جدید بشغل امامت اشتغال دارد و اوقات گرامیش
را بلوازم آن میگذارد این اشعار از اوست بیت بنام خداوند بالا و پست
که مجموع را دهنده هستی دادست :: خداوند دنیا خداوند دین :: که دنیا و دینش کند آفرین
خدیو زمان و خدای زمین :: هم از امان و هم این را امین :: طراوت ده گلشن آب و گل
حلاوت ده میوه جان و دل :: فزاینده حسن طلعتان :: فریبنده دل ز عشق بتان
بلندی ده طارم نه سپهر :: ضیا بخش رخساره ماه و مهر :: فرازنده قامت سروران
فروزنده چهره دلبران :: گشاینده مشکل مرد و زن :: فزاینده الفت جان و تن
گهی طالب و گاه مطلوب خویش :: گهی غالب و گاه مغلوب خویش :: بهر صورتی جلوه کرده بناز

کهی گشته محمود وگاهی ایاز :: کهی یوسف وگه زلیخا شده :: کهی وامق وگاه عذرا شده

کهی ساقی وگه می وگه صفا :: کهی مطرب وگه نی وگه نوا :: کهی باده که باده نوش آمده

کهی خرقه که خرقه پوش آمده :: کهی زاهد و تقوایش کسب وکار :: کهی واعظ و دعویش شد و بار

کهی عارف و معترف قصور :: کهی صافی و صاف از نار و نور :: کهی تن شده گاه روح آمده

که آدم شده گاه نوح آمده :: هم او ظاهر است و هم او مستتر :: هم او مخفی است و هم او مشتهر

بسی گشته ام گرد گیهان بسی :: جز او نیست پیدا و پنهان کسی :: بصورت

خداوند و ما بندگان :: و لیکن بمعنی هم این و هم آن ذکر میرزا

ابوالقاسم درویش چون از معارف اندیار چند کس میرزا ابوالقاسم نام

داشتند لهذا العزیز بلفظ درویش ممتاز بود وی ارادت خویش با الحاجی عبدالوهاب

نائینی درست مینمود عمری معقول یافته و اکثر عمر را بوادی درویشی شتافته بود

و سفر عراقین و حرمین کرده و با بعضی دانشمندان زمان ایام چند برآورده نیز

و بسیار کم صحبت بود و میفرمود که بایست گفت گفته اند بیت حریفان باده ها

خوردند و رفتند :: تهی خمخانه ها کردند و رفتند وی طریق تلقین ذکر و داد و راد

و تربیت و ارشاد و ریاضت و مجاهده را اعتقاد نداشت و بر جدول جمیع سلاسل

فقرا و مشایخ نقطه صفر انکار میگذاشت باعث و سبب تکمیل و ترقی را همگی

محبت دانستی و گفتی نظم صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند :: این است طریق

ایدل

گهی [illegible] گهی [illegible]

گهی [illegible] گهی [illegible]

گهی [illegible] گهی [illegible]

گهی [illegible] گهی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دانسته اند [illegible] ایران و هم آن ذکر میرزا

ابوالقاسم [illegible] درویش [illegible] میرزا ابوالقاسم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و بسیار [illegible]

[illegible] طریق [illegible]

در تربیت و ارشاد و ریاضت [illegible] با اعتقاد [illegible]

[illegible]

[illegible]

صورت اجازه نامه حاجی شیخ عباسعلی منصورعلی

بسم الله الرحمن الرحیم

وهو الهادی الی الصراط المستقیم الحمد لله والصلوة علی رسول الله وآله آل الله وبعد چون امر هدایت
بسوی دین مبین ودستگیری طالبین پس از انقضاء زمان ظهور شریعت انبیاء ودوازده امام صلوات
الله وسلامه علیهم بر طریقه حقه رضویه نعمة اللهیه ید ابید ونقا بنفس باین فقیر الی الله الحاج ملا علی ملقب بنور
علیشاه رسیده از حضرت مستطاب جامع العلوم الظاهریه وحاوی الکمالات المراتب الباطنیه مؤید الملة
ومحیی الطریقه الحاج ملا سلطان محمد شهید بیدختی گنابادی خراسانی ملقب بسلطانعلیشاه والد جبلی
جسمانی ومقصود جانی وپیر روحانی این فقیر در حسب امر الهی باید متکفل خدمت بندگان وتربیت
سالکان وهدایت طالبان بوده باشم وآنکس را که مستعد سلوک یابم بر شاهراه طریقت آورم
وآنچه را وسیله این امر است مجری دارم وهر سالک را که متصف بصفات حمیده ومتخلق باخلاق
پسندیده ومتحلی بزیور زهد وتقوی واتباع شریعت وطریقت ومستعد تابش انوار حقیقت وعروج
بمدارج معرفت یابم از مصادیق وافراد آیه شریفه شمرده بدعوت بخیر وامر بمعروف ونهی از منکر
پس از عالم صغیر در عالم کبیر امر نمایم لهذا در این زمان که اول عید سعید نوروز سنه هزار وسیصد
بیست وهشت هجری است برادر مکرم جناب مستطاب حاج شیخ عباسعلی واعظ قزوینی را از جانب
خود مامور ومأذون در دعوت بندگان وهدایت طالبان نمودم وانشاءالله فقرائی که سابق راه
یافته اند وهنوز تجدید نموده اند وآنها که در طلب طریقند وطالب این فقیرند تجدید وراه یابی
بردست ایشان را بحکم پیروی وتابعین بردست این فقیر خواهند دانست وانشاءالله آن برادر هم
این خدمت دینی را از اعظم طاعات شمرده ومحبت وخدمت بفقرا را بندگی خدا خواهند دانست
وپیش خدمان خود را در امر دعوت جناب مستطاب آقای حاجی شیخ عبدالله رحمتعلیشاه وجناب مستطاب
آقا شیخ محسن صابرعلی را در موقع اجتماع حرمت داشته بر خود مقدم خواهند شمرد ونیز در باب
حقوق مأذونند که در سالی بیست وچهار تومان رایج خود صرف نمایند وزیاده از آن اگر بود بمجلس
عالی خواهند رسانید ونظر براهم خرج خود نخواهند نمود ودر دادن وظیفه ودعا وسایر ادعیه
واقامت جماعت و(اجرای) عقد شب جمعه وسایر امور دینیه مجاز ومأذونند وهر یک از مشایخ که بمنصب ارشاد
مأذون شده اند بلقبی ملقب شده اند وایشان را بلقب منصورعلی ملقب نمودم نصره الله وجمیع
المؤمنین بالنصر والسکینه والسلام علیهم وقد حرر فی دوم ربیع الاول سنه ١٣٢٨

و بعد از فوت این فقیر ... پیروی ایشان را ... رخصت ...

بسم الله الرحمن الرحیم
و هو حسبی و نعم الوکیل

عرض میشود که کتاب مستطاب الجناب واصل وفقک الله و نور قلبک الش[ریف]
خداوند منان تفضل فرماید که با وسعت قلب باشید که وسعت دست تابع
وسعت دل است شکایت نامجه الجناب واصل وفقک الله و اصلح
ندانستم شکوه شما از برای چه بوده است نباید بدون جهت باعث خسارت
شما شوند شکوه شما از یکدیگر برکت دنیا و بهار آخرت را میبرد حضرت
رضا ع از شیعیان بلخ پرسیدند فرمودند چنین شنیده‌ام که دست در جیب یکدیگر
کنند و احتیاج خود را بردارند عرض کردند که چنین نیست فرمودند از ما نیستند
هرگاه از یکدیگر شکایت کنند به مراحل عدیده دور خواهند بود ذکر آمدن اینجا
کرده بودید کرد رمینی که با منی پیش منی چون ما ها ماموریم
که فی الجمله حرکتی در طلب معاش نمائیم که همان حرکت در طلب معاش
عبادت بزرگ ما ها است که جناب صادق ع فرمودند صبح دابه
خود را سوار میشوم و میروم بر ضیاع خود که خدای من ببیند که من در طلب

بسم الله الرحمن الرحیم
و هو حسبی و نعم الوکیل

عرض می‌شود که کتاب الجناب واصل وفقک الله و نوّر قلبک در باب فروع
عمده در این باب انقیاد قالب است در تحت اوامر و نواهی و از این جهت
فرموده‌اند بانهما اخذت من باب التسلیم و سعک در اینجا که احتیاط صعوبت
داشته باشد و دست‌رس نباشد بقول یکی از علماء یا بمضمون یکی از اخبار اگر
ممکن شود عمل شود من باب التسلیم صحیح خواهد بود در باب حرکت کردن البته
در زیارت برادران ایمانی انقدر اجر مندرج است که تحدید نتوان کرد لکن
باید منافی با هیچ یک از حقوق نباشد در بعد جسمانی حفظ حقوق کردن
اجر زیادتر و صاحبش محبوب‌تر خواهد بود از برای تمام فقراء وسعت دست
و دل و گرمی محبت و افزونی شوق و ذوق مسئلت دارم

وفقک الله و اصلح لک الدنیا و الاخرة در باب شکایت که پیش شده بود
شماها که از هم دلگیر شوید خداوند از هر دو می‌رنجد و در رنجش خدا برکت دنیا
و اخرت بر داشته میشود از هر دو طرف یکوقت اگر رنجشی از یکدیگر پیدا
کردید زود تدارک به معذرت خواهی و نسبت تقصیر بخود دادن و یا

بسم الله الرحمن الرحیم

و هو حسبی و نعم الوکیل

عرض میشود که کتاب مستطاب ان برادر مکرم رسید وفقک الله و نور قلبک

امامت جماعت شان بزرک انبیاء و اولیاست انشاء الله وسوسهٔ شیطان را

از خود دور دارند این شغل بزرک را البته متوجه شوند که انشاء الله اجر عظیم دارند

لکن قدری ملتفت باشند که این کار شیکهٔ بزرک شیطانست نشود

که این امر دین را آلهٔ دنیا قرار دهند و از خوشامد خلق خلوص نیت را

از دست دهند البته کارخانه در مدرسه نباشد بهتر است انشاء الله خداوند

منان اصلاح امور معاش شما را نماید جناب نور چشم مکرم حاج ملا

علی و جناب حاج سید ضیاء الدین وارد و سالمند و با حضرات

مدرسه ان برادر و سایر برادرها و خواهرهای اسلام میرسانند

در باب تنگی و کرانی و قحط کویا خداوند منان در جمیع نواحی این

سنت را بر بندکانش کذاشته و بلیه نقص از اموال و انفس

و ثمرات را داده است آنهم تنبیه است که بندکانش بردی یاد

آورند و التجا باو سازند خداوند همه ما را بجود خودش ملتجی سازد

بسم الله الرحمن الرحیم

و هو حسبی و نعم الوکیل

عرض میشود که کتاب انجناب رسید وفقک الله و انجاک من قیود ذکری

از منزل و مخارج منزل بجهت فقرا شده بود سرحلقه درویشان حضرت امیر مؤمنان

بود و سرحلقه پیروان ابی ذر و سلمان بودند انحضرت شریح قاضی را ملامت زیاد میکند

برای منزلی که بهشتاد اشرفی خریده بود و پیروان یک قرص نان جو یکدیگر را

مهمان میکردند حضرت علی ع جو قرض میکرد و بدست آس برای عیال خود

قوت میکردند کسی بخدمت آذر کیوان که از بزرکان سلسله زردشتیه بود عرض

کرد که میخواهم درویش شوم فرمود نیکو خیالیست بعد از چند آمد عرض کرد که

در فکر سامان تاج و کلجولم خندید و کفت که درویشی بی سامانی است و تو در

سامانی با هم منافات دارد بضاعت این ضعیف چندانی نیست که توانم

صد اشرفی بکسی دهم چه جای انکه هزار اشرفی بدهم بنان خشک خود بساز اکر

بتوانید باهم جمع شوید برای یاد خدا جمع شوید نه برای منزل و ماکول و مشروب

چون خلقت انسان برای زیست اینجهان نیست قانع شد بیکبار روزه حیوة

۲۱۰

بسم الله الرحمن الرحیم

و هو حسبی و نعم الوکیل

عرض میشود که کتاب آن برادر مکرم رسید وفقک الله چون رو بدنیا اوردن سر و از وجه

قلب پشت کردن مصداق می شود که ان ن ناسی ذکر خدا و منسی خدا باشد

و نسیان ذکر حق و منسی بودن در حضرت حق همه مفاسد بار آورد و را ابتدا ست

که آن برادر مجاهده در آن داشته باشد که از ذکر خود غفلت نورزد و غفلت

خود را معصیت شمارد و ذکر خود را طاعت داند که اگر چنین باشد خداوند

هم توفیق دهد و خداوند در فکر او باشد   شیشه عطر رسید انشاء الله

خداوند منان از نفحات غیبیه دماغ الجنان را معطر دارد و وسعت دست

و دل عطا فرماید بمضمون کریمه و لتسمعن من الذین اوتوا الکتاب

من قبلکم و من الذین اشرکوا اذی کثیرا اسرارنش شیمه دیرینه خلق

است شخص باید ثبات قدم در کار خود داشته باشد و نباشد از

کسانیکه یعبدون الله علی حرف و بهر بادی از جا نزدد چون

بمضمون کریمه و اذا اعتزلتموهم و ما یعبدون الا الله فاووا الی

جناب مستطاب عالی ... خط مبارک مستحضر است شده

[illegible] در خارج ... برادر ... بعضی ... زیارت ... نمایند

... دارند ... اسباب استحکام ... بعضی حالات ... شهر

... جناب مستطاب ... در تمام ... تمام

... زیارت جناب ... شرف ... زیارت

... بزرگ دنیا ... داری ... بعضی ...

... کرده باشند ... برای ... زیارت و دروغ ... خود

... داشته ... صورت دارد ... بعضی مطالب را برای ...

از جناب مستطاب ... است ... در ...

از تمام ... در ... داشته ... هر ...

... از ... کرده ...

... را ... اختیار

... حالات ... معلوم ... کردن ...

... داشته باشد ... معلوم فرمایند ... جهت ...

... هستند صورت ... فقط در نفس ... باشد

... در ... طرز ... داشته باشد

... را ... باشد

... این کتاب را ... نفس ... در ...

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

هو حسبی و نعم الوکیل

عرض میشود که کتاب آن برادر مکرم واصل وفقک الله و نور قلبک امید است در همه حال

منظور نظر حقیقت شما نه باشید و بمضمون فاذکرونی اذکرکم از یاد خدا غافل نباشید

که خداوند متعال از یاد شما فراموش نداشته باشد اگر دخل شما بعد از عشیره

موضوع دارید و خارج میکنند از تمام مکاسب و داخل خود موضوع دارید

که حضرت صادق علیه السلام فرموده هو الافاده یوماً بیوم و اگر دفاع نکنند

بعد از مخارج موضوع دارید لکن خود را از برکات الهی محروم ندارید و دائماً

مداخل موضوع دارید و از روزیکه مستبصر شده اید ملاحظه داشته باشید

که فرمودند اذا عرفت فاستأنف العمل والاسلام یجب ما قبله

استخاره طریق توسل است خوبست بهمان نحو مختصری که در

جمع السعادات است استخاره می کرده باشید و تمامی فقرات

الصواب را سلام میرسانم وفقکم الله دائماً والسلام

بسم الله الرحمن الرحیم

عرض میشود سؤال شما را جواب این است که این ضعیف خود را کمترین پیروان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

وهو حسبی ونعم الوکیل

عرض میشود که کتاب مستطاب آن برادر محترم رسید وفقک الله وعافاک

خداوند جبران کند نقصانی که بواسطه ملخ وارد آمده است و این بلیه موحشه را

از همه بندگان خود دور دارد ان شاء الله از سمنان تا بحال رفع فرموده

برادران را آسوده گردانیده است چون دنیا را محل انقلاب قرار داده است باید دل

حال دل به آنکه باقی است متوجه داشت و خوب و بد دنیا را پشت سر انداخت

که معنی وضعت الراحة فی الآخرة والناس یطلبونها فی الدنیا فمتی یجدونها

اینست که هر کس دل بخدا بست و دنیا را منظور نظر نساخت راحت دنیا را

با راحت آخرت یافت از برای تمامی برادران و خواهران عافیت و وسعت

قلب و اطمینان دل مسئلت دارم جناب حاج ملا سید ضیاء الدین الحمد لله

قرین سلامت زبان حال ایشان تبلیغ سلام است والسلام

ان شاء الله مولود مسعود را خداوند مبارک و میمون و با سعادت قرار دهد

اسم آن مولود کنیه ابوتراب خوب است و مسعود لقب باشد بهمه ماها خیر

و برکت و اولاد با سعادت عنایت شود در باب کاری که نوشته بودید

ان شاء الله شما همت بر دوران آن نمایید خداوند هم مدد خواهد

بسم الله الرحمن الرحیم
وهو حسبی ونعم الوکیل

اصلح امورک

عرض میشود که مراسله انکرامی برادر محترم واصل وفقک الله و

الست

در باب القضیه که نوشته بودید سفارشیت وصف بزرگ خدای

ان الذین یحبون ان تشیع الفاحشة فی الذین امنوا فبشرهم بعذاب

الیم درباره کسیست که بچشم خود فاحشه را از مومن به بیند

و در دل میل فاش شدن او را داشته باشد چه فاش کند و چه

نکند برای همین است که کم از چهار شاهد عادل که شهادت دهند

که دیدیم کالمیل فی المکحلة مقبول نیست بلکه اگر کمتر باشند از این

عدد و عادل هم باشند بهمین کلمه که اظهار دارند از عدالت

بیرون شوند و مستحق حد شوند چنانکه در کتاب کریم است بر فرض

اینکه قضیه اتفاق افتاده باهم بنشینید و در فکر اصلاح او

برآئید نه اینکه بایکدیگر نزاع کنید و خود و سایر فقرا را مفتضح

دارید این گونه امور همه وقت اتفاق می افتد انشاء الله

گذشته گذشته من بعد را باهم بنشینید و بمشورت یکدیگر

در اصلاح کار خراب شده برآئید و باهم صفا کنید و بخشش

[illegible]

کسی است و باید [illegible] در مقصد اصلاح آن [illegible]
عالی است قضیه اتفاق افتاده باید باهم بمشورت [illegible]
همین کار را بکنید که شما را [illegible]
و حضرت برای شما [illegible]
او را [illegible] و دل شما را خراب [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

وهو حسبی ونعم الوکیل

و اجرک

عرض میشود که کتاب مستطاب آن برادر محترم رسید وفقک الله

الحکم کند

چون خداوند منان بر همه بندگان خود مشفق و مهربان است

خیر بندگان را در آن منظور دارد که عواقب امور را بهتر از بندگان

میداند نباید از کرده او شکوه نمائیم بلکه باید صبر یا شکر پیشه خود

کنیم آن پسر اگر خضر ببرید حلق سرّ آن را در نیابد

عام خلق انشاء الله بفضل و احسان خود عوض بر دو بهتر

و ماند کار عنایت فرماید و صبر جمیل و اجر جزیل بجناب شما و والده

اطفال عطا شود اهل خانه حق دارند که تحمل نتوانند لکن باید

پیشوایان خود را بنظر آورند تا [illegible] شود از حضرت رسول

که با کثرت اولاد بعد از خود آن بزرگوار یک دختر باقی ماند

عالم را پر نور کرد خداوند بدهد انشاء عوض که عالم از آن [illegible]

شود والسلام

و ثانی شیخ سری و ثالث شیخ جنید لکن معروف و سری قطب نبودند مثل مشایخ
سایر سلاسل زیرا که ایشان در زمانی بود که حضرت رضا ع و حضرت جواد ع و حضرت
عسکری باشد لکن شیخ جنید که خلیفه سری بود بعد از رحلت امام حسن عسکری ع
بودند و حضرت حجت مشایخ را معزول فرمودند و اجازه نداشتند غیر از حضرت جنید و د
کلا منصوب بودند لکن آنها سفیر بودند و مثل شیخ جزء بودند و هم در رابع قطع شدند
و دعوت ظاهر منحصر شد به سلسله رضویه لهذا اول اقطاب بودند لهذا بعد از حضرت حجت ع
در سلسله اقطاب شیخ جنید را نوشتم لکن دائره شیخ معروف و شیخ سری را امتیاز
دادم نظیر سید معصوم علیشاه و نور علیشاه نسبت به حسینعلیشاه بعد از شاه علی رضا
که در حیوة مرشد رحلت کردند و سلاسل دیگر یا مطیع بودند یا بطرف دیگران رفته
بودند و علاوه بر کرسی نامه‌ها که حاضر بود و خود تفحص بعض سلاسل را نمودم از بعض کتب
سیاحت نامه‌ها و احادیث شیعه و سنی و تواریخ و تذکره‌ها حاضر بود در نزدم ع

بسم الله الرحمن الرحیم کان النبی ص اول امره قبل النبوة مجاز امن ابی طالب ع
و هو کان خلیفة الخلفاء و قطب اوصیاء عیسی ع و فی من لا یحضره الفقیه باسناده
قال النبی ص اوحی الله تعالی الی آدم انی اکرمت الانبیاء بالنبوة ثم اخترت خلقی
و جعلت خیارهم الاوصیاء یا آدم لابد لکل نبی من وصی یا آدم اوص الی شیث
و هو هبة الله و اوصی شیث بامر الله الی ابنه شبان و اوصی شبان الی محلث و اوصی محلث
الی محوق و اوصی محوق الی عثمیشا و اوصی عثمیشا الی اخنوخ و هو ادریس و اوصی ادریس
الی ناخور و دفعها ناحور الی نوح ع و اوصی نوح الی سام و سام الی عثامر و هو الی برغیثاسا
و هو الی یافث و یافث الی بره و بره الی جفیسه و هو الی عمران و دفعها عمران الی ابراهیم
الخلیل ع و هو الی اسمعیل و اسمعیل الی اسحق و هو الی یعقوب و یعقوب الی یوسف و یوسف
الی بثریا و بثریا الی شعیب و شعیب ع دفعها الی موسی ع و موسی الی یوشع و یوشع الی داود
و داود الی سلیمان و اوصی سلیمان الی آصف بن برخیا و اوصی آصف الی زکریا و زکریا
الی عیسی ع و اوصی عیسی الی شمعون بن حمون و هو الی یحیی بن زکریا و یحیی الی منذر و منذر
الی سلیمة و اوصی سلیمة الی برده و هو الی ابوطالب قال رسول الله ص و انا ادفعها الیک یا علی ع
و ما ذکر فی هذا الخبر معروفهم و اصولهم و امهاتهم و اصحاب مقاماتهم و ذکر انه کان سلسلة المعنویة
موافقة لنسبة الصوریة الی عبد المطلب و کان نسبته هکذا محمد بن عبد الله بن عبد المطلب
بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک
بن النضر بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن اد بن
ادد بن الیسع الهمیسع بن سلامان بن نبت بن حمل بن قیدار بن اسمعیل بن ابراهیم
بن تارخ بن ناخور بن شروع بن ارغو بن فالج بن عامر بن شالح بن ارفخشد بن سام بن
نوح بن لامک بن متوشلخ بن اخنوخ بن یارد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم

و قد نقلت نطفته من الاصلاب الشامخة الی الارحام الزکیه و در جلاء العیون است که
در حدیث رسیده که آدم بامر حق شیث را طلب کرد و گفت مفارقت من نزدیک شده بیا
که من عهد و پیمان از تو بگیرم چنانچه حق از من گرفت پس گرفت از او عهد و گواه گرفت از او جبرئیل
و میکائیل و ملائکه را و شیث از او لاد خود انوش پیمان گرفت و نور محمد ص باو منتقل شد و از او بقینان
و از او بمهلائیل و از او بیارد و از او باخنوخ و از او بمتوشلخ و از او بلامک و از او بنوح و از او بسام
و از او بارفخشد و از او بعامر و از او بقانع و از او بارغو و از او بشارع و از او بناحور و از او بتارخ و از او
بابراهیم و از او باسمعیل و از او بقیدار و از او بنبت و از او بهمیسع و از او بادد و از او بعدنان
و از او بمعد و از او بنزار و از او بمضر و از او بالیاس و از او بمدرکه و از او بخزیمه و از او بکنانه
و از او بقصی و از او بلوی و از او بغالب و از او بفهر و از او بعبد مناف و از او بهاشم

واضح بوده باشد که این خادم فقرای نعمة اللهی علی بن سلطان نعلیشاه خواستم که سلاسل
حقه و باطله عرفا و مشایخ و اولیاء و داعیان طریقت و صوفیه شیعه و اهل سنت منضبط
بوده باشد که بر ناظر سهل باشد لهذا بانجام این ورقه پرداختم و حتی الوسع در تتبع و تصحیح
آن کوشیدم و در ذکر بسیاری بتاریخ و نسب انها هم اشاره نمودم و اغلب مدعیهای ارشاد
و شیخوخت را درج کردم خواه صدق و خواه کذب و خواه با مرشد و خواه اویسی و خواه منصوص
و خواه مدعی مفتری و متعرض ذکر مشایخ روایت نکردیدم و انها که شیخ جزو بوده اند تابع
غیر و مقطوع یعنی جریان سلسله برای انها ذکر نشده و دائره انها را بلون غیر سیاه کشیدم
و آنان که در سلسله بوده اند و منصوب بغیر و از انها دیگری نصب شده یا ادعا این بوده که در
انها یا بعد از آنها این نسبت و ادعا در باره آنها شد برنگ سیاه کشیدم و نیز هر جا
انتساب ما قبل را با بعد و ما بعد را با قبل درست میدانسته ام و مستندی برای آن بوده

خواه منسوب الیه را صادق دانسته ام و خواه باطل رشته اتصال و خط بین اندورا برنگ
سیاه کشیده ام و انجا که نسبت را باطل میدانسته ام و معلوم بوده که این نسبت و منصوبیت
یا خلافت دروغ است و محض ادعا از خود اوست یا از من بعد اوست خط اتصال ادعائی
را کشیده ام لکن بلون غیر اسود و انها که نسبت اتصال و سلسله شان را متعدد میکفته اند
صحیحه را بسیاه و غیر صحیحه بغیر سیاه کشیده ام و در ذکر القاب هر یک اغلب اشاره بوضع و زی
انها نموده شده و در کثرت و قلت القاب و دایره کوچک و بزرک و خط جوف دایره
هم فرق کذاشته شده در اغلب و نیز اویسی انها را کویند که خود او یا مرشد او بدون تربیت
مرشدی بکمال رسیده باشند بجذبه یا بروحانیت یکی یا در خواب مأمور شده باشند یا غیر ان
و بعضی این را مدح دانند لکن نزد حذاق طریق علامت بی مأخذ بودن است لهذا در این
ورقه هر جا مدعی اویسی بودن بوده انرا نوشته ام هر کس بهر نوع بخواهد توجیه کند مثل شیخ عبد
القادر و احمد یسوی و شاه نقشبند و استاد و غلام رضا و غیرهم و نیز سلاسل صحیحه منشعبه شده
بوده اند لکن سلسله اقطاب باصطلاح عرفا آنها یند که اصل بوده اند یعنی من الله
مطاع برای غیر بوده اند و در تحت حکم حتی ظاهر غیر خود نبوده اند و تکلیف دیگران راجع
بانها بوده و متابعت انها که انحراف انها از قطب وقت سبب فنا و انها و بطلان
انها میشود اگرچه قبل از ماذون و صحیح بوده اند و غیر قطب بعزل نمودن قطب منعزل
می شود اگرچه منصوب از قطب سابق بوده باشد چنانچه درباره حلاج و عزل نمودن حضرت
حجت ذکر شده و قطب در زمان حضرت محمد خود انحضرت بودند و بعد رشته قطبیت
بعلی ع و از او باولاد امجاد او تا امام م ح م د مهدی و دوازده قطب بودند و اگرچه
نبی نبودند لکن ممتاز بودند بمرتبه خلافت نبوت و ولایت و امامت کلیه در رشته
رضویه که اقطاب و ام السلاسل الصحیحه اند اگرچه اول انها حضرت معروف کرخی بود

صورت اجازه نامهٔ جناب آقا حاج محمد حسن

بسم الله الرحمن الرحیم و هو الهادی الی الدین القویم و الصراط المستقیم

الحمد لله الذی ظهر بنور انیته علی قلوب العارفین و عرفنا نفسه بالاشارة من مشکوة صدور

الانبیاء و المرسلین و هدانا الی الطریق المتین و مراتب التقوی و الیقین بارسال السفراء

و وفقنا للتوسل بذیل جامع الکل و خاتم الصنع الکل محمد و الائمه المعصومین و الاولیاء

المکرمین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین و بعد بر مشایخ واصلین و عرفاء شامخین

و سلاک طریقت سید المرسلین و متوسلین بذیل پیران و کملین طالبان فقه و آئین

مخفی و پوشیده نماند که در این جزو زمان سعادت اقتران که امر ولایت و خلافت و قطبیت

ارشاد و هدایت از صدر صافی و قلب وافی این فقیر علی ملقب بنور علیشاه نمایش دارد برحسب

صحیفهٔ مختومهٔ علویه رضویه باید هر فقیر یرا که از ناصیهٔ جان او آثار کمال و تکمیل شاهد نمایم

او را بدعوت به الله و هدایت خلق بشاهراه مامور و منصوب نمایم و جناب نور چشم معظم

حجی شیخ محمد حسن صانه الله من الالام و الافات و المحن چندیست برحسب امر و ترتیب این ضعیف

بتربیت نفس و مجاهده و مراقبه مشغول و بزیور علم و عمل و ترک هوا و امل محلی گشته و صدر صافی

و قلب وافی لهذا برحسب علی اشاره لاریبی آن نور چشم را بمنصب ارشاد و هدایت عباد منصوب

نمودم و در دستگیری و تلقین اذکار و اوراد و ادعیه و سایر امور که باین ضعیف رسنده

[illegible]

سواد فرمان حضرت سلطانعلیشاه سعید شهید قدس سره برای حضرت نور علیشاه دام ظله

بسم الله الرحمن الرحیم پوشیده نماند که هر یک از اولیای عظام را در زمان حیات و بعد

از ممات خلفا و نواب لازم که رشته دعوت منقطع نشود بلکه در بقاع ارض و در جمله

ازمان حکم یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک جاری باشد لهذا در این جزو زمان

که این ضعیف سلطانمحمد بن حیدر محمد که بر منصب ارشاد متمکن بوده در سلسلهٔ علیه

نعمت اللهیه لازمست که هر یک از فقرا را که آثار کمال و تکمیل از ناصیهٔ وجود

او هویدا باشد بر منصب ارشاد مفتخر ساخته و در این زمان سعادت اقتران جناب

نور چشم معظم مدتهای مدید بریاضت مشغول و نفس را تکمیل نموده لهذا جناب

نور چشم مکرم حاجی ملا علی را بمنصب ارشاد سرافراز نموده و جمیع اجازات

ضعیف را جعست از رد و قبول فقرا و تربیت مشایخ و ابقای مشایخ

و عزل آنها تماما بآن جناب راجع خواهد بود و چون اشاره غیبیه شده بود

در این باب لهذا تاخیر را روا نداشته فی تاریخ ۵ شهر رمضان المبارک سنه ۱۳۱۴

و چون هر یک از راه روان که مقام و مرتبه یافته و مقام قرب تحصیل

نموده باسم مخصوص ملقب گشته لهذا آنجناب را بلقب نور علیشاه ملقب نمود که طیب الله

[illegible]

و اجازه ارشاد دیراکه جناب ارشاد پناه برگزیده حضرت اله قطب الاولیاء و فخر العرفاء
سلالة العارفین و خلاصة السالکین الواصلین حضرت نور علیشاه ادام الله ایام فیضه
فرمان و ارشاد دیگه بحقیر شفقت فرمودند نیز در این رساله تیمناً و تبرکاً درج نموده و انرا
بعبارته ذکر نموده و هی هذا صورت اجازه و ارشاد نامه بسم الله الرحمن الرحیم
و هو العلی الاعلی الحمد لمن ارشدنا بالحمد و الصلوة علی نبینا صاحب اللواء الحمد و المقام المحمود
و السلام علی اوصیائه خلفاء الله الملک المعبود اما بعد چون موجود ذیجود کامل
مکمل در هر جزوی از اجزای زمان بل در هر قطری از اقطار دایره امکان مراتب
تکمیل که مقصود الله از ایجاد عباد است صورت وجود نمیگیرد و بدون مبلغی بالغ
در هر دوری از ادوار و دوران بل در هر بقعه از بقاع اقالیم جهان بحکم و بلغ رسالته
معنی امکان نمیپذیرد و بناء علیه بر حکیم علی الاطلاق که معالج امزجه انفس و آفاق
است لازم است که در هر عهدی از عهود عوالم امکان ماده قابله استعداد در خلعت
وجود ارزانی دارد و بابلاغ احکام که سرمایه تربیت جمهور انام و ممیز استعدادات متضاده
خواص و عوام است بگمارد تا همواره سلسله اکمال و تکمیل ساری و پیوسته باشد
معین ابلاغ و تبلیغ که اصل اصیل غصون تربیت است در جویبار وجود جاری باشد
و چون طلوع کوکب این مقصود بجز از مشارق الانوار نبوت و ولایت ممکن نبود
و شاهد دل آرای صورت ظهور نمی گرفت چراکه نفوس طیبه ایشان مجمع البحرین
قدیم و حادث و برزخ ذوجهتین ظاهر و باطن است لهذا ابقای این ذوات مقدس
که منطوقه لنا فظهر فی کل زمان برین شاهد است باقی و بدوام نشاء این
رابدلول نحن صنایع الله و الناس صنایع لنا دست جود ان نفوس اقدس
در مجاری وجود ساقی است و در آفاقیکه مظاهر آثار وجود کل مخصوصه ایشان محجوب
ظاهر مرئی و محسوس نباشد ظهور انوار و بروز آثار ایشان در سایر افراد انسان علی قدر

این مطلوب بجز در ذرات حقایق [illegible] ذوات مقدس رسالت و ولایت ص و امامت

سلسله و بقای آن [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به الرشاد الی الدین القویم و الصراط المستقیم

[illegible]

تفاوت استعدادات لازم است تا سلسله بفرض منقطع نگردد فیوض غیبی بتوسط معادن
انوار لاریبی بعموم عالمیان رسیده باشد و سالکان مسالک دین مبین و طالبان طریقه
انیقه حضرت سید المرسلین جمله آن وسایط را نظر بفرط محبوبیت و کمال تخلق و تادب
باخلاق النبی و آداب نبوی در انبیا و اولیاء سابقه محمود و منتهی دانسته و بر حقیقت
متابعت اوامر و نواهی ایشان بان ذوات اقدس و نفوس مقدس مناسبتی
و همچنین هر یک از اولیاء مذکوره را در عهود خود تعیین نواب و وکلاء باطراف عالم و
اصناف بنی آدم واجب است که او را ابلاغ احکام الله بجمهور انام و در توضیح طریقه
حقه علویه بر عموم خواص و عوام ساعی گردیده حجة الله را بر عالمیان تمام کرده ایشانهم
در تبلیغ مامور باتیان بحق مقام کرده باشند و از حین ظهور حضرت آدم الی الآن ابداً
پیدر نف بنفس این سلسله علیه علویه بنهج مسطور و روش مذکور جاری بوده است
و هکذا الی حین ظهور الخاتم و هو یوم الموعود و طامة المشهود و او اول سلسلة العود
بناءً علی هذه المقدمات بر حقیر فقیر نور علی بن فیض علی نعمة اللهی که درین جزو زمان
در این سلسله علیه مفصله فوق الکتاب بشرف ارسال مفتخر و مباهی و در اجرای
این نهج حق متوثق بالطاف الهی است لازم و متحتم است که ودایعیکه دست ارشاد
اولیای سلف در گنجینه خاطر اخلاص مظاهر نهاده و ابواب فیوض که برکت نفوس
قدسیه ایشان بر چهره ضمیر حقانیت تخمیر گشاده بمواد مستعده و استعدادات
قابله عوالم وجود ابلاغ و طالبان رحیق تحقیق را از آن صهبای فرح بخشای لب لب
ابلاغ نموده هر یک از سالکین که قابل انوار رسالت و لایق آثار ولایت شده
نماید بدست جد و جهد ابواب ارشاد را بر چهره او بگشاید و او را نیز باهداء طالبان طریقه
مرتضویه بسقایت متعطشین زلال اسرار علویه نماید یعنی که مهما امکن از عهده حقوق
ابلاغ و تبلیغ بر آید و بالجمله در این اوان میمنت اقتران که عالیجناب قدسی القاب
فضایل

فضایل و کمالات اکتساب عمدة السالکین و زبدة الواصلین فرزند ارجمندی ملا محمد جعفر
بن حاجی صفرخان قره گوزلو که مدتی مدید و عهدی بعید که بارشاد حضرت ولایت
شان تجرد نشان سلالة العارفین و زبدة الواصلین فرزند ارجمندی حسینعلی شاه
شرف هدایت یافته و در زمره ارباب سلوک در آمده و در هر باب وظایف تجرد
و تفرد را مسلوک داشته در عقبات عالیات عرش درجات والا حضور و منظور
نظر حقانیت منظور شده چندین اربعین را بملازمت حضور و مواظبت ذکر دوام
و فکر مدام قیام و اقدام نموده مورد امتحانات لازمه طریقه حقه خیر الانام گردیده و جمیع
اطوار و اخلاق او را بمیزان تحقیق سنجیده آثار کمال و تکمیل از ناصیه احوال او بمنصه
ظهور رسیده و الحق بنا بر نص موتوا قبل ان تموتوا او را از جمیع رذایل دنیه
نفسانیه مرده و باخلاق حسنه ملکوتیه زنده یافت حسبة لله ترخص او را بارشاد
سایر عباد بر خود لازم و مجاهده او را در اجرای طریقه حقه علویه متحتم دانسته بتاریخ
دوم شهر محرم الحرام سنه ۱۲۰۷ هزار و دویست و هفت در ارض اقدس کربلای معلی
مشار الیه را بمدارج معارج عز و علا و بتفویض شغل ارشاد موقع امتحان و ابتلای
حضرت مولی نموده بین السالکین بخطاب مستطاب شاهی و در زمره العارفین
بلقب ارجمند مجذوب علی ملقب گردانید که بعنایت الله تشنگان بیدای
طلب را حسبة لله بلا شایبه نفس و هوا راه نمائی بصراط المستقیم طریقه حقه
علویه نموده باجازه اذکار خفیه قلبیه و افکار علویه ملکوتیه ابواب تجلیات و طرق
افاضات را بر چهره قلوب عشاق حضرت مولی گشوده دارد و از آنجا که براهین
محکمه عقلیه و نقلیه جمیع اطوار سفلیه ظلال آثار علویه و تمامی آثار ملکیه پرتو افاضه
انوار ملکوتیه است صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی و در هر قرنی از قرون و هر آنی
از آوان که بحسب صورت نبی از انبیاء مامور برسالت شد یکنفر از اولیا را نیز با او
همراه فرموده اند هر گاه که خلیفه را برای رنگ خلافت ناطق باحکام ولایت فرموده
خلیفه صامتی را با اسرار او آگاه نموده تا بمعاونت و مرافقت یکدیگر احکام ولایت
را جاری و در اثبات حق یکدیگر را یاری نمایند چنانچه کلمه مبارکه الصامت

و محمد الناطق براین مدعا برهانی است مطابق و فی الحقیقه مراتب نبوت و ولایت در
یکدیگر مضمر و مدغم و احکام ظاهر و باطن باهم توام و مظاهر تامه این انوار مجمع البحرین حدوث
و قدم و بر جریده این معنی کلمه قدسیه انا محمد و محمد انا رقم است و هرگاه که خلیفه را
برادر رنگ خلافت ناطق باحکام ولایت فرموده خلیفه صامتی را نیز بر اسرار او آگاه نموده
اند لهذا در هر عهد و اوانی و در هر زمان و مکانی مهر افتاب تربیت ایشان ماده قابلیت
را مستعد ظهور آثار رسالت و انوار ولایت کند لازم است که بحسب صورت و مظهر دو از یکدیگر
ممتاز و در معنی ایشان بفرد آنیت سرافراز دارد که ایشان نیز باطنا معاضد و معاون یکدیگر
و ظاهرا از یکی آثار رسالت و از دیگری انوار ولایت جلوه گر باشد و همچنین رشته این معنی
نیز از ازل باید متصل و در عهد ولایت هیچ یک از اولیاء از هم منفصل نگردیده تا در این
زمانیکه نوبت ارشاد بمقتضای کمال استعداد بفرزند ارجمند نیک سیر ملا محمد جعفر ملقب
بمجذوب علیشاه رسیده نظر بمتابعت سنت سنیه لازم نموده که یکی دیگر از فرزندان
وحدانیت توامان که ظاهرا و باطنا مشارالیه سمت مناسبت و قوه مرافقت داشته
باشد بمعاضدت تعیین نموده در سلسله ارشاد او دلیل راه بحسب ظاهر و باطن در ارشاد
اصحاب راه و اجرای احکام الله با وی متفق و همراه نمایم لهذا عالیجناب قدسی القاب فضایل
و کمالات اکتساب جامع المعقول والمنقول حاوی الفروع والاصول زبدة السالکین
قدوة المحققین و خلاصة العارفین فرزند ارجمند ملا رضا را که او نیز عهدیست که بارشاد
حضرت ولایت نشان سلالة العارفین و زبدة الواصلین فرزند ارجمند کامکار حسین
علیشاه بشرف ذکر مدام و مراقبت فکر تمام رسیده و با بسیاری مواظبت ذکر کلمهای
تجیات صدق و یقین در ساحت خواطر مخالصت مظاهرش دمیده الحق مستعد
ظهور ولایت و قابل بروز آثار کرامتست با عالیجناب مقدس القاب مشارالیه معاضد
و متفق و همراه نموده باتفاق مأمور بارشاد ارباب استحقاق گردانیدیم که عالی
جناب آقا رضای مشارالیه باطنا مشغول ولایت و راه بری و عالیجناب مجذوب علی
شاه مذکور ظاهرا در کار هدایت و راه نمائی و هر یک از ارباب استحقاق را که عالی
جناب مذکور طالب راه خدا و مشتاق لقای حضرت مولی داند دلالت بطریقه حقه

مرتضویه نموده بشرف ارشاد حضرت حضور ارشاد پناهی مجذوب علیشاهش مشرف دارد
و در اطوار سیر و سلوک او را تنها نگذارد بلکه همواره بقوه ولویه باطنیه متوجه تربیت ایشان شده
در ابقای قوانین سلوک و دلالت ترک رذایل و کسب محاسن و مواظبت بذکر و مداومت
بحضور کرده درباره هر یک مساعی موفوره منصه ظهور آورده عالیجناب فرزند ارجمند ملا محمد رضا
بملاحظه صورة اجازه خود را بتقدیم این خدمت مأمور و در اجرای آن مساعی مشکوره برای
عرصه ظهور نماید که بعنایت الله تعالی مثاب و ماجور خواهد بود و بواسطه تقدیم این ابواب فیوضات
ولویه و افاضات علویه را بر چهره خود خواهد گشود و جمهور فرزندان سعادت مند و سالکان راه
و عارفان آگاه از ارباب ارشاد و سایر فقرای نیک نهاد سلسله جلیله نعمة اللهیه عالی
جناب مشارالیه را حسب المسطور صاحب مقام هدایت و ولایت دانسته در حلقه ارباب
ارشاد و شان مقام و در زمره اولیای عالیمقام شان مقیم دانند عموم طالبان صراط
المستقیم طریقه حقه مرتضویه و جمهور رهروان بادیه طلب مقامات ولویه عالی جنابان
مشارالیهما را در بیدای نا پیدای طلب آگاه نما و راه بر دانسته بارشاد ان و دلالت
این دو مرتبه صدق و یقین و بمتابعت اوامر و نواهی ایشان خود را بشاهد مقصود در
و طریقه حقه ایشان را یدا بید و نفسا بنفس متصل بائمه اطهار طاهرین صلواة الله علیهم
اجمعین و رسالت و ولایت ایشان را ظلال ولایت انبیاء و اولیاء پیشین دانسته
بمواظبت اوراد و اذکار خفیه قلبیه ایشان خود را در ربقه فاذکروا الله ذکرا کثیرا لعلکم
تفلحون منخرط و بمراقبت افکار علویه ایشان خود را در زمره الذین یذکرون الله
قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات والارض منسلک
شده بمتابعت ایشان در اطوار سلوک بحکم محکم یجاهدون فی سبیل الله و لا
یخافون لومة لائم مرعی و سلوک دارند و بمتابعت ایشان در طریقه حکم یبایعون
فی الاسلام را منهی و متروک نگذارند که بعنایت حضرت مولی بهدایت ایشان
بمدلول علیکم بحلق الذکر در حلقه اهل توحید در آیند و بدلالت ایشان بمضمون
فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون ابواب مغلقه تجلیات غیبی و طرق
مسدوده افاضات لاریبی را بر چهره خود گشایند والله الموفق والمعین اتمام پذیرفت

در شهر صفر المظفر من شهور خمسین والخمس بعد المائتین والالف ۱۲۵۵ اللهم نور قلوبنا
بذکرک وعیوننا بلقائک این بود صورت خط سرکار منصور علیشاه بتاریخ یکشنبه
شهر ذیقعدة الحرام سنه ۱۲۸۷ و این ارشادنامه جناب مجذوب علی شاه قدس سره العزیز
بتاریخ ششم شهر رمضان المبارک سنه ۱۳۲۴ نوشته شد تراب اقدام مبارک حضرت
سلطان علیشاه بید حقی الجنابدی الخراسانی ضیاء الدین الحسنی السمنانی

بسم الله الرحمن الرحيم

العشاق نقل من الجزء الثاني من كتاب تزيين الاسواق

ومنهم الشيخ مهذب الدين منير الطرابلسي وكان اديبا ظريفا
عارفا بالشعر والادب كان شيعيا وكان السيد المرتضى الموسوي نقيب
الاشراف بالعراق والشام وغالب الممالك وكان بينه وبين مهذب
الدين مودة قال ابن سعد في الطبقات لان السيد كان رئيس اهل
هذا المذهب وغيرهم وكان من اجلاء طرابلس فبعث الى الشريف بتحف
مع عبد اسود فارسل الشريف يعتبه في ذلك وكان معروفا بالشهامة
فما قال له اما رايت شرا من السواد حتى ترسله الينا وحكى قاضي القضاة
ابن البراج ان مهذب لم يرسل الى الشريف الا العبد فقط فكتب اليه اما
بعد فلو علمت عددا اقل من الواحد ولونا اشر من السواد لبعثت
به الينا والسلام وكان مهذب الدين يهوى مملوكا له اسمه تتر وكان لا
يفارقه في نوم ولا يقظة وكان اذا اشتد غمه او رمي بمحنة نظر اليه فزال ما به
فحلف ان لا يرسل الى الشريف الهدايا الا من اعز الناس عنده فجهزها
مع مملوكه واخذ يقاسي مشاق فرقته فلما وصل المملوك الى الشريف توهم
انه من جملة الهدايا تعوضا من ذنب العبد فامسكه وطال الامر فلم ير
ما ينكي الشريف ويبعثه على ارسال المملوك الا اظهار التورع عن التشيع
والدخول في مذهب اهل السنة وان دليل ذلك امر عظيم اخرجه عن العقل
حتى فارق مذهبه فارسل بهذه القصيدة يذكر فيها وجده بالمملوك
وخروجه من المذهب وتلهفه بالتتر وهي هذه قصيدة تتريه

عذبت طرفي بالسهر ... واذيت قلبي بالفكر ... ومزجت

ومزجت صفو مودتي ... من بعد بعدك بالكدر
ومنحت جثماني الضنى ... وكحلت جفني بالسهر
وجفوت صبا ما له ... عن حسن وجهك مصطبر
يا قلب ويحك كم تخادع ... بالغرور وكم تغر
والام تكلف بالاغن ... من الظباء وبالاغر
ولم تفوق ان رماك ... بسهم ناظره النظر
تركتك اعين تركها ... من بأسهن على خطر
ورنت واصمت عن قسي ... لا يناط بها وتر
جرحتك جرحا لا يخيط ... بالخيوط ولا الابر
تلهو وتلعب بالعقول ... عيون ابنا الخفر
وكانهن صوالج ... وكانهن لها اكر
تخفي الهواى وسره ... وخفي سرك قد ظهر
افهل لوجدك من مدى ... يقضي اليه فينتظر
نفسي الفداء لشادن ... انا من هواه على خطر
عذل العذول وما راه ... فحين عاينه عذر
قمر تبين ضوء صبح ... جبينه ليل الشعر
ترمي اللواحظ خده ... فيرى لها فيها اثر
هو كالهلال ملثما ... والبدر حسنا ان سفر
ويلاه ما احلاه في ... قلبي الشقي وما امر
نومي المحرم بعده ... وربيع لذاتي صفر

بالمشعرين وبالصفا   والبيت اقسم والحجر
وبمن سعى فيه وطاف   ولبّى واعتمر
لئن الشريف الموسوى   ابن الشريف ابي مظر
ابدى الجحود ولم يرد   الى مملوكى تنتر
والبيت آل امية الطهر البيت وبين القدر
وجحدت بيعة حيدر   وعدلت عنه الى عمر
واذا جرى ذكر الصحابة   بين قوم واشتهر
قلت المقدم شيخ تيم   ثم صاحبه عمر
ماسل قط ضبى على   آل النبي ولا شهر
كلا ولا صد البتول   على التراث ولا زجر
واثابهم الحسنى فلاشق الكلاب ولا البقر
وبكيت عثمان الشهيد   بكاء نسوان الخفر
وشرحت حسن صلاته   جنح الظلام المعتكر
وقرات من اوراق مصحفه براءته والزمر
ورثيت طلحة والزبير   بكل شعر مبتكر
وازور قبرهما وازجر   من لحانى او عذر
واقول ام المؤمنين عقو   قها احدى الكبر
ركبت على جمل لتصلح   بين بنيها فى زمر
واتت لتصلح بين جيش المسلمين على غرر
فاتى ابو حسن وسل حسامه وسطى وكر

داذاق

ان الشريف الموسوى ابن ميامين المغرى   او لين امية ه اقول انهم كذب   لم يبتدع ظلما على آل النبى كما اشتهر
لولم يرد الى مملوكه ومحبوبى تنتر   ولشيخ تيم اقتدى واقول ما اخطا   ولانكرن مقاله ان النبى لقد هجر

واذاق اخوته الردى   وبعيد امهم عقر
ماضره لو كان كف   وعف عنهم اذ قدر
واقول ان اما مكم   ولى بصفين وفر
واقول ان معاويه (اخطاء)   فما اخطا القدر
هذا ولم يغدر معاويه   ولا عمرو مكر
بطل بسوئته يقا   تل لا بصارمه الذكر
وجنيت من رطب النوا   صب ما تيمر واختمر
واقول ذنب الخارجين   على على مغتفر
لا ثائر بقتالهم فى   النهروان ولا اثر
والاشعرى بما يؤل   اليه امرهما شعر
قال انصبوا الى منبرا   فانا البرئ من الخطر
فعلا وقال خلعت صاحبكم واوجز واختصر
واقول ان يزيد ما شرب   الخمور ولا فجر
ولجيشه بالكف عن   ابناء فاطمة امر
والشمر ما قتل الحسين   ولا ابن سعد ما غدر
وحلقت فى عشر المحرم   ما استطال من الشعر
ونويت صوم نهاره   وصيام ايام اخر
ولبست فيه اجل ثوب   للملابس يدخر
وسهرت فى طبخ الحبوب   من العشاء الى السحر
وغدوت مكتحلا اصا   فح من لقيت من البشر

دبكيت عثمان الشهيد من المثالى السهر   ويزيد ما شرب الخمور لا استباح وافجر   ولبست من الملابس ما لو تسخ او دثر
ماضل خال المومنين ولا ابن عاص جد بكر   كلا ولا اقتال اهل البيت عسكره امس

ووقفت في وسط الطريق اقص شاربي من غبر
واكلت جرجير البقول بلحم حوتي الجفر
وجعلتها خير المآكل والفواكه والخضر
وغسلت رجلي كله ومسحت خفي في السفر
وامين اجهر في الصلاة كمن بها قبلي جهر
واسن تسنين القبور لكل قبر محتقر
واذا جرى ذكر الغدير اقول ما صح الخبر
ولبست فيه من الملابس ما اضمحل وما اندثر
وسكنت جلق واقتديت لهم وان كانوا بقر
واقول مثل مقالهم بالفاشرا باقر فشر
سطيحتي مكسورة وفطيرتي فيها قصر
بقر ترى برئيهم طيش الظليم اذا نفر
وخفيفهم متثقل وصواب قولهم هدر
وطباعهم كجبالهم خبثت وقدت من حجر
ما يدرك التشبيه تغزيه العقائل في النهر
واقول في يوم تحار له البصيرة والبصر
والصحف ينشر طيها والنار ترمي بالشرر
هذا الشريف اضلني بعد الهداية والنظر
ما لي مضل في الورى الا الشريف ابو مضر
فيقال خذ بيد الشريف فمستقر كما سقر

لواحة

لواحة تسطو فما تبقي عليه ولا تذر
والله يغفر للمسيء اذا تنصل واعتذر
فاخشى الاله بسوء فعلك واحتذر كل الحذر
واليكها بدوية رقت لرقتها الحضر
شامية لو شامها قس الفصاحة لافتخر
ودري وايقن انني بحر والفاظي درر
جبرتها فغدت كزهر الروض باكره المطر
وبديعة كبديعة عذراء ترفل في الحبر
والى الشريف بعثتها لما قراها وانبهر
رد الغلام وما انثنى على الجواد والا اصر
واثابني وجزيتة شكرو قال لقد صبر
فلما وصلت القصيدة الى الشريف ضحك
وقال قد ابطلنا عليه فهو معذور وجهز المملوك
مع هدايا حسنة بمدحه مهذب الدين فقال
الى المرتضى حيث المطي فانه
امام على كل البرية قد سما
ترى الناس ارضا في الفضائل عنده
ونجل الزكي الهاشمي هو السما
وذكر ابن حجة ان مهذب الدين حين هادى
الشريف كان ببغداد وقوله واقول مثل مقالهم

يفسره ما بعده من الكلمات المهملة التى تستعملها
اهل دمشق فى الخلاعة والمصطيحة خشبة فى الاصل
تجعل تحت دود القز واهل دمشق يسمون صولجان
المنقوش مصطيحة ويكون معهم فى مواسم وقد تطرف
فى المبالغة فى المجون والخلاعة حيث قلب اللفظ
فنسب القصر الى الفطيره والكسر الى المصطيحة
والمستعمل العكس فانهم يضعون الصوالج قائمة
فى لعبة فمن جاء صولجانه قصيرا خرج من اللعبة
فيقول مصطيحتى قصيره وكذا فى لعب الفطير يرد
من قطيرته مكسوره وقوله والى الشريف بعثتها الى
آخر القصيدة قد يتوهم انه ملحق بعدرة الغلام المملوك
وليس كذالك وانما قاله تفاؤلا وحسن ظن بالشريف
واعتمادا على شهامته وهذا من مكر مهذب الدين
بعلمه بسجايا الشريف رحمه الله تمت القصيدة التترية

ارطاری دیه
اودطودسی دهس

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله الذي عيّن الاعيان بفيضه الاقدس
الاقدم وقدّرها بعلمه في غيبه وتمّمه ولطف برش النور التجلي عليها وانعم
واظهرها بمفاتيح خزاين الجود والكرم عن مكامن الغيوب ومقابر العدم ووهب
لكل منها ما قبل استعداده فاكرم واوجد منها ما كان ممكنا فاحكم لذاته باظهاره
ملابس اسمائه في القدم ودبرها بحكمته فاتقن وابرم فسبحان الذي تجلى بذاته لذاته ثم
فاظهر آدم واستخلفه على مظاهر اسمائه المنعوتة بالعالم واجمل فيه جميع الحقائق والاسم
ليكون صورة اسمه الجامع العزيز الاكرم وحامل اسرار العليم الاعلم فبين له عليه وعلم
وصلى الله على من هو اسم الاعظم الناطق بلسان مرتبته انا سيد ولد آدم المبعوث
بالرسالة الخيرة الامم وعلى آله واصحابه المصطفين من العرب والعجم الرافعين بانوارهم
استار الظلم وعلى وارثيه من الاولياء والكمل السالكين لطريق امم المطلعين على
الاسرار والحكم بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله منزل الحكم على قلوب الكلم
باحدية الطريق الامم من المقام الاقدم وان اختلفت الملل والنحل لاختلاف الامم
وصلى الله على ممد الهمم من خزاين الجود والكرم بالقيل الاقوم محمد وآله وسلم
المكنى بابي القاسم والمتصف بالخاتم كما نطق به الكتاب العزيز العظيم الاعظم [illegible] محققا
الكريم الاكرم ما كان محمد ابا احد من رجالكم ولكن رسول الله وخاتم النبيين المبعوث
على الابيض والاسود والاصفر والاحمر من العرب والعجم والترك والديلم واهل الهند والسند
والافرنج والزنج من بني الجان وبني آدم

الحمد لله الذي اخرج من مكنونات عنايته ما ادرج في القلم وابرز الى فضاء
الوجود ما اخفى في العدم وفتق ما رتق واظهر ما كتم وعلم بالقلم اللوح المحفوظ
ما لم يكن يعلم وفصّل وقدّر في النفس ما اجمل في العقل وقضى وحكم ونشر ما ادرج
وادغم وفتح بالهبا الموسوم بالهيولى والعنقا صورة العالم والصلوة الزاكيات
على الكلمات التامات والآيات الفاضلات سيما مظهر الاسم الاعظم و
الناهض باعباء الرسالة في تدبير نظام العالم والسايس بصنوف السياسة لنفوس
بني آدم محمد الذي اوتي جوامع الكلم ولطايف الحكم وفتح به الكتاب المحكم و
والخطاب المبرم وختم المنعوت بالخاتم وميز به الباطل من الحق والنور من
الظلم والنقباء من اولي الفضايل والحكم والاداة ذوي المعالي والكرم
والنجباء من اصحابه الرافعين بانوارهم استار الظلم وعلى وارثيه من الاولياء
والكمل السالكين لطريق امم المطلعين على الاسرار والحكم

اداره معارف و اوقاف کاشان خواهشمند است [illegible] تعلیم الا[illegible] ۱۳۰۰ مطابق [illegible]

از ربیع الاول [illegible] سنه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تعلیم [illegible]

[illegible] ابتدائی [illegible] مدرسه [illegible] سعادت [illegible] جائزه در مدرسه سعادت

[illegible] ارزانی [illegible] معارف [illegible] مخصوص [illegible]

ریاست معارف و اوقاف کاشان

[illegible]